

بازخوانی مارکس

جعفر رسا

صفحه	فهرست مطالب
۳	مقدمه
۶	فصل اول: موقعیت مارکسیسم در پایان قرن بیستم
۲۷	فصل دوم: جایگاه انسان در جهان بینی مارکس
۴۰	فصل سوم: نظریه‌ی تاریخی مارکس
۵۶	فصل چهارم: نظریه‌ی ارزش کار
۷۸	فصل پنجم: تئوری سرمایه مارکس (یک)
۱۰۰	فصل ششم: تئوری سرمایه‌ی مارکس (دو)
۱۲۱	فصل هفتم: بازتولید عمومی سرمایه داری
۱۵۱	فصل هشتم: مارکس و جامعه‌ی آینده
۱۸۳	دیاگرام‌ها
۱۹۷	سوالات

مقدمه

در تاریخ معاصر به جرات می‌توان ادعا کرد هیچ جریانی به اندازه مارکسیسم از غنای فکری برخوردار نبوده است. این غناء بخشا محصول نظرات و ایده‌های مارکس است. چه از نظر دایره مسائلی که مورد بررسی مارکس قرار گرفته‌اند، چه بعلمت عمق این نظرات و چه بعلمت بررسی همه جانبه نظرات متفکرین قبلی توسط مارکس، نوشته‌ها و ایده‌های مکتوب او از ژرف اندیشی و بداعت شگرفی برخوردار است. ولی شاید به همان اندازه مهم، يك عامل دیگر برای غنای فکری مارکسیسم تبدیل شدن این نظرات به بستر فکری عمده صد سال اخیر است. قرار گرفتن مارکسیسم در چنین موقعیتی باعث شده است که مکاتب و نظرات دیگر خود را در تقابل یا در تکمیل آن مطرح کنند. این به خودی خود به دایره نظری مارکسیسم غنی بیشتری داده است. تبدیل شدن مارکسیسم به مبانی نظری جنبش عظیم سوسیال دموکراسی در دو دهه اول قرن اخیر و پذیرش آن بعنوان مبانی رسمی کمونیسم روسی، مائوئیسم و سایر جنبش‌های اجتماعی دیگری که به هر تعبیری خود را به مارکسیسم منتسب می‌کردند، باعث شده است که منتقدین به این جنبش‌ها نیز چه در دفاع از مارکسیسم و یا چه در نقد آن، بهر حال خود این مکتب را نقطه رجوع خود قرار دهند. نتیجه این شده است که در تاریخ معاصر نظرات هیچ متفکری به اندازه نظرات مارکس مورد تقد و بررسی و ارجاع قرار نگرفته است.

اما علیرغم همه این غنی و ثروت فکری، در پایان قرن بیستم این طور بنظر می‌رسد که مارکسیسم سیمای شفاف قبلی خود را از دست داده است. هیچ مقوله، هیچ نکته و موضوعی در مارکسیسم نیست که با ده‌ها تعبیر و تفسیر همراه نباشد. کسی که در این دوره می‌خواهد مارکس را بخواند، فقط با نوشته‌ها، کتب و متون اصلی مارکس مواجه نیست، بلکه با ده‌ها هزار نوشته دیگر مواجه است که اگر نویسنده از سر دشمنی با مارکس درنیامده باشد، خود را وارث خلف مارکس یا منتقد سازنده او معرفی کرده است. به این وضعیت، انبوه ادعاها و رسالات کسانی باید اضافه شود که در بررسی نظرات مارکس در دوره‌های مختلف زندگی سیاسی و فکری، شخصیت‌ها و قالب‌های متفاوتی برای او ساخته‌اند. بدین سان مارکس جوان در مقابل مارکس پیر، مارکس

دمکرات در مقابل مارکس کمونیست، مارکس فیلسوف در مقابل مارکس اقتصاددان، مارکس اومانیست در مقابل جبرگرا و غیره قرار می‌گیرند. اینها همه البته در کنار تحولاتی که جامعه سرمایه‌داری طی این صده از سر گذرانده است و تحولات و تغییرات جدی که جنبش سوسیالیستی تجربه کرده است از جدیت بیشتری برخوردار می‌شوند.

تحولات دهه اخیر که در متن آن شوروی سابق از هم فرو پاشید، بلوک شرق در هم شکست و جنبش‌های استقلال طلبانه و ضدامپریالیست سابق هر يك الگوی اجتماعی و اقتصادی سابق خود را به نفع پذیرش اقتصاد بازار و تجدید روابط با غرب کنار گذاشتند، نه فقط به حساب شکست کمونیسم روسی، مدل رشد اقتصادی گذشته کشورهای موسوم به در حال توسعه، بلکه به حساب شکست اجتناب ناپذیر نظرات مارکس نیز گذاشته شدند.

گفته می‌شود حتی اگر مارکس در زمان خود اصول نظام سرمایه داری را خوب تحلیل کرده بود، از آن زمان تاکنون ده‌ها مسئله و موضوع جدید پیش آمده است که مارکسیست‌ها مجبور بوده‌اند تفسیر و تعبیر خود را به آنچه از اصول کلی مارکس مستفاد می‌شده است اضافه کنند. نتیجه این شده است که به مرور، کلیات نظرات مارکس چنان دستخوش تحلیل‌های متفاوت شده‌اند که دیگر از خود آنها چیزی باقی نمانده است. مبانی فکری مارکس که اساسا متکی به برسمیت شناختن جامعه به طبقات و درک شرایط کار و زیست و منافع طبقاتی و جهانی کارگران می‌شد، اکنون با این مواجه است که دیگر خود طبقاتی دانستن جامعه بعنوان تعیین کننده ترین عامل شناخت جامعه سرمایه‌داری و حقانیت تاریخی مبارزه کارگران بعنوان يك طبقه جهانی زیر علامت سؤال رفته است.

بنابراین برای کسی که امروز می‌خواهد مارکس بخواند و مربوط بودن نظرات او به جهان معاصر را متوجه شود، نه فقط نوشته های خود او بلکه انبوه نوشته‌ها، و مهمتر از آن پراتیک سیاسی جنبش های عظیم اجتماعی قرار دارد، که هر يك به نحوی بعنوان روایت درست از نظرات او یا تجربه اجتناب ناپذیر عملی از این نظرات معرفی می‌شوند. بدین سان در مقابل هر علاقمند جدی به نظرات مارکس، انبوه سئوالات، ادعاها، اتهامات و روایات نابجا قرار دارد، که تنها با توجه به آنها و نه با ندیدن و کم اهمیت دانستن‌شان، میتوان جوهر انقلابی، متحول کننده و عمیقا انسانی مارکس را متوجه شد .

به منظور دامن زدن به يك روند بازخوانی مارکس، مجموعه جلسات سخنرانی به همین عنوان از طرف من برگزار شد. کتاب حاضر اساسا بر متن بخشی از این سخنرانی‌ها تهیه شده است. از ده

مبحثی که برای این سری سخنرانی‌ها در نظر گرفته شده بود، تاکنون هشت مبحث آن در بیست و دو جلسه سخنرانی که در شهرهای استکهلم (هشت مبحث)، یوتبوری (هشت مبحث)، کپنهاگ (چهار مبحث) و لندن (دو مبحث) طی ماه‌های اکتبر ۹۶ تا اکتبر ۹۸ برگزار شدند، ارائه شده است.

شروع کار این سری سخنرانی‌ها به ابتکار فردی و با الهام از مصوبه کنگره اول حزب کمونیست کارگری ایران که «بر اهمیت گسترش اندیشه و نقد مارکسیستی در دوره حاضر، آموزش و ترویج مارکسیسم و تقویت خصلت مارکسیستی حزب» تاکید داشت، آغاز شد. ولی اجرای این سخنرانی‌ها به همت و یاری رفقای تشکیلات حزب کمونیست کارگری ایران در سوئد، دانمارک و انگلستان که در فراهم آوردن مقدمات عملی کار تلاش کردند، مقدور شد.

برای هر سخنرانی یک رشته سئوالات و نکات عمومی مربوط به تم صحبت در نظر گرفته شده بود. اینها موضوعاتی بودند که قرار بود شرکت‌کنندگان پیش از شرکت در جلسه درباره آنها غور و تعمق کرده باشند. این رشته سئوالات بصورت ضمیمه در پایان کتاب حاضر درج شده‌اند. مطالعه و یا مرور متون اصلی مارکس یک پیش فرض مهم برای شرکت در این سری از جلسات بود. هدف از این سخنرانی‌ها صرفاً دادن یک تصویر کلی و عمومی از موضوعاتی بود که در نوشته‌های مارکس بطور مبسوط توضیح داده شده‌اند. لذا خواننده این مجموعه، همانند شرکت‌کنندگان در جلسات سخنرانی مذکور، لازم است برای فهم وسیعتر هر موضوع به خود متون اصلی مارکس رجوع کند.

کتاب حاضر تلاشی است برای ارائه منسجم رؤس نظرات مارکس در زمینه جایگاه و نقش انسان، تاریخ، اقتصاد سرمایه‌داری و سوسیالیسم. به این اعتبار «بازخوانی مارکس» کتابی است هم برای آنان که تازه مایلند با مارکس آشنا شوند و هم برای آنها که از قبل با مارکس آشنا هستند. امیدوارم این کتاب بتواند برای آشنایان تازه مارکس یک چهارچوب سیستماتیک و عمومی برای مطالعات بعدی آثار او را فراهم می‌کند و همین طور بتواند برای آشنایان قبلی مارکس زمینه یک غور و تفحص جدید و عمیق از نظریات او را به دست دهد.

جعفر رسا

نوامبر ۹۸

فصل اول

« موقعیت مارکسیسم در پایان قرن بیستم »

برای کسی که امروز سراغ مارکس می‌رود، اولین سؤال جدی که می‌تواند مطرح شود این است که مارکسیسم چه ربطی به جهان آخر قرن بیستم دارد؟ چرا هنوز اندیشه‌های يك متفکر قرن نوزدهم، که بر اساس تجربه جنبش‌های اجتماعی که در این قرن خود را منتسب به آن می‌دانستند نمی‌توان آنها را موفق و واقع بینانه به حساب آورد، می‌تواند برای ما موضوعیت داشته باشد؟ آیا ما با «بحران مارکسیسم» مواجه نیستیم؟ آیا کسانی که هنوز وفاداری خود را به مارکسیسم حفظ کردند، خشک مغزانی نیستند که متوجه مرور زمان نباشند؟ آیا جامعه سرمایه‌داری ظرفیت خود را برای تغییر و تحول نشان نداده است و اینها همه نشان نمی‌دهند که دوره انقلاب کارگران و تئوری که آن را تبیین می‌کرد سپری شده است؟ چرا نباید پذیرفت که حتی اگر این نظرات در زمان خود قابل دفاع بودند، دیگر برای این دوره و زمانه کارا نیستند؟ چرا نباید دنبال نظرات جدید گشت، یا در بهترین حالت سعی کرد آنچه را که هنوز می‌توان در نظرات مارکس قابل نجات دانست، زنده نگه داشت و بقیه را به بایگانی تاریخ سپرد؟ هم اکنون کسانی هستند که به انجام این پروژه مشغولند. بعنوان نمونه برخی مقله‌ای از نظرات مارکس را در کنار فلسفه ویتگنشتان، اقتصاد نئوکلاسیک، علم جامعه‌شناسی رایج و امثالهم به وجود آورده و به آن مارکسیسم تحلیلی می‌گویند. گویا مبانی فلسفه مارکسیسم، نقد اقتصاد سیاسی مارکس و درک او از سیاست و مبارزه انقلابی اجزایی هستند که هر کدام بدون دیگری می‌تواند موضوعیت داشته باشد. لذا میتوان هر يك را تا آنجا که دیگر هنوز به جهان معاصر مربوط هستند بکار گرفت. به این ترتیب بنظر کسی که برایش دیگر عصر انقلابات به سر آمده است و دمکراسی پارلمانی واقع بینانه‌ترین و نه لزوماً مطلوب‌ترین نحوه تعیین دخالت مردم در سرنوشت خودشان است، تئوری انقلاب مارکس را باید کنار گذاشت، حقانیت تاریخی پرولتاریا را باید در آرشیو تاریخ ثبت کرد، قهر طبقاتی را باید به حساب دوره خشونت و زمختی قرن گذشته و عدم تکامل کافی جامعه مدنی در بخش عمده قرن

حاضر گذاشت و در عوض باید نظر را متوجه اشکال متفاوت ضروری برای بسط حقوق شهروندی و محدود کردن دخالت دولت در زندگی مردم کرد. همین طور کسی که تجربه برنامه ریزی متمرکز دولت شوروی برایش سوسیالیسم فهمیده می‌شده، و شاید در گذشته مجدانه از این ادعا هم دفاع می‌کرده است، کماکان نقد مارکس به اقتصاد سرمایه‌داری را می‌پذیرد، رقابت آزاد و انجام گسیخته را به نفع بشریت نمی‌داند ولی در عین حال معتقد است که نه با انکار اقتصاد بازار بلکه با لگام زدن به آن میتوان از خصلت تاریخی نهاد بازار برای تخصیص مطلوب منابع و امکانات جامعه و به طریق اولی ایجاد رفاه و عدالت اجتماعی بهره جست. و به این لیست از ابداعات و بازبینی‌های کوچک و بزرگ در نظرات مارکس می‌توان افزود.

در بین جریان‌های چپ ایرانی که در جستجوی هویت جدیدی برای خود هستند، این روال تجدید نظر کردن اخیراً از شتاب خیره کننده‌ای برخوردار شده است. نشریات، جراید، ماهنامه‌ها و گاهنامه‌های جریان‌ها، احزاب، گروه‌ها و محافل این طیف پر از مقالات و نوشته‌هایی است که می‌خواهد توضیح دهد در دنیای پس از جنگ سرد و پس از اقتضای دموکراسی و اقتصاد بازار برای آنها چه مانده است و بعد از این با کدام الگوی اجتماعی و سیاسی می‌توانند خود را هنوز «چپ» معرفی کنند. اینها تصمیم گرفته‌اند که به کارزار بین‌المللی تخطئه انقلاب و کارگر بپیوندند و به سهم خود در ایران پرچمدار جنبشی شوند که می‌خواهد مردم را ضد انقلاب کند، کارگر را از سوسیالیسم بترساند و تاریخ جنبش کمونیستی را به شکل جدیدی غلط نویسی کند. این جنبش ارتجاعی در ایران هم مدعیان و سخنگویانی پیدا کرده است.

۱- سئوالات و ادعاها

بنابراین خواسته یا ناخواسته، ما با يك رشته سئوالات مواجه می‌شویم، که البته می‌شود این سئوالات را همه نادیده گرفت. می‌توان بسادگی گفت اینها همه برای گیج کردن کارگر و سوسیالیست انقلابی ساخته شده‌اند و ما را با آنها کاری نیست. بخشا این گونه استدلال‌ها درست هستند، هر چند همه قضیه را به توطئه تقلیل دادن، غیرتاریخی دیدن قضیه است. ولی هر طور که ما این گونه سئوالات و ابهامات را تعبیر کنیم، این واقعیت را نمی‌توانیم نادیده بگیریم که به هر حال آنها بعنوان يك واقعیت ابژکتیف در مقابل مارکسیست پایان قرن بیستم قرار گرفته‌اند. بنابراین ضروری است که این گونه سئوالات و ابهامات را بررسی کنیم. هم می‌توانیم سراغ ساختار منطقی این سئوالات برویم و آنها را در عرصه تئوری مورد مذاقه قرار دهیم و هم می‌توانیم بدوا

سراغ منشاء اجتماعی این سئوالات برویم و ببینیم که آنها اساسا محصول چه پراتیک و شرایط اجتماعی هستند. من اینجا روش دوم را دنبال می‌کنم.

شما فقط کافی است آنچه مثلا در کشوری مانند ایران بر سر مارکسیسم آوردند را مرور کنید. دو نسل از سیاسیون چپ ایرانی مارکس را به روایت حزب توده یادگرفتند که به نوبه خود از کمونیسم روسی متأثر بوده است. در این مکتب مارکس يك اقتصاددان، يك فیلسوف به علاوه يك سیاسی انقلابی است. در زمینه اقتصاد يك الگوی تجریدی و خشك از نظام سرمایه‌داری، یعنی قدری فرمول بعلاوه يك سری تعاریف، دارد. در زمینه فلسفه قوانین ناظر به تکوین ماده غیرارگانیک به ماده ارگانیک تا انسان و جامعه انسانی را توضیح داده است. در زمینه سیاسی هم فرعی و اصلی کردن مبارزه، عمده و غیرعمده کردن دشمن، قشر قشرکردن طبقات به لایه‌های پائینی، بالایی و میانی و غیره جزو مواد یادگیری مارکسیسم دو نسل از چپ‌های ایران بوده است. تاثیر این سنت‌های اجتماعی آنقدر است که تلاش‌های بسیار با ارزش و مجدانه بیش از دو دهه مارکسیست‌های دوره اخیر تاریخ معاصر ایران برای زدودن آنها به نظر نمی‌آید کاملا کارساز باشد.

تاریخ معاصر سیاسی ایران از دهه چهل به بعد شاهد شکل‌گیری جریانات و فرقه‌های سیاسی است که برایشان مارکسیسم نه علم‌رهایی کارگران بلکه علم‌چگونگی ساختن يك ایران مستقل و خودکفای سرمایه‌داری است. در دست این جریانات که در اساس می‌توان به آنها رفرمیسم مسلح گفت، یعنی جریاناتی که اساسا هیچ نقدی به نظام سرمایه‌داری نداشتند، بلکه از وابسته بودن ایران، از دخالت باصطلاح اجانب و بیگانگان ناراضی بودند، می‌خواستند پرچم ضدامپریالیستی مصدق را به اسم مارکس و مارکسیسم يدك بکشند و بجای توکل به پارلمان به شیوه‌ای مسلحانه قدرت را بدست گیرند، مارکسیسم به الگویی برای هر گونه پائین آمدن از هر اصولی، و قبول هرگونه ممانعات و سازشی تبدیل شد. آنچه در این بین گم بود، منافع و خواست‌های مستقل کارگران و کسب قدرت سیاسی توسط آنها برای ایجاد يك جامعه کمونیستی بود. جامعه‌ای که در آن دیگر برده‌مزدی وجود ندارد. واضح است که برای این چپ مسئله اساسا بد فهمی نظری نیست. این چپ در حقیقت چپ ناسیونالیسم ایرانی بود که یکی از خصوصیات مهم دیگر آن این بود که مانند خود ناسیونالیسم ایرانی هیچ وقت حتی بطور جدی هم تجددخواه نبود. بعنوان مثال برای این چپ خواست جدایی دین از دولت و مبارزه علیه خرافه و باورهای مذهبی و اسلامی جزو سلك سیاسی‌شان نبوده و کنار آمدن با مذهب و مشروع دانستن آن تحت عنوان احترام به

فرهنگ توده‌ها، يك ویژگی آنها را تشکیل می‌داده است. شخصیت‌های معروف و صادق این جریان‌ها را ببینید. گلسرخی، سبیل مقاومت و استقامت زندان دوره شاه می‌گوید: «من که يك مارکسیست - لنینیست هستم برای نخستین بار عدالت اجتماعی را در مکتب اسلام جست‌وجو و آن‌گاه به سوسیالیسم رسیدم. اسلام حقیقی در ایران همواره دین خود را به جنبش‌های رهائیبخش ایران پرداخته است. سید عبدالله بهبهانی‌ها، شیخ محمد خیابانی‌ها نمودار صادق این جنبش‌ها هستند... هنگامی که مارکس می‌گوید در يك جامعه طبقاتی ثروت در سوئی انباشته می‌شود و فقر و گرسنگی و فلاکت در سوی دیگر ... و مولا علی می‌گوید قصری برپا نمی‌شود مگر آن که هزاران نفر فقیر گردند، نزدیکی بسیاری وجود دارد. چنین است که می‌توان در این لحظه از تاریخ از مولا علی به عنوان نخستین سوسیالیست جهان نام برد و نیز از سلمان فارسی‌ها و ابوذر غفاری‌ها. ... بدین گونه است که در يك جامعه مارکسیستی، اسلام حقیقی به عنوان يك روبنا قابل توجیه است و ما نیز چنین اسلامی را، اسلام حسینی و اسلام مولا علی را تأیید می‌کنیم.»

همین طور این به اصلاح مارکسیست‌ها سال‌ها بحث می‌کردند که آیا طبقه کارگری در ایران وجود دارد یا نه. بالاخره وقتی در انقلاب ۱۳۵۷ جنبش کارگری و اعتصابات بزرگ آن نقش تعیین‌کننده خود را در سقوط رژیم پهلوی نشان دادند و بلافاصله پس از قیام، کنترل شوراهای کارگری بر کارخانجات و مراکز تولید به يك واقعیت غیرقابل انکار تبدیل شد، اینها هنوز داشتند باز نه در مورد کسب قدرت توسط کارگران، بلکه درباره نحوه همکاری با، و یا پشتیبانی از رژیم بورژوا-امپریالیستی جمهوری اسلامی بحث می‌کردند. آنها در بهترین حالت داشتند می‌گفتند که کارگران نه به اعتبار نیروی خود، بلکه تنها از طریق يك جمهوری دمکراتیک خلقی، به روایت امثال فدائی و پیکار و راه کارگر و یا جمهوری انقلابی دوره انتقالی به روایت تروتسکیست‌ها می‌توانند در قدرت شریک شوند. عده‌ای دیگر از آنها گفتند مگر این به اصطلاح خرده بورژوازی در قدرت چه اشکالی دارد که ما نتوانیم با آن در قدرت شریک شویم. امثال سربداران شروع کردند به سرویس دادن به بنی صدر و امثال فدائی اکثریت داشتند خود را برای خدمت پلیسی به جمهوری اسلامی و کمک در دستگیری و شکنجه فعالین سیاسی و فراخواندن مردم به شرکت در جنگ ارتجاعی ایران و عراق آماده می‌کردند. هر چه بود، در قاموس همه آنها، کسب قدرت سیاسی توسط کارگران برای ایجاد سوسیالیسم يك اتوپی بود، يك خام اندیشی محض بود که فقط ابلهان می‌توانستند از آن حرف بزنند. البته همان موقع جریان مارکسیستی وجود داشت که اکنون به حزب کمونیست کارگری ایران تبدیل شده است که غیر از این می‌گفت ولی این صداها آن موقع در

هیاهوی تبلیغاتی جریانات دیگر کمتر شنیده می‌شد. وقتی هم که این جماعت فرصت تاریخی ناشی از انقلاب بهمن ۱۳۵۷ را از دست دادند، یا با همکاری آشکار و ضدانقلابی با جمهوری اسلامی و قرار گرفتن در کنار حزب توده به عامل سرکوب کارگران و انقلابیون تبدیل شدند و یا با غرق شدن در تئوری‌ها و باورهای غیرکارگری خودشان از فهم قدرت عظیم جنبش کارگری ایران غافل ماندند و قدمی برای حزبیت سیاسی و ارتقاء آگاهی سوسیالیستی این جنبش برنداشتند و به يك باره بعد از شکست انقلاب شروع کردند سترونی اجتماعی خودشان را به حساب مارکسیسم گذاشتند. بحران رفرمیسم خودشان را به حساب اشکالات فلسفی مارکس گذاشتند و خرواری از آثار دست دوم چپ نو اروپائی را بلغور کردند که بگویند طبقه کارگر در جهان در حال انقراض است، دوره نه دوره انقلابات، بلکه سیادت کامپیوترهاست، که اساسا مردم ایران مذهبی هستند و سرشت آنها با اسلام گره خورده است. و دست آخر هم تعداد زیادی از آنها دست از سیاست کشیدند و به انحاء مختلف گفتند این دنیا غیرقابل تغییر است، ما می‌خواهیم گلیم خودمان را از آب بکشیم، بقیه هم فکری بحال خودشان بکنند! آن بخش از این جریانات که در سیاست ماندند، همان که سر و صدای اقتصاد بازار و دمکراسی پارلمانی بالا گرفت سعی کردند به شکل مهوعی به کاسه لیسان این کمپین بورژوازی غرب تبدیل شوند و برای اصلاح رژیم اسلامی و ارتقاء موقعیت آخوند در ایران کاسه داغتر از آتش شوند.

از نمونه چپ ایران در بقیه جهان هم کم نیست. در حقیقت ما در این پنجاه سال با انواع مختلف ایسم‌هایی مواجه بودیم که هر يك خود را نسبت به دیگری مدافع و نماینده بهتر مارکسیسم می‌دانسته است: مارکسیسم-لنینیسم، تروتسکیسم، مائوئیسم، کاستروئیسم، خروشجفیسم، انورخوجه‌ایسم، و غیره و غیره. هر کدام از اینها خود انشعابات بسیاری را از سرگذراندند. این وضعیت طبعا باعث اغتشاش ذهن بسیاری شده است و طبیعی است که این سؤال پرسیده شود که این تنوع فکری به چه معناست؟ از ما می‌پرسند اگر نظرات شخصیتی چون مارکس واقعا متکی به پایه‌های محکمی بود، پس چرا یاران و هم‌پیمانان بعدی او، و احزاب و نهضت‌هایی که تحت عنوان تداوم کار پایان نیافته مارکس برای سرنگونی نظام سرمایه‌داری برآه افتاده‌اند دچار آن اندازه کج رویی و اشتباه شده‌اند که خود به عامل تداوم و توسعه، و نه سقوط این نظام تبدیل شده‌اند؟ آیا اینها بیانگر این نکته نیستند که مارکسیسم مارکس خود در اساس احتیاج به تغییر و تکمیل دارد؟ باید امروزی و مرور شود؟ یا این که مرور آن بطور اجتناب ناپذیری به همان منجر خواهد شد که انواع جریانات موسوم به مارکسیسم شده‌اند؟

این سؤال موجه‌ای است که بر یک پیش فرض غلط استوار است. عقاید و باورهای اجتماعی، و به این اعتبار آنچه از مارکس منشاء گرفته است، ایده‌هایی نیستند که در خلاء و خلوت وجود داشته باشند یا حمل شوند. باور با خود باورکننده و ایده خود را با صاحب ایده تداعی می‌کند. بنابراین نه فقط خود ایده‌ها، بلکه حاملین این ایده‌ها مهم هستند. این که آنها چگونه ایده‌ها را درک و اتخاذ می‌کنند، بخش‌ها به خود ذات ایده‌ها و بخش‌ها، و شاید مهمتر به شرایط و اوضاعی بستگی دارد که این ایده‌ها در متن آنها فهمیده و تفسیر می‌شوند. در طول تاریخ معاصر، مارکسیسم، یا ایده‌های مارکس در مقاطع زمانی مختلف به تخته پرش جریانات و نهضت‌هایی تبدیل شدند که هر چند در شروع خود، برخی از آنها ممکن بود به این ایده‌ها وفادار باشند، ولی در تکوین و تکامل‌شان این باورها را به حکم شرایطی که رشد آنها را مشروط می‌کرد، کنار گذاشتند یا بطور اساسی تغییر دادند تا با پراتیک و منافع اجتماعی آنها جور دربیاید.

۲- مارکسیسم و سوسیالیسم

این نکته مهمی است و باید روی آن مکتب کرد. رابطه مارکسیسم و سوسیالیسم چیست؟ واقعیت این است که سوسیالیسم مستقل از مارکسیسم و پیش از آن حیات داشته است. وقتی مارکس صحبت از کمونیسم بعنوان یک جریان زنده و حی و حاضر در «ایدئولوژی آلمانی» می‌کند، هنوز نه صحبتی از «مانیفست کمونیست» بود و نه از «کاپیتال». هنوز مارکسیسمی وجود نداشت. سوسیالیسم جریانی نبوده است که در عصر سرمایه‌داری ظهور کرده و منتظر بوده است تا مارکسیسم برای آن چشم انداز ترسیم کند. سوسیالیسم حتی در همان سطح خام و اولیه‌اش نهضتی با افق، ارزش‌ها و آمال معینی بوده است و تئوریسین‌ها و متفکرین خودش را داشته است. اما مارکسیسم از سه نظر به سوسیالیسم خدمت کرده است. اول از نظر دامنه مسائلی که به آن پرداخته است. این تئوری، جنبش سوسیالیستی را به یک نهضت فکری با دامنه و عمق ارتقاء داد. دوم، مارکسیسم یک نگرش تاریخی و جهانی به سوسیالیسم داد. این برای جنبش سوسیالیستی حقانیت تاریخی و مشروعیت اجتماعی به همراه آورد. سوم، مارکسیسم تحول نظام سرمایه‌داری را از طریق یک انقلاب اجتماعی در مناسبات اقتصادی توضیح داد. این لزوم تسخیر قدرت سیاسی و تحزب برای این کار را ضروری کرد. بنابراین سوسیالیسم از اتوپی به یک واقعیت تبدیل شد و تسخیر قدرت سیاسی به شیوه ژاکوبینی و اقدام یک گروه پیش‌تاز به یک اقدام اجتماعی و متکی به نیروی میلیونی کارگران تغییر یافت. به این ترتیب باید مارکسیسم را یک نهضت قوی فکری محسوب کرد که جنبش

سوسیالیستی معاصر را به يك نیروی اجتماعی جدی و تعیین کننده ارتقاء داده است. کسب این موقعیت برای مارکسیسم به سادگی به دست نیامد. در دوره خود مارکس این به معنای تقابل مارکسیسم با لاسالیسم، بلانکیسم، باکونیسم، پرودنیسم، و چندین گرایش دیگر در خود جنبش کارگری بود. به عبارت دیگر جنبش رادیکال سوسیالیستی کارگران حتی در همان زمان هم تابعی از نفوذ و قدرت گرایشات و بینش‌های مختلف دیگر در جنبش کارگری بود. تفوق مارکسیسم به ویژه پس از شکست کمون پاریس و تفوق جناح مارکسیستی جنبش کارگری آلمان به تدریج به دست آمد. جنبش کارگری در آلمان و فرانسه دو جنبش وسیع و قدرتمند بودند و پا گرفتن ایده‌های مارکس در این دو جنبش، زمینه را برای تبدیل مارکسیسم به يك گرایش عمده سوسیالیستی فراهم کرد.

فراگیر شدن مارکسیسم و به حاشیه رفتن گرایشات دیگر در عین حال خود این گرایشات را به اجزای داخلی جنبش سوسیالیستی کارگری که خود را با مارکسیسم تداعی می‌کرد تبدیل کرد. به ویژه این که شرایط اجتماعی که این گرایشات را به وجود آورده بود کماکان وجود داشت و به کمک تحولات نیمه دوم قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم حتی به تقویت آنها منجر شد. بنابراین مارکسیسم از همان زمان که فراگیر شد، نهضت فکری غالبی در جنبشی بود که در آن گرایشات دیگر در زیر نفوذ مارکسیسم قرار گرفتند. بررسی تاریخی مشخص نهضت‌هایی که بنام مارکسیسم عمل کردند این نکته را روشن می‌کند. در اینجا برای نشان دان این نکته تکوین برخی از این جنبش‌ها را مرور می‌کنیم.

۳- مارکسیسم و جنبش‌های اجتماعی

اول: جنبش برای دمکراتیزه کردن سرمایه‌داری: سوسیال دمکراسی

سوسیال دمکراسی در شروع ترکیب دو جنبش اجتماعی، کمونیسم و فرمیسم، در جنبش کارگری اروپای غربی بود. این دوگانگی در این جنبش برای سال‌ها حفظ شد، تا این که موج انقلابی سال‌های بعد از جنگ جهانی اول و وقوع انقلاب اکتبر بالاخره به تجزیه این جریان منجر شد. رهبران اولیه این جریان جزو نزدیکان خود مارکس بودند. پس از فروپاشی انترناسیونال اول، احزاب انترناسیونالیست دوم يك نیروی چند میلیونی از کارگران معترض را در خود متشکل کردند و به ایده‌های این جنبش مشروعیت اجتماعی قدرتمندی دادند. علت موفقیت این احزاب به دلایل چندی

که به اختصار به آنها اشاره خواهم کرد ممکن شد. در عین حال خود این موفقیت‌ها زمینه قطبی شدن کمونیسم و فرمیسم در جنبش سوسیال دموکراسی را تشدید کردند.

سترون شدن لیبرالیسم بورژوائی در نیمه دوم قرن نوزدهم يك خلاء جدی ایدئولوژیک در جهان سرمایه‌داری بوجود آورد. در حقیقت خود سیر حرکت نظام سرمایه داری لیبرالیسم را از دو رکن مهم آن محروم ساخته بود. اول آن که در فلسفه اجتماعی لیبرالیسم، دولت قرار بود نقشی در فعل و انفعال اقتصاد ملی ایفا نکند. این عرصه‌ای بود که تماماً باید به سرمایه داران خصوصی و به رقابت بین آنان واگذار می‌شد. دخالت فزاینده دولت در حیات اقتصادی کشورهای سرمایه‌داری زمینه‌های مادی این باور را زایل ساخت. در نیمه اول قرن نوزدهم دولت نقش ناچیزی در اقتصاد داشت. در آن دوره بهترین دولت، دولتی بود که بدون آن که خود در گرداندن اقتصاد جامعه دخالت کند، بتواند از طریق حفظ نظم جامعه و امنیت راه‌های تجاری بین‌المللی امکانات بیشتری برای بورژوازی کشور خود فراهم آورد. بنابراین نقش دولت با پیشرفت نظام سرمایه‌داری دگرگون شد. خود پروسه تمرکز سرمایه‌داری لزوم وجود نهادی را که برخی از وظایف و نیازهای این تمرکز را در سطح کشوری جوابگو باشد می‌طلبد. دولت بورژوازی بهترین کاندیدا برای رفع این نیاز جامعه مدرن سرمایه‌داری بود. به علاوه با پیدایش انحصارات و تراست‌های غول آسا که بخش هر چه بیشتری از اقتصاد ملی را تحت کنترل خود درمی‌آوردند، رقابت آزاد به معنای اوایل قرن نوزدهم نیز دیگر از معنا تهی شده بود.

دوم آن که برای لیبرالیسم رابطه بین کارگر و سرمایه دار يك رابطه فردی بود، و بنابراین میزان دستمزد يك کارگر و همین طور چگونگی شرایط کار او همه اموری محدود به کارگر و سرمایه دار بودند و لاغیر. ایجاد اتحادیه‌های کارگری نیرومند که انعقاد قراردادهای دسته جمعی را به کارفرماها تحمیل می‌کردند، این رکن دوم فلسفه اجتماعی لیبرالیسم را نیز زیر سؤال بردند.

بنابراین در مقایسه با لیبرالیسم بورژوائی، سوسیال دموکراسی جنبشی بود که با وضعیت آن زمان بیشتر سازگاری داشت. سوسیال دموکراسی در آغاز، يك جنبش توده‌ای کارگری بود که به نظر می‌رسید مطالبه اجتماعی شدن وسائل تولید از جانب آن ادامه حرکتی باشد که پیشتر با افزایش نقش دولت در عرصه اقتصاد شروع شده بود. به علاوه با از دست رفتن هژمونی فکری لیبرالیسم بورژوائی، در مقابل افشار جدیدی از خرده بورژواها و دهقانان که در اثر فشار سرمایه بزرگ به طرف طبقه کارگر پرتاب می‌شدند، سوسیال دموکراسی به عنوان تنها جریان قوی سیاسی مطرح

عرض اندام می‌کرد. این خود عاملی برای پیوستن این اقشار به نهضت سوسیال دموکراسی و به طریق اولی متأثر کردن آن از تعصبات و منافع غیرکارگری‌شان بود.

البته پس از شکست کمون و تعرض بورژوازی به تشکلات کارگری، جنبش کارگری اروپا در یک موقعیت تدافعی قرار گرفته بود. اغلب رهبران آن جنبش‌های کشوری خود را در موقعیتی نمی‌دیدند که بتوانند وارد یک رویارویی سراسری با بورژوازی و دولت او گردند. از این رو آنان حاضر بودند برای تضمین فعالیت علنی تشکلات و احزاب‌شان مبارزه خود را در چهارچوبی نگه دارند که به تحریک بورژوازی منجر نشود. به نظر آنان دوران انقلابی بسر آمده بود و تا اطلاع ثانوی کارگران چاره‌ای نداشتند مگر آن که بدون تحریک بورژوازی برای کسب دستاوردهای جزئی و تحکیم این دستاوردها تلاش ورزند.

در نیمه دوم قرن نوزدهم وحدت کشوری کشورهای آلمان و ایتالیا نیز صورت گرفت و بدین سان حداقل تا آنجا که به اروپای غربی برمی‌گشت پدیده دولت ملی به یک پدیده فراگیر و همگانی تبدیل شد. تکمیل این پروسه، جنبش‌های ملی قرن نوزدهم اروپای غربی را به سرانجام رساند و در عین حال روح تازه‌ای به ناسیونالیسم داد. شهروند یک کشور اروپای غربی دیگر تعلق خود به منطقه، مذهب یا قومی که از آن می‌آمد را به نفع تعلقات ملی‌اش از دست می‌داد. وی دیگر خود را یک آلمانی، ایتالیایی، فرانسوی و امثالهم میدانست. مقوله ملت همه شهروندان یک کشور اروپایی را به هم مربوط می‌ساخت.

تا پیش از برخورداری کارگران از حق رای، تا وقتی که هنوز پارلمان عرصه‌ای در انحصار زمین داران و اشراف و بورژواها بود، تا وقتی که شرط برخورداری از حق رای منوط به داشتن حداقلی از ثروت و تمول بود، بله در چنین شرایطی کارگر اروپایی به تجربه درمی‌یافت که وطن نداشته، به کشوری تعلق ندارد. او می‌فهمید که صرفاً برده مزدی طبقه‌ای است که او را در یک چهارچوب جغرافیایی محدود ساخته است. معمول شدن حق رای همگانی در اروپا (معارضه این را بگویم که در آن سال‌ها حق رای صرفاً به مردها محدود بود و برای اولین بار پس از انقلاب کمونیستی اکتبر بود که زنان از حق رای نیز برخوردار شدند) و شرکت کارگران در انتخابات پارلمانی این تصویر رایج در جنبش کارگری را زایل کرد. اما باید این را در نظر داشت که مستقل از این که از نظر اصولی چه انتقادی به پارلمان‌تاریسم وارد باشد، صرف برخورداری کارگران از حق رای یک پدیده بی نظیر در جنبش کارگری آن زمان محسوب می‌شد. دقیقاً به این

علت بود که دیگر کارگر آلمانی خود را می‌توانست يك شهروند کامل آلمانی بداند و زمینه‌های مادی جدیدی برای تقویت حس ملی در او شکل می‌گرفت.

البته آلمانی یا فرانسوی بودن اگر به نوعی نفع مادی و عینی برای کارگر منجر نمی‌شد، حسی بود که به همان سرعت که آمده بود از بین می‌رفت. کارگر صاحب رای آلمانی یا فرانسوی بعد از مدتی ممکن بود بگوید صاحب رای شدم که چه؟ در وضعی که فرقی به وجود نیامده است. اما چنین چیزی رخ نداد، زیرا تقریباً در همه کشورهای اروپای غربی معمول شدن حق رای همگانی با بهبود نسبی در موقعیت کارگر، به ویژه کارگران ماهر، همراه بود. از يك سو پارلمان در این کشورها قوانینی را در رابطه با قانونی بودن حق تشکل، حداقل ساعات کار روزانه، حداقل سطح دستمزد، ایمنی محیط کار و امثالهم تصویب کرد. این لوایح هر يك به سهم خود در وضعیت اسفبار و کشنده کارگر اروپایی تغییراتی جدی را باعث شدند، هر چند موقعیت فرودست کارگر در جامعه را اساساً دست نخورده باقی می‌گذاشتند. از سوی دیگر بتدریج يك سیستم بیمه‌های اجتماعی و کمک‌های مالی برای خانواده‌های کم درآمد توسط دولت وضع شد. این سطح معیشت نازل کارگر اروپایی را در مجموع بالا می‌برد، هر چند که فاصله عظیم و چشمگیر بین درآمد کارگر و بورژوا را به هیچ وجه رفع نمی‌کرد. در اروپای غربی به نظر می‌رسید سرمایه‌داری دارد قصاص گذشته و حشیان‌هاش را پس می‌دهد و در جهت تعدیل شرایط استثمار خود حرکت می‌کند.

پدید آمدن این تحولات ناشی از رشد شگرف صنعت و تکنولوژی در اواخر قرن نوزدهم بود که به مدد ورود ماشین‌های احتراق داخلی، آنچه که به انقلاب تکنولوژیک دوم موسوم است، ممکن شده بود. این اختراع جدید ظرفیت تولیدی سرمایه داری را به مراتب افزایش می‌داد. بنابراین نظام سرمایه داری دیگر می‌توانست بیشتر تولید کند. این وضعیت جدید این امکان را برای سرمایه‌داری فراهم می‌کرد که در عین برخورداری از سود بیشتر بتواند در مقایسه با گذشته سطح معیشت کارگر را هم افزایش دهد. البته این نکته غیرقابل توضیحی نیست. مارکس پیشتر نشان داده بود که چگونه افزایش بارآوری کار به کاهش هزینه تولید منجر می‌شود و در نتیجه چگونه حجم بیشتری از کالا از همان ارزشی برخوردار می‌شود که پیشتر، یعنی قبل از افزایش بارآوری کار، حجم کمتری از کالا از آن برخوردار بود.

بتدریج این اوضاع و احوال زمینه شکل‌گیری يك گرایش ناسیونال رفرمیسم را در جنبش کارگری اروپا فراهم آورد. گرایشی که در چهارچوب سرمایه‌داری کشور خود در جهت تعدیل شرایط استثمار کارگر و ارتقا شرایط زندگی و معیشت او تلاش می‌ورزید. ولی دقیقاً از آنجا که امکان هر

گونه امتیاز گرفتن از بورژوازی را در گرو افزایش بارآوری کار تولید سرمایه داری کشور خود و به این اعتبار افزایش توان رقابتی آن در مقایسه با سرمایه داری کشورهای دیگر می‌دید، نفعی برای خود در برهم زدن نظم تولیدی در کشورش تصور نمی‌کرد.

این گرایش در آن سال‌ها هر چند تسخیر دولت بورژوایی را يك امکان مهم برای تغییر اوضاع تصور می‌کرد و به این علت به پارلمان بورژوازی چشم امید بسته بود، ولی هنوز بیش از آن رادیکال بود که خود را در کابینه ائتلافی با احزاب رسماً بورژوائی وارد کند یا آن که ایده انقلاب را اساساً منتفی بداند. به هر حال جنبش سوسیال دمکراسی بستری بود که بر متن آن این گرایش خود را تقویت و تحکیم کرد. سوسیال دمکراسی در آن سال‌ها حالت يك جنبش اجتماعی را داشت که حدود شروع و پایان آن کاملاً از سایر گرایش‌های اجتماعی تفکیک نشده بود. سوسیال دمکراسی آن زمان يك طیف گسترده را تشکیل می‌داد که از جریان‌های لیبرال بورژوا شروع و تا انقلابیون کمونیست ادامه می‌یافت. چند دهه لازم بود تا گرایش ناسیونال رفرمیستی از دل جنبش سوسیال دمکراسی به صورت يك جریان متجانس سر درآورد و بدین سان خود را از سایر گرایش‌هایی که در جنبش سوسیال دمکراسی موجود بود تفکیک کند. در تاریخ سوسیال دمکراسی به هر اندازه که این پروسه تفکیک پیش می‌رفت، مضمون واقعی ناسیونال رفرمیسم برجسته می‌شد. امری که به هیچ وجه در آن زمان برای رهبران و دست‌اندرکاران جنبش سوسیال دمکراسی هنوز به روشنی دیده نمی‌شد. قوام این نحله معین از سوسیال دمکراسی نشانه قدرتمند بودن نفوذ ناسیونالیسم و توهم به دمکراسی پارلمانی در بین توده کارگر اروپا بود. انقلاب اکتبر به تجزیه آن منجر شد.

سیر این تکوین اجتماعی بازتاب خود را در مجادلات تئوریک و در تلاش‌های نظری که رهبران جنبش رفرمیستی سوسیال دمکراسی برای تغییر در مبانی اساسی مارکسیسم انجام دادند هم می‌شود دید. بعنوان مثال در نظریه تاریخ مارکس پراتیک آگاهانه انسان نقش تعیین‌کننده‌ای در تحول تاریخ دارد. در این نظریه، تاریخ بخودی خود لزوماً روبرو و مترقی نخواهد بود. حال آن که انفعال سیاسی احزاب سوسیال دمکرات و چشم‌دوختن آنها به امکان تحول مسالمت‌آمیز و غیر انقلابی جامعه می‌بایست به نحوی مشروعیت می‌یافت. جبرگرایی اقتصادی، یعنی این نظریه که تحول تاریخ به سوسیالیسم اجتناب‌ناپذیر است بازتاب نظری رفتار سیاسی‌ای بود که فی‌الحال جریان داشت. باب شدن نئوکانتیسم در سوسیال دمکراسی که در اساس وجود هر نوع قانونمندی برای توضیح تکامل تاریخ را نفی می‌کرد و شناخت را صرفاً تا آنجا ممکن می‌دانست که حسی (تجربی) باشد و مابقی را به قلمرو باور و اعتقاد یا مبانی اخلاقی واگذار می‌کرد، با ارزش دانستن

دمکراسی بعنوان يك نهاد قائم بالذات، و نه يك پدیده محدود تاریخی در تکامل نحوه سیادت بورژوازی، نادیده گرفتن نقش محوری مبارزه طبقاتی در تحول جامعه، و لذا خارج شدن مبارزه انقلابی از دستور کار برای کسب قدرت سیاسی و در مقابل توکل هر چه بیشتر به نهادهای پارلمانی، برجسته کردن جایگاه طبقات متوسط و کم اهمیت دانستن نقش طبقه کارگر و بالاخره نفی ضرورت فروپاشی اقتصادی سرمایه‌داری به علت تناقضات درونی‌اش و باور به تکامل تدریجی سرمایه‌داری به انحصار دولتی و تسهیل اجتماعی شدن مالکیت بر ابزار تولیدی از این طریق، اینها همه اجزاء نظری جنبشی بودند که دیگر پراتیک اجتماعی‌اش با باورها و نظرات مارکسی سازگار نبود. این جنبش برای توضیح مبارزه صرفا پارلمانی خود و ایجاد ائتلافهای پارلمانی‌اش به يك مجموعه تئوریک جدید نیازمند بود. در نتیجه یا باید نظرات قبلی خود را تماما بدور می‌انداخت و یا در آنها تجدید نظر جدی می‌کرد. بنابراین می‌بینیم که آن جریان تجدید نظر طلبی که در جنبش سوسیال دمکراسی پا گرفت و به رویونیسم معروف شد، قبل از آن که يك جنبش نظری باشد، تبیین نظری يك جنبش اجتماعی بود که رشد آن زدودن پیرایه‌های مارکسیستی را برایش ضروری کرده بود. در ابتدا به علت قدرت سنت مارکسیستی در جنبش سوسیال دمکراسی، این بازبینی مبانی مارکسیسم که توسط برنشتین شروع شده بود جواب می‌گیرد، ولی مجددا با آغاز جنگ جهانی اول و تقویت جدی ناسیونالیسم در جنبش کارگری اروپا، وضعیت معکوس می‌شود.

انقلاب اکتبر به دوگانگی در سوسیال دمکراسی فیصله داد. جنبش انقلابی کمونیسم و سوسیال دمکراسی در مقابل هم قرار گرفتند. اما پایان تشکیلاتی این دوگانگی به این معنا نبود که نفوذ سوسیال دمکراسی در جنبش کارگری تمام شده است و یا در آینده آن را از خود متاثر نخواهد کرد. پاکگیری جنبش سوسیال دمکراسی در اروپای غربی در واپسین سال‌های پس از جنگ جهانی دوم تأییدی است بر این ادعا.

دوم: جنبش انقلابی برای ایجاد سرمایه‌داری: کمونیسم روسی (مارکسیسم - لنینیسم)

پیروزی انقلاب اکتبر نفوذ تئوری‌های سوسیال دمکراسی در عرصه سیاست و باور به پارلماناریسم یا تحول تدریجی نظام سرمایه‌داری در جنبش رادیکال کارگری را بسیار کاهش داد. این انقلاب با خود نفوذ گرایش کمونیستی و اصول اولیه مارکسیسم را به همراه داشت. اما این

موفقیت اولیه در تقویت موقعیت جنبش رادیکال سوسیالیستی، بلافاصله با مشکلات جدی مواجه شد.

پس از انقلاب روسیه در هیچ کدام از کشورهای دیگر اروپا کارگران موفق نشدند بورژوازی را از اریکه قدرت بزیر کشند و حاکمیت خود را برقرار کنند. بنابراین عادی شدن اوضاع داخلی شوروی با عادی شدن اوضاع در کشورهای سرمایه‌داری پیرامونش مصادف بود. این تغییر اوضاع جهانی انقلاب روسیه را در انزوای بیشتری قرار می‌داد. تا سال ۱۹۲۳ هنوز تصور بر این بود که وقوع انقلاب در آلمان امکان ساختن سوسیالیسم در روسیه را ممکن می‌سازد. پس از سرکوب جنبش کارگری در ۱۹۲۳ این چشم انداز به طور قطع عقب رانده شد. از این مقطع به بعد معضل ساختن جامعه شوروی بطور غیر قابل انکاری در مقابل طبقه کارگر روسیه قرار گرفت. لازم بود که يك راه حل درازمدت طرح و اتخاذ شود. اما شش سال بعد از انقلاب توازن قوای بین بورژوازی و کارگران به طور محسوسی تغییر یافته بود. در سطح بین‌المللی این تغییر خود را در چند روند نشان می‌داد. مهمترین این روندها فرونشینی موج انقلابی در اروپا بود. این خود محصول چند عامل بود. در فاصله سال‌های ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۳ انقلابات کارگری در فنلاند، بلغارستان، استونی و مهمتر از همه در آلمان به شکست کشیده شده بودند. در ایتالیا جنبش اشغال کارخانه‌ها و ایجاد شوراهای کارگری با روی کار آمدن فاشیسم در هم شکسته شد و جنبش کارگری به عقب رانده شد. همین طور سرمایه داری اروپای غربی توانسته بود يك دوره ثبات و رونق را از سر گیرد. این خود به رفرمیسم در جنبش کارگری جان تازه‌ای داده بود. ایجاد مجدد انترناسیونال دوم در سال ۱۹۲۳ به این بازگشت مجدد رفرمیسم يك توان تشکیلاتی غیرقابل انکار می‌داد. روی کار آمدن احزاب سوسیال دمکرات در اکثر کشورهای اروپایی یا حداقل حضور قابل ملاحظه‌شان در پارلمان‌های اروپا که به مدد معمول شدن حق رای همگانی در این کشورها مقدور شده بود، آنان را به يك نیروی قابل ملاحظه در جامعه تبدیل کرده و توسعه و بسط نفوذ جریان رادیکال کمونیستی در کارگران را کند می‌کرد. البته در اثر انقلاب اکتبر و ایجاد کمینترن در این احزاب انشعابات اساسی و مهمی رخ داده بود که به ایجاد احزاب کمونیست انقلابی انجامیده بود، ولی این احزاب هنوز از چنان نفوذ و قدرتی برخوردار نبودند که بتوانند به نیروی بلامنازع در جنبش کارگری کشورهای خود تبدیل شوند. و بالاخره تا آنجا که به کشمکش‌های بین دول بورژوا برمی‌گشت پایان جنگ جهانی اول، انعقاد قرارداد صلح ورسای، و تاسیس اتحادیه ملل (بعدا سازمان ملل متحد) موقتا توازن معینی را بین آنان معمول کرده بود و این فرصتی به بورژوازی این

کشورها می‌داد تا به تثبیت موقعیت داخلی خود بپردازند. اینها همه اوضاع جهانی را موقتا به نفع بورژوازی تغییر داده بود.

در سطح داخلی نیز وضعیت به ضرر کارگران روسیه پیش می‌رفت. پس از پایان جنگ، در اثر عروج طغیان‌های دهقانی، و همینطور به علت وضعیت درهم ریخته اقتصادی شوروی رژیم انقلابی مجبور به معمول کردن مجموعه اصلاحاتی شد که به سیاست اقتصادی نوین، نپ، موسوم است. در نتیجه این اقدامات روابط مزدی، محاسبه پولی تولید، و همین طور روش‌های مدیریت بورژوائی صنایع و رشته‌های تولیدی هر چند با محدودیت‌هایی برقرار شدند. این اصلاحات اقتصادی ماحصل سیاسی و اداری خود را به همراه آورد. وجود مناسبات مزدی، و برقراری مدیریت بورژوائی در صنایع و تولید با خود تضعیف و به حاشیه راندن نقش شوراها و نهادهای توده‌ای کارگران در زمینه اقتصاد را به همراه آورد. این وضعیت نقش شوراها را در سایر عرصه‌های اداری و اجتماعی تضعیف کرد و از علاقه کارگران برای شرکت و دخالت در نهاد شورا کاست. پدیده‌ای که خود را در شرکت رو به کاهش کارگران در انتخابات شوراها نشان می‌داد. کنار رفتن تدریجی نهادهای توده‌ای کارگران زمینه را برای عملکرد مستقل و بدور از کنترل نهادهایی چون سیستم قضایی، ارتش و میلپس و ضداطلاعات (چکا)، و سیستم اداری شوروی فراهم آورد. در سطح ایدئولوژیک نیز بورژوازی روسیه به تدریج پیشرفت‌هایی کرد. هر چند انقلاب اکتبر حس علاقه به مالکیت خصوصی، ثروت اندوزی و فردگرایی بورژوائی را به عقب رانده و تمایل به فعالیت جمعی و اشتراک در بهره‌مندی از ثروت و امکانات جامعه را به نحو چشمگیری افزایش داده بود، اما سیر کند انقلاب در کشورهای دیگر و فشارهایی که به کشور منزوی روسیه آن زمان وارد می‌آمد، حس انترناسیونالیستی را به نفع بسط نفوذ ناسیونالیسم روسی به حاشیه می‌راند.

در مقابل این تهاجم ناسیونالیسم روسی هیچ یک از جناح‌های حزب دوام نیاورد. جناح چپ حزب به رهبری ترنسکی که با دفاع از انقلاب جهانی به آرمانخواهی انترناسیونالیستی بلشویسم وفادار مانده بود، در قبال معضل مبرم اقتصاد روسیه حرفی اثباتی نداشت. جناح راست یا بوخارینی حزب که با مدارا کردن با دهقانان می‌خواست زمینه رشد بطنی و موزون اقتصاد آن کشور را تضمین کند، در قبال بالا گرفتن موج نارضایتی دهقانان و امتناع آنان از فروش محصولاتشان درمانده بود. نتیجه این وضعیت قدرت‌گیری یک گرایش سوسیالیستی بورژوائی موسوم به کمونیسم روسی شد که جهان شصت سال اخیر را از خود متاثر کرده است.

این گرایش که بزودی به يك جنبش اجتماعی مهم در خود روسیه و به طریق اولی در جهان تبدیل شد، در اساس جنبشی برای ایجاد نوعی سرمایه‌داری متمرکز دولتی و از بالا بود. اگر در اروپای غربی، انباشت اولیه سرمایه و تکوین بعدی آن محصول حداقل دو قرن جهد و تلاش سرمایه‌داران منفرد بود، این جنبش برنامه رشد شتابان صنعتی کشوری چون روسیه، که در يك حالت متعارف برای رشد خود باید با سرمایه جهانی هم رقابت می‌کرد، را به دست داد. يك وجه مهم ایجاد و حفظ چنین رشد شتابانی طبعاً استثمار شدید کارگر و تحمیل سخت‌ترین شرایط کار به او بود. يك وجه دیگر البته تمرکز بالای قدرت سیاسی و اقتصادی در جامعه بود. حکومت تك حزبی و برنامه ریزی متمرکز سراسری امکان چنین تمرکز سیاسی و اقتصادی را فراهم می‌کردند. به علاوه نحوه به قدرت رسیدن این جنبش‌ها از طریق انقلاب، لزوم بسیج سیاسی مردم برای مشروعیت دادن به سختی‌هایی که به آنها تحمیل می‌شد را ضروری می‌کرد. برای همه اینها، وجود يك ایدئولوژی قوی و تسری دادن این ایدئولوژی به همه وجوه زندگی مردم يك امر حیاتی برای در قدرت ماندن چنین جنبشی بود. آنچه به آن استالینسم می‌گویند، قبل از آن که امری مربوط به يك شخص باشد، بیان وضعیت این جنبش بود. اتفاقاً آنجا که کسانی دقیقاً جایگاه اجتماعی و تاریخی این جنبش را متوجه نیستند، به اشتباه مسئله را در يك شخص، یعنی استالین، خلاصه می‌کنند. اینجا دوباره می‌بینیم چگونه نظریه جبرگرایی اقتصادی و باور به تکامل خطی تاریخ جای تعیین کننده‌ای پیدا می‌کند. اگر قرار است همه مصایب فعلی موجه جلوه داده شود، در آن صورت آینده روشن و بهشت موعود باید بعنوان يك آتیه اجتناب ناپذیر مفروض گرفته شود. در چنین نگرشی انسان دیگر نه يك عنصر فعال و موثر، بلکه صرفاً خرده سنگی است که توسط رودخانه تاریخ به حرکت در می‌آید. همین طور ایدئولوژیک شدن جامعه، و قبولاندن این که فقط يك روایت نظری همه وجوه مختلف زندگی سیاسی، خصوصی و حتی فعالیت‌های علمی را توضیح می‌دهد، برای حفظ قوام نظام سیاسی ضروری می‌شود. در این فضا است که متفکرین و رهبران مارکسیست قدیس می‌شوند. مارکسیسم و لنینسم در خود اشکالی ندارند، سنت فکری و مبارزاتی دو نفر از رهبران و متفکرین مهم جنبش رادیکال سوسیالیستی کارگری را در بردارند. ولی عبارت مارکسیسم - لنینسم ساخته استالین و حزب کمونیست شوروی اساساً نه در تداوم این سنن، بلکه اقدامی برای ایجاد سنتی در خور نهضت انقلابی برای ساختن سرمایه‌داری در کشورهای کم توسعه است. در حقیقت بر خلاف آنچه مائوئیست‌ها می‌گفتند، تجدید نظر در مارکسیسم نه توسط خروشچف که اتفاقاً توسط استالین و حزب کمونیست شوروی دوره خود او شروع شده بود. باز نه از سر بی‌دقتی یا خبط فردی، بلکه

در نتیجه ضروریات جنبشی که دیگر برایش پیرایه‌های واقعی مارکسیسم غیر ضروری شده بود. دشواری قضیه در این است که اینها همه توسط حزب و دولتی صورت می‌گرفت که در مقابل تجدید نظر سوسیال دموکراسی در مارکسیسم خود را مدافع واقعی آن معرفی می‌کرد. در شرایطی که جهان سرمایه‌داری غرب با بحران اقتصادی دست و پنجه نرم می‌کرد، شوروی شاهد رشد بالای اقتصادی خود بود. در طول جنگ جهانی دوم، این کشور و احزاب کمونیست وابسته به آن در اروپای غربی يك عامل مهم شکست نازیسم هیتلری بودند. اینجا نه قدرت نظری، بلکه زور اجتماعی و نظامی است که تفسیر حزب کمونیست شوروی را در دوره اقتدار آن، بعنوان تفسیر واقعی مارکسیسم جا می‌انداخت.

همین طور باید اشاره کنم که بر خلاف آنچه مائوئیسم مدعی است، این جریان نه جنبشی اساسا در تقابل با کمونیسم روسی، بلکه یکی از سنوخ جنبش انقلابی برای ایجاد سرمایه‌داری در این قرن بوده است. اساس انشعاب مائوئیسم از کمونیسم روسی در وهله اول ریشه در تقابل ناسیونالیسم روسی و چینی داشت. به علاوه به دلایل متفاوت، از جمله تفاوت وزنه دهقانان در جامعه، مدل روسی رشد شتابان صنعتی برای بخشی از کشورهای در حال استقلال مانند چین جذابیت داشت. اما به علت کمبود زیرساخت صنعتی کافی و ماشین آلات، عامل انسان جایگاه مهمتری در مائوئیسم به خود اختصاص می‌دهد و از این روست که در ایدئولوژی مائوئیسم در تقابل با کمونیسم روسی، فاکتور ذهنی، «انسان سوسیالیستی»، و جوانب اخلاقی چنین انسانی برجسته می‌شوند. اینجا هنوز مسئله بر سر رشد تمامیت خلاقیت انسان نیست. مسئله این است که در غیاب ابزار فنی تولید، نیروی کار انسان بخودی خود جای مهمتری برای افزایش میزان تولید بخود می‌گیرد. مائوئیسم همین مسئله را در قاموس يك ایدئولوژی جدید، نوعی سوسیالیسم عرفانی، تئوریزه می‌کند.

سوم: تداوم جنبش برای دموکراتیزه کردن سرمایه‌داری در غرب (اروکمونیسم)

در اروپای غربی قضیه متفاوت بود. احزاب کمونیست اروپا طی دوره بین دو جنگ جهانی بسیار از روسیه متأثر بودند. تصور این بود که آنها در يك فرصت مناسب قدرت را در قلب سرمایه‌داری به کف می‌آورند. پیروزی جنگ داخلی اسپانیا به نفع فاشیسم و از هم پاشیدن جبهه چپ در فرانسه، در قبل از شروع جنگ جهانی دوم و ناتوانی احزاب کمونیست در ایتالیا و کشورهای دیگر اروپایی از بهره برداری سیاسی از موفقیت‌های آنها در جنگ ضدفاشیستی در

اروپا طی دوره جنگ جهانی دوم، زمینه را برای دوری تدریجی این احزاب از کمونیسم روسی فراهم کرد. تا همان زمان بخش‌های کوچکی از این احزاب جدا شده بودند. برای این احزاب مسئله قبول جامعه سرمایه‌داری و تلاش برای کسب کرسی‌های پارلمانی شده بود.

احزاب کمونیست اروپا لازم بود که خود را از کمونیسم روسی و تعلقات فراکشوری خود به این اردوگاه دور سازند. در این تلاش این احزاب در عین حال می‌بایست در رقابت با احزاب سوسیال دموکراتیک آری مردم را هم به دست می‌آوردند. تئوری سرمایه‌داری انحصاری، تئوری دولت دمکراتیک، نفی تئوری دیکتاتوری پرولتاریا، مماشات با کینزیسم، کنار گذاشتن نظریه تاریخ مارکس و بازگشت به پوزیتویسم، و بالاخره جا دادن ناسیونالیسم و وطن پرستی در کنار انترناسیونالیسم کارگری همه اجزای تئوری جنبشی بود که می‌خواست بعنوان یک جریان دمکراتیک و پارلمانی پرچم به زمین افتاده رفرمیسم را در جنبش کارگری کشور خود بلند کند و مجبور بود در این تلاش با جنبش سوسیال دمکراسی تن آسایی کند. مسئله دیگر نه انقلاب ضد سرمایه‌داری، بلکه ارائه راه حل برای جلوگیری از وقوع بحران در چهارچوب اقتصاد ملی در هر کشور بود. ارومونیسم سانتز این تحولات نظری و عملی در احزاب کمونیست اروپا بود. البته شرایط تاریخی معینی نیز در تسریع و تثبیت سیر این تحولات موثر بودند. کنگره بیستم حزب کمونیست شوروی و افشاگری‌های خروشچف بر علیه استالین، شکاف بعدی چین و روسیه و قطب بندی جدیدی که در بین روشنفکران احزاب کمونیستی در اروپا رخ داد، سرکوب جنبش اعتراضی در مجارستان و سایر کشورهای اروپای شرقی و تنش زدایی در روابط شرق و غرب از جمله تحولات مهم تاریخی بودند که بر سیر گذار احزاب کمونیست اروپایی به ارومونیسم تاثیر گذاشتند.

کم شدن رادیکالیسم سیاسی احزاب کمونیست به معنای از دست رفتن شرایط اجتماعی رادیکال نبود. در حقیقت از نیمه دهه شصت تحولات مهمی اروپای غربی را به تکان آورد. پایان دوره رونق بعد از جنگ جهانی دوم و شروع یک دور جدید رکود سرمایه‌داری به یک جنبش عظیم دانشجویی و کارگری در اروپا دامن زد، به نحوی که در مه ۶۸ در فرانسه پایه‌های حکومت بورژوازی بشدت به لرزه درآمد. انقلاب پرتغال و جنبش اعتصابی معدن چپان انگیس در سال ۱۹۷۴ وضعیت سیاسی این دو کشور را دگرگون کرد. داغ شدن فضای سیاسی حزب دمکرات مسیحی را بالاخره مجبور به پذیرش یک ائتلاف تاریخی با حزب کمونیست کرد و به کسب بالاترین آراء انتخاباتی برای حزب کمونیست فرانسه در تمام طول تاریخ‌اش منجر شد. علیرغم

چنین فضای مناسبی، علیرغم این که احزاب کمونیست اروپا در یکی از مناسب‌ترین لحظات تاریخ معاصر قرار داشته، اما از کسب قدرت و تثبیت نفوذ خود سرباز زدند. با فرو نشستن این شرایط متحول و قوام مجدد نفوذ و سیطره بورژوازی، افشار متوسط جامعه که از همان دهه شصت احزاب کمونیست اروپا را دیگر ظرف بیان اعتراض خود نمی‌یافتند و با ایجاد انواع جبهه‌ها و ائتلافات سیاسی سعی داشتند خلاء ناشی از رادیکالیسم سازمان یافته این احزاب را پر کنند به یک باره به همه باورهای قبلی خود به شک افتادند. نه فقط برای آنها، بلکه حتی برای روشنفکران وابسته به احزاب کمونیست مسئله بن بست تاریخی مطرح شد. از کولتی تا آلتوسر تا سارتر تا دیگر متفکران مهم چپ اروپا پایان سیاست و باور به تغییر پذیر بودن آن را اعلام کردند. این که این متفکران با چه تئوری‌ها و نظراتی به این باور جدید خود مشروعیت دادند، از حوصله این نوشته و سخنرانی خارج است. منتها بر خلاف گذشته، این بار بازبینی در مارکسیسم از تئوری‌های سیاسی و اقتصادی شروع نمی‌شد. این روشنفکران بر خلاف رهبران جنبش سوسیال دمکراسی اوایل قرن که به هر حال در یک جنبش اجتماعی عظیم شرکت داشتند و معضل سیاست و اقتصاد مشغله جاری آنها را تشکیل می‌داد، مدت‌ها بود که از جنبش کارگری فاصله گرفته بودند. مشغله آنها، مشغله افشار متوسط جامعه بود که از وضعیت به بن بست رسیده موجود ناراضی و در انزوای اجتماعی خود به بررسی آن پرداخته بودند. از این رو بجای بررسی ابعاد اقتصادی و سیاسی معضل، مسائل فلسفی و فرهنگی مورد تاکید اینان قرار گرفتند. در این تحقیق، این متفکران بن بست سیاسی احزاب کمونیست اروپا و عدم توانایی جنبش کارگری برای کسب قدرت سیاسی را ناشی از بحران مارکسیسم قلمداد کردند. بجای فلسفه اجتماعی و نگرش تاریخی مارکس بدبینی به تاریخ و تاکید بر جنبه فردی تحول در جامعه مورد تاکید قرار گرفت. گل سر سبد این عقب نشینی نظری پسامدرنیسم و ظهور مارکسیسم دانشگاهی است که به پرچم فکری این ناامیدی عمومی و سیاست زدایی و به راست چرخیدن بخش قابل ملاحظه‌ای از روشنفکران اروپا تبدیل شد. در این چرخش فکری، هر چه از تئوری مارکس باقی مانده بود، تخطئه شد. بجای مقوله طبقه، فرد آن هم بعنوان شخصیتی چند پاره و نامتعین مبنای تحلیل قرار گرفت که می‌باید ویژگی‌های روانی و اخلاقی و فرهنگی او را فقط بررسی کرد. آنجا که بالاخره تن این مکتب جدید به اقتصاد خورد، نئوردیکانیسم و نئوکلاسیسم به راحتی در آن هضم شد. و از زاویه نگرش این مشرب فکری، هیچ چیز متعینی در تاریخ وجود ندارد و هیچ قانون و نظم خاصی برای آن نمی‌توان قائل شد، زیرا به باور مدافعین این مکتب یک عامل مهم بن بست کنونی تاریخ تفوق

راسیونالیسم بر مکاتب و جنبش‌های اجتماعی گذشته منجمله مارکسیسم است. در حقیقت این اظهارات جدید اگر چیزی را نشان می‌داد این بود که برای روشنفکر بورژوا، حتی تلاش برای فهم حقیقت دیگر پوچ شده است. این البته وضعیت عمومی خود طبقه بورژوا در پایان قرن بیستم را هم نشان می‌دهد که به واقع هیچ راه حلی برای بن بست‌های سرمایه‌داری بشر را در مقابل آن قرار داده است ندارد. برای این طبقه تلاش برای کسب حقیقتی که دیگر نمی‌تواند به علت وجودی آن مشروعیت بدهد، تلاشی عبث است. روشنفکر بورژوا این را برای ما تئوریزه می‌کند.

بنابراین می‌بینیم که مستقل از این که جنبش‌های اجتماعی متفاوت به کدام تئوری و نظریه و یا به چه بازبینی برای تبیین موقعیت واقعی و منافع و افق‌شان دست یازیده‌اند، مسئله اساساً هیچ وقت يك معضل نظری نبوده است. در حقیقت نفوذ مارکسیسم همیشه تابعی از قدرت جنبش انقلابی کارگران برای تحول سرمایه‌داری بوده است. از این رو اشکال نه در مبانی نظری مارکسیسم، بلکه در تفوق اجتماعی گرایش‌های دیگر بر جنبش سوسیالیستی بوده است. گرایش‌هایی که هر کدام به تئوری‌ها و نظرات جدیدی متناسب با موقعیت و منافع واقعی خودشان احتیاج داشتند. بنابراین دگرگونی‌هایی که ما در تئوری مارکسیسم شاهد بودیم، همه محصول دوره‌های تاریخی هستند که به ایجاد جنبش‌های اجتماعی در کنار یا بر علیه جنبش رادیکال کارگران برای سوسیالیسم منجر شده‌اند. این مسئله درباره سوسیال دموکراسی، کمونیسم روسی، مائوئیسم، اروتونیسم و حتی مارکسیسم غربی صحت دارد. بخش‌ها دلایل این تحولات در اقتصاد و تغییرات اقتصادی سرمایه داری طی صد سال اخیر ریشه دارد، بخش‌ها در تاریخ معاصر و بخش‌ها در تغییراتی که خود جنبش کارگری از سرگذرانده است. موقعیت مارکسیسم تابعی از موقعیت جنبش رادیکال سوسیالیستی کارگران در مقابل گرایش‌های دیگر اجتماعی، از جمله ناسیونالیسم، فرمیسیم و دموکراسی، برای وارد کردن تغییر و تحول در اوضاع موجود بوده است. در مبانی نظری صرف دلیلی ندارد که مارکسیسم به خطا رفته باشد. و شرط اعمال نفوذ گسترده و جهانی مارکسیسم هم در زمان ما در وهله اول نه زور تئوری، بلکه به اعتبار تقویت و قدرت‌گیری جنبش سوسیالیستی کارگران ممکن خواهد بود. روال کنونی مبارزه طبقاتی طلیعه ایجاد چنین وضعیتی را نشان می‌دهد. به باور من، تقویت این روال بخش‌ها به حفظ سنگرهای تئوریک مارکسیسم و دفاع از خلوص تئوری آن گره خورده است.

در پایان قرن بیستم مارکس می‌تواند به يك متفکر ژرف اندیش تبدیل شود که کتاب‌های او را در کتابخانه‌ها کنار متفکرین دیگر قرن نوزدهم قرار می‌دهند و در بهترین حالت به او بعنوان کسی

که بستر عمومی تفکر اجتماعی این قرن را تعیین کرده است نگاه می‌کنند. یا این که ایده‌های او به يك نیروی اجتماعی قوی تبدیل می‌شوند. این کار همان طور که بالاتر گفتم به آدم‌های حامل این ایده‌ها احتیاج دارد. کسانی که نه فقط با ایده‌های مارکس آشنایی دارند و متوجه آنها هستند، بلکه مایلند و رسالت خود می‌دانند که این ایده‌ها را ترویج کرده و نیرو سازماندهی کنند. هم اکنون يك جنبش جهانی برای بازخوانی و اشاعه ایده‌های مارکس در حال نضج است. این جنبش قدرت خود را نه از دانشگاه‌های اروپا و متفکرین غیرسیاسی آن، بلکه از فریاد میلیون‌ها بیکار و میلیون‌ها کارگر خسته و خشمگینی که طنین اعتراض‌شان از خیابان‌های سن پائلو تا مونترال تا پاریس و برلین و تا معادن سیبری خواب راحت را از سرمایه‌داران سلب کرده است می‌گیرد. این جنبش قدرت خود را از بی اعتبار شدن ایدئولوژی اقتصاد بازار، از بی‌آبرو شدن دمکراسی پارلمانی و از صدمات میلیونی انسانی ناشی از عواقب بی اعتبار شدن این ایدئولوژی‌ها می‌گیرد. این جنبش قدرت خود را از فقر و فلاکت میلیونی انسان‌ها، از جنگ‌های بی انتهای ساخته ناسیونالیسم این عصر، از مرگ و میرهای میلیونی قابل اجتناب، از تشدید زایدالوصف فاصله فقرا و ثروتمندان، از حاد شدن اجتناب ناپذیر مبارزه طبقاتی و از صدای معترض پیر و جوان، در قلب خیابان‌های پاریس و لندن می‌گیرد. این جنبش قدرت خود را وحشت و انزجار بشریت از آتیه سیاهی می‌گیرد که در آن انقراض نسل‌های بعدی بسیار محتمل است. این جنبش قدرت خود را از این می‌گیرد که دیگر مردم به معجزه آسا بودن سرمایه‌داری باور ندارند. این جنبش قدرت خود را از يك تحرك اجتماعی آنهم در مقیاس جهانی می‌گیرد. این جنبش قدرت خود را از آنچه می‌گیرد که مارکس در دوره خود از آن بعنوان شبح کمونیسم نام برده بود. کمونیسمی که در تعرض خود به نظام سرمایه‌داری، در ابراز انزجار خود به هر چه بنام سرمایه داری، دمکراسی پارلمانی و اقتصاد بازار می‌گویند به نظر نمی‌رسد تاملی داشته باشد. این جنبش نیروی خود را از شرایط بی ثبات سرمایه‌داری و از دنیای آبستن تحولات بزرگ می‌گیرد. این جنبش نیروی خود را از خوشبینی ذاتی مردمی می‌گیرد که فکر می‌کنند تنها با اتکاء به آن امکان دوام آوردن فیزیکی و روحی در این جهان برایشان ممکن است. بنابراین تنها با شرکت در این جنبش و بسط دامنه نفوذ آن است که نیروی مادی برای تحقق ایده‌هایی که از طرف مارکس طرح شده‌اند فراهم می‌شود. بیائید و در این جنبش جهانی هر چه فعال‌تر در گیر شویم. این انتخابی است که در مقابل همه ما قرار دارد. شاید این جمله پر مغز از مارکس حسن ختام خوبی برای صحبت امروز باشد:

« سلاح انتقاد یقیناً نمی‌تواند جایگزین انتقاد به وسیله اسلحه شود. قهر مادی را باید به وسیله قهر مادی سرنگون کرد. ولی تئوری هم به مجرد این که توده گیر شود به قهر مادی مبدل می‌گردد. تئوری می‌تواند توده‌گیر بشود به محض این که توده‌ها محل تظاهر آن گردند و توده‌ها زمانی محل تظاهر تئوری می‌شوند که تئوری رادیکال باشد. رادیکال بودن یعنی دست به ریشه مسائل بردن و برای انسان ریشه خود انسان است...»

فصل دوم

جایگاه انسان در جهان بینی مارکس

مارکس شخصیت بسیار جنجال برانگیزی است. بخشا به این علت که قسمت قابل ملاحظه‌ای از نظرات او به صورت تمام نشده و دست نوشته باقی مانده‌اند. آن بخش از آثارش که در زمان خود او چاپ شد، در واقع فقط بخش محدودی از نظراتش را در بردارند. مهمترین نوشته‌های مارکس درباره مبنای فکری و جهان بینی عمومی‌اش هر چند به طور پراکنده در لابلای آثاری که از او در زمان حیاتش منتشر شد وجود دارد، ولی به هیچ وجه تمامیت این نظرات را شامل نمی‌شوند. متأسفانه بسیاری از این آثار بسیار مهم، پنجاه سال بعد از مرگ مارکس هم منتشر نشدند. بسیاری از مارکسیست‌های دوره انترناسیونال دوم و حتی بعد از انقلاب اکتبر از وجود چنین آثاری اطلاع نداشتند چه رسد به این که آنها را خوانده باشند. آثاری مانند «گروندریسه»، «دست نوشته‌های فلسفی اقتصادی مارکس» و «ایدئولوژی آلمانی» برای شروع در تیراژ محدودی به چاپ رسید و مورد توجه کمی قرار گرفت.

طی دهه پنجاه میلادی، و بعد، به علت شکسته شدن سلطه بلامنازع کمونیسم روسی و رشد جریان‌های انتقادی به این جریان، توجه به آثار اولیه مارکس به ویژه آن بخش که به مبنای فلسفی جهان بینی او بیشتر مربوط می‌شود بالا گرفت. ریشه یابی تناقض بین آن چه بنام کمونیسم روسی شناخته می‌شد و آن چه مارکس در نوشته‌های اولیه خود در باره کمونیسم نوشته، به تناقض یابی در مورد آثار اولیه و متاخر مارکس کشید. محققین متفاوتی شروع کردن مارکس را بر اساس دوره جوانی و پیری او از هم جدا کنند. علاوه بر دوگانگی مارکس جوان و پیر، دوگانگی‌های دیگر از جمله مارکس اومانیزست و جبرگرا، مارکس ولونتاریست و غیره برای تبیین این گونه تناقضات ردیف شدند. در این شك نیست که هر متفکری، و البته مارکس را هم از این قاعده استثنائی نیست، به مرور زمان نظرات، باورها و عقایدش را تکمیل، بهبود و حتی بازبینی می‌کند. اما آیا واقعا آن مجموعه نوشته‌هایی که جزو مبنای مهم نظرات مارکس هستند، از جمله آثاری مانند «دست نوشته‌های فلسفی اقتصادی مارکس»، «ایدئولوژی آلمانی»، و «نقد فلسفه حقوق

هگل» از نظر شناخت‌شناسی و ذات‌شناسی با آثار بعدی او اساساً متفاوت هستند؟ یا این که سیر تکوین نظرات اساسی مارکس ریشه در همین آثار دارد و تأکید و توجه بعدی مارکس به اقتصاد سیاسی و سیاست صرفاً ادامه منطقی تفحص نظری اولیه او هستند؟ من در اینجا مایلم این پروبلماتیک را دنبال کنم. به نظرم ابداع دوگانگی‌هایی از جمله مارکس پیر و جوان، اومانیزم و جبرگرا اساساً ناشی از بدخوانی مارکس، رجوع جنبش‌های غیرکارگری و غیرکمونیزمی به مارکس و یا محدود کردن نظرات مارکس به جملات و نقل قول‌های بسیار معینی هستند تا این که در متن سیر تکوین عقاید مارکس فهمیده شده باشند.

به هر حال در این سال‌ها رجوع به کارهای اولیه مارکس، که اساساً پلیمیک‌های فلسفی هستند، بالا گرفته است. تحولات عظیمی در این سال‌ها رخ داده است. انقلابات شکست خوردند، بلوک‌های جهانی از هم پاشیدند، و بسیاری از احزاب و جریانات سیاسی در حال اضمحلال مشغول دوباره تعریف کردن هویت خویش هستند. در چنین فضایی طبیعی است که آدم‌ها سعی کنند به ریشه مسائل دست بیاندازند، اشکالات و اشتباهات خودشان را در یک چهارچوب عمومی‌تر بررسی کنند و موقعیت خودشان را در یک متن وسیع‌تر بفمند. اغلب در چنین بازنگری، فلسفه و موضوعات فلسفی برجسته می‌شوند. برای برخی، حل مسائلی از قبیل این که سرنوشت بشر چه خواهد بود مهمتر از راه انداختن یک آکسیون یا یک اعتصاب معین برای کسب یا دفاع از حقوق انسانی می‌شود. اینها همه قابل فهم است. اما متأسفانه بسیاری که در چنین تلاشی شرکت می‌کنند، اگر اساساً به نفی مبانی پایه‌ای مارکسیسم نرسیده باشند، بجای آن که برخورد انتقادی مارکس به فلسفه را دنبال کنند، غرق در فلسفه صرف می‌شوند.

البته برای بخش عمده چپ ایران مارکسیسم در حد نوعی تئوری کسب قدرت سیاسی خلاصه و فهمیده شده است. این با نگرش ضد دولتی آنها هم خوانی داشت و به این اعتبار جوانب عمومی جهان بینی مارکس در زمینه ذات‌شناسی و شناخت‌شناسی، درباره جایگاه انسان در تاریخ و سرشت او، و موضوعاتی از این دست بسیار کمتر مورد توجه و بررسی قرار گرفته بود. این تا حدودی یک عامل مهم سطحی‌نگری معرفتی و کم عمق بودن نظرات مارکسیستی این چپ را در گذشته توضیح می‌دهد. پناه بردن بعدی آنها به فلسفه و تکرار انتقادات قبلاً طرح شده، و پاسخ گرفته، به جهان بینی مارکس هم به همان اندازه بی تفاوتی اولیه آنها به فلسفه مارکسی سطحی بود. به هر حال این نکته‌ای است که در بررسی نظرات مارکس روشن‌تر خواهد شد. برای شروع اجازه دهید قدری زمینه مسائلی که در آن مارکس نظرات خود را بیان کرد بررسی کنیم.

۱ - مجادله فلسفی قبل از مارکس

از وقتی که قدرت مطلق کلیسا در پایان قرون وسطی شکست و دوره روشنگری در قرن شانزدهم در غرب شروع شد، فلاسفه و متفکرین سعی داشتند بجای اصول اختیاری مذهبی، اصولی جهانشمول و منطقی برای بشر تدوین کنند. باور عمومی آنها این بود که تکامل بشر همواره منطقی بوده است، پس بشر باید بتواند به شیوه‌ای منطقی برای آتیه خود راه حل پیدا کند. راه حلی که نه متکی به خرافات و ایمان مذهبی، بلکه استنباط عقلانی از منافع عام بشری است. راسیونالیسم یا عقل گرایی به این معنا يك وجه مهم از سیر تکامل اندیشه در غرب است. اما سئوالی که بلافاصله مطرح می‌شود این است که چه چیزی عقلانی است؟ ذهن بشر چگونه تشخیص می‌دهد که کدام چیز عقلانی است و چگونه میتواند به ماهیت آن پی برد.

از دکارت و هیوم تا بیکن و کانت تلاش فلاسفه برای کشف این حقیقت بوده است. امپریسیسم یا تجربه گرایی آنچه را واقعی می‌دانست که محسوس باشد. از این رو برای این مکتب فلسفی چیزی قابل شناخت است که بتوان آن را بطور تجربه‌ای یعنی از طریق قوای حسی بشر دریافت. هر چیز دیگر محصول تخیل و لذا غیر قابل اتکاء است. اشکال چنین باوری این است که نمی‌تواند توضیح دهد چگونه می‌توان قانونمندی پدیده‌ای را توضیح داد که در خود قابل حس شدن نیست. بعنوان نمونه چگونه می‌توان پروسه تعقل و خلاقیت ذهن بشر برای طرح و تصور مسائلی را توضیح داد که هنوز توسط او تجربه نشده‌اند؟ نتیجه جدل فلسفی سه قرن شانزدهم تا هجدهم به کانت ختم می‌شود که می‌گوید در تحلیل نهایی حدود شناخت بشر محدود است. آن چه برای بشر قابل فهم است ظاهر يك شئی است، ذات شئی يك پدیده در خود و لذا غیر قابل درك توسط قوه فکری انسان است. در نتیجه بشر فقط با توسل به ایمان و اصول اخلاقی معینی صحت آن چه را که قابل شناخت نیست می‌تواند بپذیرد. به این اعتبار شکوفائی ذهن بشر و حصول حقیقت توسط او در فلسفه کانت محدود است.

هگل این سیستم فلسفی را نمی‌پذیرد. به نظر او هر چیز منطقی قابل بررسی است و ذهن بشر می‌تواند آن را بفهمد. به باور او تمام تکامل بشر چیزی نیست مگر تکامل خودآگاهی او. بنابراین هیچ محدودیت تخطی ناپذیری برای ذهن بشری وجود ندارد. هیچ اصل تغییری ناپذیری هم وجود ندارد. همه چیز در حال تغییر است. هیچ چیز ایستاء نیست. همه چیز نه به صورت اشیاء، بلکه به صورت پروسه‌های در حال تحول وجود دارند. هگل يك سیستم فلسفی منطقی برای توضیح همین

نکته ایجاد می‌کند. برای هگل تکامل بشر بسوی تعالی و هماهنگی است. این که جامعه بشری در تضاد بسر می‌برد، ناشی از این است که آحاد بشر از يك درك واحد، از يك خودآگاهی، جهانشمول درباره آن چه باید از نظر همه آنها منطقی باشد برخوردار نیستند. در عین حال تمام تکامل بشر چیزی نیست، مگر تلاش مداوم او طی يك پروسه تاریخی و جهانی و بسیار متنوع برای رسیدن به این خودآگاهی جهانشمول. از این رو به باور هگل هستی بشری هدفمند است. چیزی بنام ایده مطلق، آن عاملی است که طی ادوار تاریخی ذهن بشری را برای حصول به این خودآگاهی جهانشمول شکل داده است. خودآگاهی بشری برای رسیدن به این حد متعالی يك پروسه تاریخی مدام را طی می‌کند. محرك این خودآگاهی نیاز بشری است. خودآگاهی بشر هر بار خود را بیرونی می‌کند، در يك نمود خارجی متظاهر می‌شود، یعنی در يك شئی عینی متحول می‌شود. در این پروسه خودآگاهی انسان خود را با شئی شدن از خود بیگانه می‌کند، يك تضاد جدید را به وجود می‌آورد که جایگزین تضاد حل شده قبلی در پروسه تعقل انسان می‌شود و لذا مجدداً به صورت يك خودآگاهی جدید و برتر تکوین پیدا می‌کند. این روند تاریخی و جهانی است. مثالی بزنیم. ایده مسکن را در نظر بگیرید. نیاز به يك سرپناه امن وجود دارد. این نیاز در ذهن ما خودش را به صورت ساختن يك چادر نشان می‌دهد. ایده چادر با ساخته شدن چادر، عینی می‌شود یا شیئیت (objectify) پیدا می‌کند، به این اعتبار ایده چادر از خودآگاهی بشر بیگانه می‌شود، و به محض ساخته شدن چادر، نیاز به سر پناه این بار ذهن بشر را در آستانه طرح يك نیاز جدید و برتر دیگر قرار میدهد: ساختن يك خانه خشتی در ذهن شکل می‌گیرد، با ساخته شدن آن، ایده خانه سنگی به وجود می‌آید و قص علیهذا.

نکته مهم برای هگل این است که شیئی شدن ذهن توسط پروسه کار صورت می‌گیرد. به عبارت دیگر نتیجه پراتیک انسانی است. اما پراتیکی که توسط ذهن از پیش تعیین شده است. پراتیک، ابزار از خود بیگانه شدن خودآگاهی بشر و لذا عامل تکامل آن است. پراتیک انسانی در عین حال عامل جهانشمول شدن از خودآگاهی مشترك انسان هم خواهد بود. این وجه مهمی از فلسفه هگلی است که توسط تعداد معدودی از منتقدین او و به ویژه مارکس بعداً مورد بهره برداری قرار می‌گیرد. بنابراین برای هگل مسئله از سطح تجریدی به سطح جامعه و اشکال تحول پراتیک انسانی در طول تاریخ منجر می‌شود. نقطه قوت او در این است که تحول اندیشه بشر را بر این مبنا در عرصه‌های بسیار متنوع و با دقت عجیبی برای ادوار تاریخی و جوامع مختلف توضیح می‌دهد.

کار هگل وی را به این می‌رساند که نتیجه تاکنونی تعقل بشر به ایجاد یک جامعه مدنی و یک نهاد سیاسی منجر شده است. تضاد بین این دو، عامل شقه شدن خودآگاهی انسان و مانع تحول آن به سطح ایده مطلق است. بنابراین مسئله رفع این تضاد و برداشته شدن مانع نهایی بر سر برداشتن قدم آخر است. او طبعا مدعی بود که سیستم فلسفی اش الگوی رسیدن به این سطح از تکامل خودآگاهی بشر را روشن کرده است. بنابراین اگر ایده چنین تکاملی وجود دارد، پس باید آن ایده نیز شیئی شده باشد. به قول هگل هر چه واقعی است عقلانی است. پس جامعه معاصر او باید بیان عقلانی این واقعیت می‌بود. از نظر او چنین هم بود. برای هگل رفع تضاد بین جامعه مدنی، یعنی آنجا که برای شهروند فردیت و تعقیب منافع محدود فردی به حد اعلی می‌رسد، در مقابل التزام او به منافع جمعی بشر، در پروس زمان او فراهم شده بود. سلطنت، مالکیت اشرافی سیستم (Estate) و بوروکراسی جواب این مسئله بودند. سلطنت به این علت که بیان منافع جامعه نه توسط طبقات با منافع متضاد، بلکه توسط یک فرد که فرای آنها قرار داشت ابراز می‌شد، موقعیت چنین نظامی هم دستخوش تقبل منافع فردی آحاد جامعه نبود، بلکه از پیش در یک سیستم موروثی تعیین شده بود. مالکیت اشرافی به این علت که بجای مالکیت فردی که بی ثبات بود، تداوم مالکیت را از طریق وارث شدن تنها پسر ارشد خانواده تضمین می‌کرد. بوروکراسی به این علت که به باور هگل این تنها طبقه آگاهی بود که می‌توانست فرای منافع متضاد طبقات امورات جامعه را با توجه به منافع همگانی انجام دهد. بنابراین دموکراسی پارلمانی، مالکیت فردی و بورژوائی، که تضاد بین جامعه مدنی و دولت را تشدید می‌کردند، در صورت وجود چنین وضعیتی دیگر از بین می‌رفتند.

۲- انتقاد مارکس به سیستم فلسفی هگل

«هر چه عقلانی است واقعی است و هر چه واقعی است عقلانی» جمله اول فلسفه حقوق هگل است. اما اگر آن چه عقلانی است واقعی است و اگر فلسفه تفکری است که محصور زمان خویش است، در آن صورت هر نقد فلسفی بخودی خود به یک نقد اجتماعی تاریخ معاصر تبدیل می‌شود. به این معنی، علاقه مارکس به فلسفه در اساس ناشی از علاقه او به سیاست بود. فلسفه زبان معاصر او برای نقد اجتماعی محسوب می‌شد و به این علت او در نقد سیستم فلسفی هگل در وهله اول از نقد فلسفه سیاسی او شروع می‌کند. هگلیسم هم می‌توانست یک استنباط محافظه کارانه داشته باشد و هم یک استنباط انقلابی. اگر آن چه عقلانی است واقعی است می‌توانست این طور تفسیر

شود که آنچه عقلانی بالاخره واقعی خواهد شد بر عکس آن چه واقعی است عقلانی است به معنای توجیه و مشروع جلوه دادن واقعیت موجود هم می‌توانست تمام شود.

مارکس دقیقاً از همان جا که هگل به جامعه معاصر می‌پردازد و می‌خواهد به تضاد ظاهری بین جامعه مدنی و دولت پاسخ بگوید، شروع می‌کند و بجای سلطنت، مالکیت اشرافی و بورکراسی به کشف کمونیسیم، الغای مالکیت و پرولتاریا می‌رسد. اینها همه هنوز در سطح همان پلمیک فلسفی است. البته قبل از مارکس زمین انتقاد فلسفه هگل تا حدودی توسط فویرباخ کوبیده شده بود. او برخلاف هگل نشان داده بود که جهان مادی نه ساخته ذهن بشر، بلکه ذهن بشر ساخته این جهان مادی است. نقطه شروع فلسفه بنابراین نه از تکوین ذهن بشر، بلکه از تکوین طبیعت و جهان مادی بشر باید شروع شود. مسئله نه دیدن رابطه ذهن و عین، بلکه بر عکس دیدن ارتباط بین عین و ذهن است. این یک پیشرفت جدی ولی ناکامل در جهان فلسفی آن زمان بود. در خود البته جدید نبود، ولی از آنجا که در نقد مبانی فلسفه هگل گفته میشد بدیع بود.

بنابراین برخلاف هگل برای مارکس مسئله این نیست که تقابل بین جامعه مدنی و دولت در جهان معاصر به مانعی بر سر تکوین از خودآگاهی انسان تبدیل شده است. برای او جامعه معاصر بین فردیت انسان و وجود اجتماعی (ذات کمونیستی، اشتراکی، در اصلاح آلمانی Gemeinwesen اجتماعی هم به معنای در اجتماع بودن است و هم به معنای اشتراکی بودن) او شکاف انداخته است. در صورتی که انسان یک کلیت واحد است. این وضعیت ناشی از دوگانگی زندگی اجتماعی و خصوصی فرد است. زندگی اجتماعی نه امتداد زندگی فردی انسان، بلکه در تقابل با آن قرار دارد. برای مارکس جامعه معاصر غیر انسانی است، عاملی بر سر تکامل بشر در تمامیت توانایی اوست. این نه آن طور که هگل معتقد است ناشی از از خودبیگانه شدن خودآگاهی انسانست، بلکه از خودبیگانه شدن کار او در جامعه ناشی می‌شود. در جامعه سرمایه‌داری نتیجه پروسه کار کارگر به صورت شیئی درمی‌آید، اما از آنجا که نه کارگر بلکه سرمایه دار مالک این شیئی است، نتیجه کار او از کارگر بیگانه می‌شود. تمام تولید سرمایه‌داری چیزی نیست مگر تداوم و تشدید این از خودبیگانه شدن کارگر در کارش. بنابراین خلاقیت کارگر از او سلب می‌شود، آن چه به او وجه ممیزه انسان بودن را می‌دهد از او گرفته می‌شود و لذا آن چه می‌تواند عامل تکوین و رشد واقعی او شود از او سلب می‌گردد. به قول مارکس کارگر در جامعه سرمایه‌داری نه در کار خود، بلکه در جایی آزاد است که تمایزی بین او و حیوان وجود ندارد، یعنی در خوردن، خوابیدن و تولید مثل! جامعه سرمایه‌داری نه عاملی برای تکوین انسانیت فرد، بلکه وسیله‌ای برای

محکوم کردن او به داشتن يك زندگي حیوانی است. برای مارکس مالکیت عامل تحقق شخصیت انسان نیست، بلکه نفی آن است. نه فقط برای آنها که تملکی ندارند، بلکه حتی برای آنها که مالک هستند. بنابراین مسئله نه بر سر تفویض مالکیت برای همه، بلکه الغای آن است. به قول مارکس «وقتی پرولتاریا صحبت از نفی مالکیت خصوصی می‌کند، او در حقیقت اصلی را برای جامعه مقرر می‌کند که جامعه فی الحال برای او مقرر کرده است.» بنابراین الغای مالکیت خصوصی جهانشمول کردن موقعیت پرولتاریا است. کمونیسم نه نقطه شروع این بحث، بلکه نتیجه آن است. تنها در چنین جامعه‌ای است که بالاخره «تکامل آزادانه هر فرد شرط تکامل همگان است». انسان در عین برخوردار بودن از تمام امکانات برای رشد خلاقیت و استعدادهای فردیش در تقابل با منافع همگانی جامعه قرار نمی‌گیرد. فردیت و اشتراکی بودن دو وجه متفاوت هویت واحد انسانی خواهد بود. بالاخره سرشت انسان با موجودیت اجتماعی او هم ساز می‌شود. فهم این نکته و تبیین تنوریک آن يك دستاورد تاریخی مارکس است. بنابراین برای مارکس نقطه شروع انسان و توسعه آزادانه تمامیت شخصیت و قابلیت‌های اوست.

دمکراسی واقعی نیز برای مارکس حالتی است که بین فرد و ساختار سیاسی هیچ بیگانگی وجود ندارد. کسب قدرت سیاسی، تغییر ساختار دولتی بخودی خود برای ایجاد جامعه کمونیستی کافی نیست. زیرا دولت چیزی بجز ابراز نهادی از خود بیگانگی انسان از جامعه نیست. تحقق ذات کمونیستی انسان از مسیر الغای جامعه مدنی و دولت می‌گذرد. از آنجا که این عرصه اقتصاد است که اساس ساختار دولت را تعیین می‌کند، بنابراین مطالعه دقیق‌تر این عرصه يك امر ضروری شد. در همین حد می‌بینیم که مارکس به اصطلاح هومانیتست از همان اول يك مارکس با روش شناخت ماتریالیستی است.

برای هگل بوروکراسی تظاهر این است که دولت جهانشمول بودن انسان را متحقق کرده است. برای مارکس طبقه جهانشمول يك پدیده تاریخی مشروط است. طبقه‌ای جهانشمول است که مطالبات او برای جهانشمول بودن در يك مقطع معین با خواست همگانی جامعه سازگار است و توانایی تحقق این خواست را دارد. چنین طبقه‌ای چیزی است که می‌تواند با جسارت مدعی شود که من هیچ هستم و می‌خواهم همه چیز شوم. با ظهور پرولتاریا تضاد بین فردیت و جهانشمول بودن انسان به حد اکمل می‌رسد. این تضاد با الغای پرولتاریا و تضاد بین طبقات از بین می‌رود. از آنجا که مارکس در پرولتاریا امکان جهانشمول شدن معاصر و نهایی انسان را می‌بیند، برای او این طبقه از اهمیت و رسالت تاریخی برخوردار می‌شود. «پرولتاریا طبقه‌ای است که در جامعه

معاصر خواستار يك موقعیت سنتی موجود نیست، بلکه خواهان يك موقعیت انسانی است. طبقه‌ای است که برای رهایی خود باید خود را از همه عرصه‌های جامعه معاصر رها کند و برای این کار بدوا همه این عرصه‌ها را آزاد کرده باشد. وقتی پرولتاریا صحبت از اضمحلال نظم اجتماعی موجود می‌کند، او در حقیقت راز وجودی خودش را برملا کرده است، یعنی چیزی که در حقیقت اضمحلال موثر این نظام است.»

شرایط ظهور پرولتاریا با خود امکان فائق آمدن بر این شرایط را فراهم می‌کند. بنابراین مسئله نه بر سر فقر و محنت پرولتاریا، بلکه بر سر چگونگی پدید آمدن ثروت و وفور است که با امحای او باید فراهم شود. بنابراین فقر نه در کنار ثروت، بلکه عامل وجود آن است. مسئله نه بر سر توزیع ثروت موجود، بلکه ایجاد ثروت بیشتر، پدید آوردن نیازهای جدید و شرایط ارضای این نیازهاست. کلید فهم و تغییر واقعیت موجود در مکانیسم اقتصادی است که انسان را بعنوان يك موجود خلاق مشخص می‌کند. بنابراین مسئله بر سر این نیست که آیا فقر محصول شرایط عینی معاصر است، بلکه بر سر این است که خود این شرایط معاصر محصول فعالیت انسانی است. از این رو مطالعه طبیعت فعالیت انسان موضوع بعدی مارکس می‌شود. شرایط تاریخی که به ظهور پرولتاریا منجر شده بودند، امکان حل مشکلات سنتی فلسفه را در متن مطالعه تکامل تاریخی ممکن می‌کند.

بنابراین بحث از دولت شروع می‌شود، به مالکیت خصوصی می‌رسد و سپس به بوروکراسی. از نظر مارکس دولت باید با دموکراسی واقعی جایگزین شود. برای او مالکیت خصوصی نه يك امر داده شده که محصول روابط اجتماعی است و بوروکراسی نه يك طبقه جهانشمول، بلکه تظاهر نظام سیاسی جامعه مدنی است که در آن بی حقوقی سیاسی فرد وجود دارد.

۳- رهایی پرولتاریا

اما هنوز يك مسئله مهم مانده است. پرولتاریا چگونه خودش را رها می‌کند. چگونه متوجه این واقعیت می‌شود که می‌تواند و باید خود را رها کند؟ این ما را به مسئله آگاهی می‌برد. برای مارکس آگاهی انسان نتیجه واقعیت عملی است که انسان خود را شکل داده است. اینجا تفاوت اساسی مارکس با فویرباخ و سایر هگلیان جوان برجسته می‌شود. برای هگلیان جوان، آگاهی هنوز به مفهوم هگلی کلمه خودآگاهی است. برای آنها رهایی يك امر ذهنی است. رهایی ذهن از موهومات، از پندارهای خیالی، از سنن، از خرافات و از اسطوره‌هاست. برای آنها رهایی از

شرایط مادی که خود این موهومات را در جهان مادی به یمن فعالیت اجتماعی خود انسان به وجود آورده است نیست. از نظر آنها، به این اعتبار، مبارزه سیاسی، اساساً يك مبارزه نظری است برای زدودن توهومات و نه يك اقدام اجتماعی برای زدودن شرایط عینی که خودآگاهی را به وجود آورده است. برای آنها مسئله ارائه يك تفسیر بهتر و دقیقتر از واقعیت عینی است و نه تغییر این واقعیت. اما از نظر مارکس واقعیت عینی به این معنا نیست که انسان در يك طبیعت مادی لایتغیر زندگی می‌کند، بلکه به این معناست که انسان در آن طبیعت مادی وجود دارد که خود خالق آن است. برای ایده‌آلیسم آلمانی انسان يك موجود مجرد است و فعالیت انسانی نیز به همان اندازه انتزاعی. برای مارکس انسان يك موجود تاریخی است و فعالیت او به همان اندازه اجتماعی. هیچ طبیعت قائم بالذات انسانی به این معنا وجود ندارد، بلکه تنها طبیعتی وجود دارد که محصول شرایط تاریخی و اجتماعی متعین انسان است. «این آگاهی انسان نیست که وجود او را تعیین می‌کند. کاملاً برعکس این وجود اجتماعی اوست که آگاهی‌اش را تعیین می‌کند.» اما مشخص‌ترین بروز فعالیت انسان چیست؟ کار است. برای مارکس تاریخ چیزی نیست مگر زنجیره‌ای از اشکال کار که نسل بعد از نسل تکوین پیدا کرده‌اند.

این درك متفاوت مارکس از مقوله آگاهی در حقیقت در درك متفاوت او از ذات شناسی انسان یعنی در تلقی او از جایگاه و نقش انسان در تاریخ ریشه دارد. به این معنا او هم با فلاسفه ایده‌آلیست و هم منتقدین آنها یعنی هگل‌یان جوان متفاوت است. ماتریالیسم کهنه، ماتریالیسم مکانیکی‌ای که فویرباخ و هگل‌یان جوان از آن خلاصی نیافته بودند، قادر نبود خود را از تلقی جامد و متافیزیکی در مورد جهان عینی و تفکر انسانی برهاند. در يك سو برای آنان جهان عینی، عالم محسوس و «واقعیت» قرار داشت و در سوی دیگر ذهن بشر بعنوان آینه‌ای در برابر این دنیای عینی قرار داشت. جهان عینی داده شده و در خود و پویا در نظر گرفته می‌شد و تفکر انسانی تفسیری انعکاسی، پندارگرایانه و انفعالی از این دنیای خارجی. از سوی دیگر برای فلاسفه ایده‌آلیست و به ویژه هگل‌یان آن دوره، جهان خارج چیزی بجز ساخته ذهن انسان نبود. تنوع و تکامل این جهان خارج نیز طبعاً تکامل و پیشرفت خود این ذهن انسانی به طرف تعالی بود. به عبارت دیگر تفکر انسانی پویا، فعال و درگیر در نظر گرفته می‌شد. دیدگاه دوم دیدگاهی بود که از الهیات دوران قرون وسطی برجای مانده بود و انکار ارزش جهان مادی پیرامونی و تأکید بر تعالی نفس روحانی بشر نقطه شروع آن را تشکیل می‌داد. لذا هر گونه تحول بیرونی را ناشی از کنکاش ذهن تلقی می‌کرد. دیدگاه اول در ماتریالیسم مکانیکی دوران رنسانس فرانسه همین طور مکتب تجربه‌گرایی

(امپریسیسم) انگلیس ریشه داشت و اساسا در تقابل با فلسفه ایده‌آلیستی و خردگرایی شکل گرفته بود. این مکاتب فلسفی هر يك به نحو خود با تاکید بر اصالت ماده و یا تجربه حسی تحول جهان بیرون را امری مستقل از ذهن بشر و دخالت او می‌دیدند.

مارکس در مقابل دوگانگی عینیت و ذهنیت جهان فلسفی دوره خود يك مقوله به همان اندازه پایه‌ای و تجربیدی وارد می‌کند. مارکس به ماتریالیسم خود، ماتریالیسم پراتیک - ماتریالیسمی که دیالکتیک رابطه متقابل پراتیک انسانی با جهان عینی را دریافته است - لقب می‌دهد. ویژگی ماتریالیسم مارکس در جایگاه تعیین کننده‌ای است که پراتیک به طور کلی و پراتیک انقلابی به طور اخص در نگرش و جهان بینی انتقادی آن داراست. این که مارکس مشخصا لفظ کمونیست و ماتریالیست پراتیک را به طور مترادف بکار می‌برد، خود نشانه‌ای از نقش محوری مفهوم پراتیک انقلابی در مارکسیسم است. گفتم مفهوم (concept) پراتیک انقلابی چون مارکسیسم چیزی بیش از ماتریالیسم در فلسفه به علاوه انقلابی گری در سیاست است. مارکس پراتیک انقلابی را بعنوان يك مفهوم و مقوله فلسفی در تجربیدی‌ترین سطح نقد و شناخت وارد کرده و بعنوان يك مفهوم تحلیلی بکار می‌برد. به تبیین این مقوله جدید، مارکس دوگانگی عینی و ذهنی بین فلاسفه را برهم می‌زند. برای او، از يك سو جهان عینی خود در عین حال محصول پراتیک عنصر فعاله نیز هست و این پراتیک انسانی نیز خود به همان اندازه واقعی، محسوس و عینی است. و از سوی دیگر صحت تفکر انسانی، یعنی این سؤال که آیا این تفکر به درستی جهان پیرامون خود را «منعکس» و تفسیر کرده‌ است، نه امری حسی بلکه در گرو پراتیک است. پراتیکی که بر مبنای این تفسیر دست به تغییر جهان بزند و لذا صحت خود را به ثبوت برساند. تا آنجا که مقصود از جهان عینی جامعه بشری است، مارکس جامعه و تفکر انسانی را در حلقه پراتیک تحول بخش به هم پیوند می‌زند. تکامل جامعه جدا از عنصر ذهنی (فعال) این تکامل انسان قابل تبیین نیست، هم چنان که این عمل، جدا از متن اجتماعی خود نمی‌تواند تعریف و تبیین شود. «به این ترتیب مارکس انسان را در جای واقعی خودش در تاریخ خویش قرار می‌دهد. انسان نه دیگر متفکر و مفسر منفعل جهان عینی بلکه نیروی تحول بخش این جهان است. اوضاع عینی نه قیود اسارت، نه مقرراتی برای تبعیت برده وار، بلکه شرایطی برای فعالیت انسان و لذا زمینه اختیار و اقتدار اوست. این شرایط دامنه تاریخی تحول بخش انسان را تعریف می‌کنند، اما خود این دامنه، خود این شرایط با پراتیک انسانی دگرگون می‌شود. انسان به سازنده تاریخ خویش بدل می‌شود، باشد که تحت شرایطی که خود او تعیین نکرده است.» (منصور حکمت، مارکسیسم و پراتیک انقلابی: درباره متدولوژی لنین، بخشی از مقاله در

نقد وحدت کمونیستی: آناتومی لیبرالیسم چپ (قسمت دوم)، بسوی سوسیالیسم شماره دوم، آذر ماه ۱۳۶۴، صفحات صد و بیست و چهار و بیست و پنج) به علاوه برای مارکس انسان از پدیده‌ای مجرد و قائم به ذات به موجودی اجتماعی بدل می‌شود. «ذات انسانی»، ذات اجتماعی انسان (و در بنیاد طبقاتی او) تعریف می‌شود. پراتیک انقلابی انسان، به طور مشخص‌تر، بصورت پراتیک انسان بعنوان جزئی از طبقه اجتماعی معین در روابط اجتماعی معین در نظر گرفته می‌شود.

مارکس درك خود از تاریخ، ماتریالیسم تاریخی‌اش را بر اساس روابط و مناسباتی که انسان‌ها در تولید بین يك دیگر به وجود می‌آورند بنا می‌کند. از این رو در «کاپیتال»، کتاب سرمایه، مهمترین آثار مارکس که در زمان خود او منتشر شد هم مارکس بر خلاف اقتصاددانان هم عصر خود جوهر نظام سرمایه‌داری را نه در رقابت، نه در تجارت، نه در تقسیم کار بین صنعت و کشاورزی یا تقسیم کار بین‌المللی، نه در تئوری اجاره و نه حتی در سرمایه نمی‌بیند. او در وهله اول به بررسی پروسه کار، یعنی آنجا که انسان، نه به صورت آحاد منفرد، بلکه به صورت يك طبقه، بعنوان عنصر فعاله با موضوع تولید سرو کار دارد، بررسی خود را متمرکز می‌کند. برای مارکس، منشاء سرمایه و بازتولید آن بعنوان يك رابطه اجتماعی ریشه در روابط و مناسباتی دارد که در اثر ویژگی پروسه کار در نظام سرمایه‌داری به وجود آمده است. دقیقاً به همین دلیل مارکس خودویژگی نظام سرمایه‌داری را در شکل معینی که مازاد محصول پروسه کار توسط سرمایه‌دار تصاحب می‌شود، جستجو می‌کند و به تبیین مقوله ارزش اضافه می‌رسد. ارزش کار و ارزش نیروی‌کار برای او مقولات متفاوتی هستند که اساس دخالت کارگر در پروسه کار و بازتولید شرایط تداوم دخالت او در این پروسه را روشن می‌کنند. مقولات و توضیحات بعدی مارکس درباره شرایط مشخص سرمایه‌داری بر همین اساس ساخته شده‌اند.

این نگرش جدید مارکس به تاریخ و جایگاه انسان در آن، يك دریچه جدید و بسیار مهم علمی برای فهم و تحلیل نه فط تاریخ و اقتصاد، بلکه تقریباً هر رشته دیگر علوم انسانی موجود در قرن نوزدهم را فراهم کرد. مطالعات انسان‌شناسی و جامعه‌شناسی بعدی، هنر شناسی، ادبیات، فلسفه همه و همه یا از این نگرش متأثر شدند و یا تا آنجا که به بورژواها برمی‌گشت مجبور شدند در مقابل این قدرت جدید فکری که بنام کارگر خودش را مطرح می‌کرد مکاتب جدید فکری و دانشگاهی درست کنند. هر چه بود، اندیشه‌های مارکس به بستر اصلی بحث و مجادله فکری و اسکولاستیک قرن نوزدهم و قرن اخیر تبدیل شد. قدرت جریان‌ات سیاسی سوسیالیستی قرن گذشته و اخیر، توفیق و پیشرفت خودشان را به مقدار زیادی به این پشتوانه فکری جامع مدیون هستند.

بنابر این در افزوده مارکس به تاریخ، مربوط به يك دوره معین نیست و به این اعتبار مادام که نظام سرمایه‌داری وجود دارد کماکان به قوت خودش باقی است. و به این اعتبار به مارکس يك موضوعیت تاریخی فراتر از تاریخ معاصر خود او می‌دهد.

پس می‌بینیم زمان مارکس، زمانی که فلاسفه به زبان فلسفی با هم دیالوگ داشتند و مارکس در دعوی فلسفی آنها شرکت داشت وقتی ظاهر غامض و پیچیده شده سئوالات و موضوعات را کنار بگذاریم، در اساس مسائل بسیار ساده و روشنی مورد مناقشه هستند. در اینجا است که به نظر من مهمترین در افزوده نظری مارکس، آن چه کماکان به قوت خودش باقی است، و نه تغییرات مشخص نظام سرمایه‌داری و نه تکوین و پیچیدگی‌های بعدی آن در سهم این در افزوده تغییری به وجود نیاورده است، شکل گرفت. مارکس در لابلای این دعوی فلسفی در حقیقت به دو سؤال ظاهراً بسیار روشن و ساده پاسخ می‌دهد: یکم: آیا سعادت و خوشبختی انسان در نظام سرمایه‌داری، حال هر اندازه پیشرفته باشد، ممکن است و اگر نه دوم: آیا انسان می‌تواند این نظام را متحول کند و به چه نحو؟ سؤال اول می‌خواهد بگوید آیا بالاخره زمانی می‌رسد که در این نظام خوشبختی برای بشر ممکن باشد یا این که در اساس چیزی در این نظام وجود دارد که با سعادت بشر جور در نمی‌آید؟ سؤال اول، البته می‌تواند سئوالات متعدد دیگری را به دنبال داشته باشد. از جمله آیا اصلاحات تدریجی این نظام بالاخره در خود مفید هستند یا نه؟ همین طور پاسخ به سؤال دوم سئوالات متعددی دیگری به همراه دارد.

شما ممکن است بگوئید کسی در خیابان من را ننگه نمی‌دارد و بپرسد «آیا این نظام سرمایه‌داری تغییر پذیر است؟ و انسان در ایجاد این تغییر چه نقشی می‌تواند داشته باشد؟». اما همین سئوالات به نحو دیگری گفته می‌شوند که برایمان آشنا هستند. مثلاً در برخورد به جامعه ایران آدم می‌شنود که می‌گویند و می‌نویسند که «مگر این جامعه حالاها عوض شدنی است. مذهب در اعماق فکر مردم ریشه دارد، جامعه صنعت و تکنولوژی ندارد، تا وقتی يك رنسانس فکری در آن جامعه صورت نگیرد، تحقق پروژه سوسیالیسم يك خیال پردازی است. باید به چیزهای قابل حصول رضایت داد.» یا می‌گویند «مگر ندیدید آمریکا در صد روز بر سر مردم عراق چه آورد، حالا شما فکر می‌کنید با این غول نظامی و این قدرت‌های اقتصادی می‌شود در افتاد. يك ایران انقلابی و آن هم ایرانی که در آن کمونیست‌ها در قدرت باشند توهم است. عمر خودتان را به این خیالات تلف نکنید.» البته روایت و اشکال دیگری از این سئوالات می‌توان یافت. منظورم این است که شعور و انتظار مردم را این روزها دارند به این چیزها تقلیل می‌دهند که یا غرب بالاخره کاری به حالا آن

جامعه می‌کند، یا رشد نیروهای مولده بالاخره در يك پروسه تاریخی بسیار طولانی کاری به حال آن مردم و همین طور مردم سایر نقاط جهان خواهند کرد. در غیر این صورت تصور این که آدم می‌تواند برای تغییر این اوضاع کاری بکند، آونتاریسم و ماجراجویی سیاسی است. به عبارت دیگر یا قدر و سرنوشت ممکن است کاری برای بشر بکند و از دست خود او کاری بر نمی‌آید.

بنابراین امکان و حدود دخالت انسان در تغییر سرنوشت خود چیست؟ چه شرایطی حدود فعالیت انسان را تعیین می‌کنند و تا چه اندازه او خود این حدود را معین می‌کند. تا چه اندازه انسان ساخته شرایطی است که به او می‌رسد و تا چه اندازه او توانایی ساختن همین شرایط را دارد. کسی که می‌خواهد از حد سطحی گرایی رایج فراتر برود و در مورد تاریخ انسان و نقش و جایگاه او در تعیین این تاریخ چیزی بگوید باید به طور اجتناب ناپذیری به این سئوالات جواب بدهد و بتواند جواب خود را متکی به يك درك و جهان بینی فرای دوره و زمانه عصر مشخص کند.

قدرت جهان بینی مارکس در این است که فرای هر گونه سطحی نگری عوام فریبانه می‌رود. انتقاد او به جامعه سرمایه‌داری بسیار عمیق‌تر از انتقاد به این یا آن فرم مالکیت یا حکومت است. انتخاب بین مالکیت دولتی و خصوصی، بین پارلمان و حکومت مشروطه، بین بازار و برنامه نیست. برای مارکس همین طور که پیشتر اشاره کردیم، در وهله اول اشکال نظام سرمایه‌داری در این است که بین فردیت انسان و وجود اجتماعی او شکاف انداخته است. شرکت او در مجادلات فلسفی دوره جوانی‌اش تا حدود زیادی اساس جهان بینی او در فهم نکته فوق را روشن می‌کند. اما این تازه شروع کار بود. توضیح چگونگی تکوین تاریخی این تضاد، شکل‌گیری مشخص آن در جامعه سرمایه‌داری و در نتیجه چگونگی تلاش آن موضوعی بود که بدون پرداختن به آن مبانی جهان بینی مارکس در سطحی بسیار کلی می‌ماند. از این رو مارکس به يك نظریه تاریخ نیاز داشت و تنها پس از روشن شدن این نظریه بود که می‌توانست به شکل ویژه تضاد فردیت انسان و موجودیت اجتماعی او در جامعه سرمایه‌داری بپردازد و روشن کند که جنبش سوسیالیستی کارگری باید چه چیز را در این جامعه از پایه متحول سازد و چگونه می‌تواند از پس این کار برآید.

فصل سوم

نظریه تاریخی مارکس

اجازه بدهید صحبت خود را با يك نکته شروع کنم. اگر الان کسی به این جلسه سر زده وارد شود و به ما بگوید چرا عمر خودتان را اینجا صرف می‌کنید نه از انقلاب خبری است و نه از صف میلیونی کارگران در خیابان‌ها، کمونیسم هم که همین چند سال پیش در روسیه سرش به زمین خورد. بروید و از وقتتان بهتر استفاده کنید. حتما هر کدام از ما به چنین شخصی جواب مناسب خواهیم داد. جواب‌های ما ممکن است در بیان و در استدلال خود متفاوت باشد. اما بی شك در پشت همه این جواب‌ها يك باور عمومی‌تر از تاریخ و جهان معاصر وجود خواهد داشت. این باور متکی به يك استنباط عمومی از تاریخ، از گذرا بودن وضعیت موجود و از امکان و لزوم چنین گذری متکی است. به این معنا همه ما شاید فی‌الحال و بدون صحبت بیشتر در اساس در مبانی بسیار کلی نظریه تاریخ مشترك باشیم. ممکن است بگویید اگر نتیجه این صحبت قرار بود همین باشد که گفتید الان می‌توانیم با طیب خاطر از این که نظریه تاریخی مارکس را می‌دانیم جلسه را ترك کنیم و شاید به همان کارهای دیگری برسیم که فرد مفروض ما در شروع چنین جلسه‌ای به ما گفته بود. ولی واقعیت این است که باور نسبت به نظریه تاریخ مارکس به هیچ وجه، علیرغم ظاهر قضیه، يك باور يك دست و روشن در جمع کسانی که خود را بهر روایت جزو پیروان مارکس می‌دانستند نبوده است! از زمان سوسیال دمکراسی آلمان گرفته تا کمونیسم روسی تا مائوئیسم و تا چپ نو همه و همه تفاسیر مختلفی از نظریه تاریخ مارکس به دست دادند. به نظر می‌رسد همه خود را به این یا آن نوشته مارکس نسبت می‌دهند، ولی در مقابل از افراطی‌ترین برداشت‌های جبرگرایانه تا افراطی‌ترین تفاسیر اراده‌گرایان از نوشته‌های مارکس بدست داده می‌شود. امیدوارم صحبت امروز، و به ویژه بحث ما در باره مثال‌های تاریخی مشخصی که من پیشنهاد کردم، نشان بدهد که تا چه اندازه با هم هم نظر هستیم و تا چه اندازه خود را به قول مارکس از «بار تفکرات گذشته که مانند يك کابوس بد بر اذهان سنگینی می‌کند» رها کرده‌ایم.

اگر بیاد داشته باشید من در اولین جلسه سخنرانی خود در مورد علل تغییر نظریه تاریخی مارکس توسط سوسیال دمکراسی و کمونیسم روسی توضیحاتی دادم. به هر حال برای این که اذهان تازه شود با این نقل قول از کائوتسکی شروع می‌کنم.

« جهت توسعه اجتماعی به روش مسالمت‌آمیز یا قهری مبارزه بستگی ندارد. این جهت توسط پیشرفت و نیازهای اشکال تولید تعیین می‌شود. اگر ماحصل مبارزات انقلابی قهرآمیز با نیت مبارزین انقلابی هم خوانی نداشته باشد، این صرفاً به این معنا خواهد بود که این نیت در تقابل با تکوین نیازهای تولید قرار دارند. مبارزه قهرآمیز هیچ وقت جهت تکوین اجتماعی را تعیین نمی‌کند، بلکه صرفاً در شرایط معینی به تشدید شتاب آن منجر خواهد شد...»

بنابراین از این گفته می‌توان فهمید که وظیفه سوسیالیست‌های انقلابی در جامعه سرمایه‌داری نه تلاش برای میان‌تسریع سیر تکوین تاریخی آن، بلکه صرفاً این است که پیشرفت این تکوین تاریخی را در اشکال سازمانیابی سوسیالیستی منعکس سازند، به نحوی که برای شرایطی که سرمایه‌داری دیگر آماده تحول به سوسیالیسم است آماده باشند. به طریق اولی جریانات ضدانقلابی هم نمی‌توانند در مقابل این پیشروی تاریخی قرار بگیرند. در تاریخ عقب‌گرد وجود ندارد، بلکه همه تاریخ بشر چیزی نیست مگر تسلسل‌مراحلی که هر کدام از دیگری در مقیاس تولیدی و روابط اجتماعی پیشرفته‌تر و متکامل‌تر است. قدرت در جامعه بورژوائی به طور اجتناب‌ناپذیری بدست کارگران خواهد افتاد علی‌رغم هر مشکل و مانعی که ممکن است وجود داشته باشد.

این باوری است که برای سال‌ها در جنبش کمونیستی وجود داشته است. در این باور نقش فعاله و خلاق انسان برای ایجاد تغییر در تاریخ از قبل منتفی است و سیر تاریخ از قبل و شاید با دقت ریاضی قابل پیش‌بینی است. جای تعجبی وجود ندارد که چرا همان مدافعان دیروز کمونیسم وقتی واقعیت معاصر جهان سرمایه‌داری را می‌بینید، که در پیشرفته‌ترین کشورهای سرمایه‌داری کمونیسم پدید نیامده است، نه فقط تئوری تاریخ مارکس بلکه اساساً هر گونه باوری به تحول اساسی این نظام را از دست می‌دهند. درک درست نظریه تاریخی مارکس می‌تواند يك امر بسیار مهم برای قرار نگرفتن در این مخصصه فکری باشد.

۱- مبانی نظریه تاریخی مارکس

در اینجا جا دارد اجزای مهم نظریه تاریخی مارکس را مرور کنیم. این نقل قول معروف از مقدمه بر درافزوده‌ای بر نقد اقتصاد سیاسی مارکس شاید شروع خوبی باشد چون بیش از هر بخش دیگر از نوشته‌های مارکس در مورد تئوری تاریخ به این چند خط اشاره شده است. مارکس می‌گوید: انسان‌ها در روال تولید اجتماعی زندگی‌شان وارد روابط معینی مستقل از خواست خود می‌شوند، روابط تولیدی که با يك دوره معین از تکوین نیروهای مادی تولید تطابق دارند. جمع کل این

روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه و آن پایه واقعی را تشکیل می‌دهد که بر اساس آن چنان روبنای حقوقی و سیاسی بنا می‌شود که با اشکال معین آگاهی اجتماعی تطابق دارد. شیوه تولیدی زندگی مادی روند زندگی فکری، اجتماعی و سیاسی در کل را مشروط می‌کند. این آگاهی انسان-ها نیست که وجود آنها را تعیین می‌کند، بلکه کاملاً بر عکس این وجود اجتماعی آنهاست که آگاهی‌شان را تعیین می‌کند. نیروهای مادی تولید در یک مرحله معین در تکوین خود در تقابل با روابط موجود تولید، یا روابط مالکیت که همان بیان حقوقی این مناسبات است و در چهارچوب آنها نیروهای مولده تاکنون به کار گرفته شده‌اند، قرار می‌گیرند. از عامل تکامل نیروهای مولده، این روابط به قیودی به سر رشد این نیروها تبدیل می‌شوند. از آن پس یک دوره انقلابات اجتماعی شروع می‌شود. با تغییر بنیاد اقتصادی تمام روبنای عظیم جامعه کم و بیش سریعاً تغییر می‌کند. در بررسی این تحولات، باید بین تحول مادی شرایط مادی تولید که با دقت علوم طبیعی قابل تعیین است و تحول اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، هنری و فلسفی - در یک کلام ایدئولوژی - که توسط آنها انسان‌ها بر این تقابل آگاه و برای آن مبارزه می‌کنند، تفاوت قائل شد. ... ما یک دوره تحول را بر اساس آگاهی آن دوره قضاوت نمی‌کنیم، برعکس این آگاهی باید بر اساس تناقضات زندگی مادی، بر اساس تقابل موجود بین نیروهای تولیدی اجتماعی و روابط تولید توضیح داده شود.

البته انسان قبل از آن که یک موجود اجتماعی باشد یک موجود طبیعی است. منتها نکته مهم مارکس نه در ندیدن این امر، بلکه در تاکید بر عاملی است که انسان را بعنوان یک موجود طبیعی از سایر موجودات طبیعی زنده، از حیوانات متمایز می‌کند. خود او در «ایدئولوژی آلمانی» این نکته را روشن می‌سازد، وقتی می‌گوید:

« نخستین فرض همه تاریخ انسانی طبعاً وجود انسان‌های زنده است. پس اولین نکته‌ای که باید تبیین شود، سازمان فیزیکی این آحاد و روابط ناشی از آن با بقیه طبیعت است... هر تاریخ نویسی باید از این زمینه طبیعی و تغییراتش توسط عمل انسانها در طول تاریخ آغاز کند.

انسان‌ها را می‌توان به اعتبار آگاهی، مذهب و هر چیز دل خواه دیگر از حیوانات متمایز کرد. آنان خود تمایز خویش را از حیوانات با تولید وسایل زندگی آغاز می‌کنند... انسان‌ها با تولید وسایل زندگی‌شان به طور غیر مستقیم زندگی مادی‌شان را تولید می‌کنند.

شیوه تولید نباید به سادگی بازتولید وجود فیزیکی انسان‌ها فهمیده شود، بلکه آن را باید شکل معینی از فعالیت آنها، یعنی شکل معینی از بیان زندگی‌شان، شیوه معینی از زندگی نزد آنها فهمید. انسان-ها همان طور هستند که زندگی خود را بیان می‌کنند. بنابراین آن چه آنها هستند با تولید آنها هم

خوانی دارد، یعنی هم با آن چه تولید می‌کنند و هم با نحوه‌ای که آن را تولید می‌کنند. بنابراین طبیعت انسانها به شرایط مادی که تولید آنها را تعیین می‌کند بستگی دارد.»

یا به قول این گفته متواضعانه انگلس که در اساس آن چه او و مارکس گفتند، چیزی نبوده مگر بیان این واقعیت که تمام تاریخ تکامل بشر چیزی نیست مگر تولید و بازتولید شرایط حیات انسان. بسیار خوب، اما مارکس چند مقوله مهم را در تئوری تاریخ خود وارد کرده است که اسباب تفاسیر و استنباطات مختلف شده‌اند. زیربنای اقتصادی و روبنای جامعه، روابط تولیدی و مناسبات تولیدی. اینها چه هستند؟ چه رابطه‌ای با یک دیگر دارند؟ چگونه یکی از این اجزاء نسبت به اجزاء دیگر پایه‌ای‌تر است؟ چرا اصولاً نمی‌توان همه آنها را هم ارز دانست؟ آیا هر گونه قبول اساسی‌تر بودن یکی از آنها به دیگری ما را به همان جبرگرایی سنتی مارکسیست‌های معاصر نمی‌کشاند؟

زیربنا چیست؟ برای برخی به معنی مراوده مادی انسان و طبیعت است، یا نیروهای مولده. برای دیگران زیربنا یعنی روابط تولیدی که در آن این مراوده صورت می‌گیرد، یعنی روابط اجتماعی تولید. اگر به نوشته‌های مارکس به ویژه مقدمه در افروده‌ای به نقد اقتصاد سیاسی نگاه کنیم، برای دفاع از هر کدام از این تعبیر می‌شود قطعاتی پیدا کرد. مارکس در جایی می‌گوید جمع کل این روابط تولیدی ساختار اقتصادی جامعه و آن پایه واقعی را تشکیل می‌دهد که بر اساس آن چنان روبنای حقوقی و سیاسی بنا می‌شود. ولی قبلاً از آن گفته است: روابط تولیدی که با یک دوره معین از تکوین نیروهای مادی تولید تطابق دارند و ادامه می‌دهد که: باید بین تحول مادی شرایط مادی تولید که با دقت علوم طبیعی قابل تعیین است و تحول اشکال حقوقی، سیاسی، مذهبی، هنری و فلسفی تفاوت قائل شد. به عبارت دیگر برای او این نیروهای مادی تولید هستند که در تقابل با مناسبات موجود تولیدی قرار می‌گیرند. علت وجود این سردرگمی ظاهری در این است که زیربنا در حقیقت ترکیبی از نیروهای مولده و روابط تولیدی است. اما در بین این دو یکی از دیگری زیربنایی‌تر است. این نیروهای مولده است که از قابلیت تکوین و تکامل مستقل و لذا در تقابل قرار گرفتن با روابط تولیدی برخوردار است که پیش از آن با هم تطابق داشته‌اند. بگذارید منطق این قضیه را بررسی کنیم. آن بخش از انسان‌هایی که از پس تکوین نیروهای مولده برمی‌آیند از انسان‌های دیگر که به نیروهای مولده قبلی اتکاء می‌کنند، موفق‌تر خواهند بود. تغییرات بسیار کوچک و تدریجی که در سطح نیروهای مولده به وجود می‌آید با خود لزوم تغییرات تدریجی و کوچک ولی فزاینده بین انسان‌هایی را که آن ابزار جدید را استفاده می‌کنند ضروری می‌کند. علت این که انسان‌ها روابط شان را با هم تغییر می‌دهند به این خاطر است که آنها می‌خواهند وسایل معاش

خودشان را آسان‌تر تولید کنند. بنابراین به هر اندازه که نیازهای جدیدتری در اثر تغییر نیروهای مولده به وجود می‌آید به همان اندازه گرایش قوی‌تری برای برهم زدن توازن بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی که دیگر با هم خوانی ندارند به وجود می‌آید. با این حساب گسترش تولید مادی عامل و سازمان اجتماعی تولید مولود است. البته همین عامل ممکن است توسط مناسبات تولیدی گذشته مسدود شود.

يك مثال خوب شیوه تولید آسیایی است. این که جوامع آسیایی در قرن هجدهم و نوزدهم کماکان از کشورهای اروپایی کم توسعه‌تر هستند يك واقعیت است. کارکرد سرمایه‌داری جهانی در این قرن قطعاً نقش مهمی در تداوم این وضعیت داشته است. اما در قرن نوزدهم و هجدهم چه؟ چرا دقیقاً در همان شرایطی که اروپا در اوج صنعتی شدن بود، وضعیت کشورهای آسیایی بسیار عقب مانده‌تر بود. بررسی‌های تاریخی نشان می‌دهد که در زمینه علوم ناب و حتی اختراعات کشورهای آسیایی در قرون وسطی عقب نبودند. مطالعه جوامع آسیایی چند خصوصیات عمومی و مهم شیوه تولید را در این جوامع نشان می‌دهد. بر خلاف جوامع اروپایی که پس از دوران برده داری، مالکیت فئودالی پا گرفته بود، یعنی نظامی که متکی بر مالکیت فردی ارباب و بیگاری رعیت برای اوست، در جوامع آسیایی مثلاً در هند و چین و احتمالاً بخش‌هایی از ایران، مالکیت فردی بر زمین وجود نداشت. همه اراضی جزو اموال دولت محسوب می‌شد. سازمان تولید اساساً متکی به خودکفایی نه فقط در سطح روستا، بلکه در سطح خانوار بود. هر چند اکتشافاتی در این جوامع صورت می‌گرفت و شاید در عرضه نظامی از آن هم استفاده می‌کردند، مثل کشف باورت و قالب‌گیری فلزات، ولی این کشفیات خود را به شکل ابزار ضروری برای تولید نشان نمی‌داد. خودکفایی تولید اساساً نیاز فردی را محدود می‌کرد. فرد در خارج از جمع محلی خود وضعیت نداشت. تقریباً آثاری از فردیت وجود نداشت. نظام سیاسی و اداری حکومت مطلقه در این جوامع که بدواً در اثر لزوم وجود يك قدرت متمرکز برای آب‌رسانی بوجود آمده بود، همین موقعیت موجود را تحکیم و نگه می‌داشت. مازاد محصول ده، یا خانوارها به خان و ساتراپ‌های آن میرسید. جوامع به این معنا طبقاتی بود. منتها مناسبات تولیدی در این جوامع عاملی بر سر ایجاد نیازهای جدید، بسط روابط تجاری و در نتیجه رشد نیروهای مولده برای تامین این نیازها بود. در نتیجه وضعیت این جوامع برای هزاران سال تقریباً دست نخورده باقی مانده بود و نظام سیاسی موجود برای هزاران سال در اساس ثابت و بدون تغییر پا برجا مانده بود.

ولی پیدایش سرمایه‌داری رشد فزاینده نیروهای مولده را به يك جزء مهم بقاء خود تبدیل کرد. همان طور که مارکس توضیح می‌دهد، تناقض ذاتی چنین رشدی خود را در تغییر دائم ترکیب ارگانیک سرمایه یعنی در تغییر رابطه کار مرده به کار زنده نشان می‌دهد. این عامل اساسی برای وجود رقابت دائم در سرمایه‌داری و بسط غیرقابل مقایسه نیروهای مولده و ظرفیت تولیدی جامعه است. در جامعه سرمایه‌داری نه فقط مثل هر شیوه تولیدی قبل از آن تضاد بین روبنا و زیربنا وجود دارد، بلکه حتی بین عواملی که در عرصه اقتصاد وجود دارند هم تضاد دائمی وجود دارد. هر چند منبع تولید ارزش اضافه در عرصه تولید است، ولی از این عرصه فعالیت‌های دیگری نشأت می‌گیرد که بین سرمایه‌داران بخش‌هایی که با تولید سر و کار ندارند و آنهایی که با تولید سروکار دارند تضاد به وجود می‌آورند. عرصه اعتبارات، توزیع... این به این معنا نیست که تقابل زیربنا و روبنا در سرمایه‌داری حالت استثنائی دارد، بلکه به این معنا است که در سرمایه‌داری این تقابل اشکال بسیار پیچیده‌تری بخود می‌گیرد که با مطالعه مشخص قابل درک است.

اما به ادامه بحث برگردیم. زیربنا روشن شد، ولی روبنا چیست و چه رابطه‌ای با زیربنا دارد؟ رشد نیروهای مولده با خود مازاد محصول به همراه دارد و تصاحب این مازاد محصول با خود وجود طبقات و استثمار را به وجود آورده است. دولت، قانون، سنت، فرهنگ، مذهب و فلسفه همه چیزهایی هستند که در وهله اول برای توجیه وضعیت موجود و مشروعیت دادن به آن به وجود می‌آیند. تمام این اقدامات غیراقتصادی بر اقتصاد تاثیر جدی دارند. زیرا آنها زیر بنای تولیدی جامعه را کنترل می‌کنند و روابط استثماری موجود را تثبیت می‌کنند، در حقیقت برخی از این روابط تولیدی حتی تاثیر مهمی بر زیربنای اقتصادی دارند. مثلا مالکیت يك رابطه حقوقی است، ولی در عین حال نحوه‌ای که استثمار صورت می‌گیرد را تعیین می‌کند. اما چرا روابط تولیدی عامل محدود کننده بر سر تغییر زیربنایی تولیدی هستند؟ زیرا قوانین آن هر تغییر جدیدی که بر اساس رشد این زیربنا صورت گرفته باشد را غیرقانونی می‌کند، سازمان قهری دولت آن را سرکوب می‌کند، مذهب آن را غیراخلاقی می‌خواهند. در حقیقت خود ایجاد نهادهای روبنای تولیدی نه فقط مناسبات تولیدی را محصور می‌کند، بلکه تاثیر جدی بر رابطه اعضای طبقه حاکمه با يك دیگر دارد. هر چه این نهادها پیشرفته می‌شوند به همان اندازه منافع قشری شان در مقابل هم قرار می‌گیرد.

اما اگر به هر حال تاثیر روبنا بر زیربنا متقابل است و هر يك به علت ديگرى مقيد و محدود مى-شود، پس چرا اصولا ما چنين تمايزى را بين آنها قائل هستيم. چرا همه اجزای مختلف يك پديده را در نظر نمى‌گيريم كه هر کدام به سهم خود در تكوين جامعه دخيل هستند؟

اول اين را بگويم كه مسئله بر سر اين نيست كه ما اساسا با دو نوع كاملا متفاوت نهاد يا روابط مواجه هستيم. نهادهایی كه صرفا با اقتصاد سروكار دارند و نهادهایی كه به مسئله حقوق، قانون، سياست، ايدئولوژى و غيره مربوط مى‌شوند. مسئله بر سر وجود روابطى است كه مستقيما به توليد مربوط هستند و شرايط عينى كار و استثمار انسان را تعيين مى‌كنند و روابطى كه مستقيما به توليد مربوط نيستند. در عين حال نهادهای وجود دارند كه بر هر دو مربوط مى‌شوند. نهاد مالكيّت يك مثال بود. يا موقوفات مساجد و امامزاده‌ها را در نظر بگيريد. قرار است آخوند و مسجد امر ايدئولوژيك طبقه حاكمه را پيش ببرد. در عين حال آنجا كه به اعتبار موقوفات خود آنها كارفرما مى‌شوند، به طور مستقيم به امر توليد ربط پيدا مى‌كنند. نمونه آن در اروپا اراضى تحت كشت كليسا بود كه رئيس كليسا علاوه بر انجام فعاليت‌هاى مذهبي يا روبنايى خودش، مسؤليت استخدام، سير نگه داشتن، حفاظت و نگه داري از توده دهقانانى را كه در اين اراضى كار مى‌كردند هم به عهده داشت.

ولى بدون قائل شدن به چنين تفكيكى ما با چند اشكال اساسى در فهم و توضيح تاريخ بشرى مواجه مى‌شويم. اول اين كه، شكل موجود جامعه لايتناهى و لاتغبير به نظر مى‌رسد، زيرا روابط حقوقى، سياسى و فلسفى از موقعيتى برخوردار مى‌شوند كه ديگر به شرايط تاريخى خاصى محدود نيست. دوم اين كه، عامل ديناميسم و تحرك جامعه ديگر بايد به يك پديده غيرمادى و مرموز نسبت داده شود. و بالاخره بدون چنين تفكيكى اين طور به نظر مى‌رسد كه شرايط موجود هر مقطع تاريخى جامعه بشرى، شرايطى بسيار خود ويژه هستند، قانونمندی حرکت آنها مختص همان دوره‌اى است كه در آن قرار دارند و بنا بر اين نمى‌توان آنها را با مقولات و مفاهيم دوره ديگرى درك كرد يا اين كه آنها را به چيزى كه در دوره ديگرى وجود دارد نسبت داد.

برای مارکس آن فاکتورى عامل تخيير در جامعه محسوب مى‌شود كه از تمايل به تكامل فزاينده به اعتبار خود برخوردار است. فعاليت انسان در كار بر محيط خود براى تامين معاش اش چنين فاکتورى است. كار گذشته وسايل لازم براى افزايش بازدهى كار فعلى را مهيا مى‌سازد. چه به معنای وسايل مادى مانند ماشين آلات، ابزار، دسترسى به مواد خام و چه به صورت تجربه، دانش و تكنيك. به هر اندازه كه انسان‌ها به اشكال جديد كار دست مى‌يابند، به همان اندازه آنها اشكال

جدیدی برای تعریف روابط خود با يك ديگر به وجود می‌آورند. وقتی که ماشین بافندگی جای چرخ دستی نخ ریزی را می‌گیرد، به همان سان امکان تجمع بافندگان در زیر يك سقف و در يك کارخانه ریسندگی فراهم می‌شود. نه فقط رقابت قبلی بین بافندگان جای خود را به تعاون‌شان در تولید جمعی می‌دهد، بلکه رابطه جدیدی بین آنها و مالك ماشین بافندگی، بورژوا، به وجود می‌آید.

۲- رابطه ایدئولوژی و روبنا چیست؟

برای مارکس هیچ ایده‌ای نمی‌تواند از شرایط اجتماعی که در آن مطرح شده‌است انتزاع شود. او می‌گوید «اشکال معین آگاهی اجتماعی با ساختار اقتصادی که اساس واقعی این آگاهی است هم خوانی دارد.» برای مارکس ایده‌ها از مرادده انسان‌ها با جهان و با يك ديگر ناشی می‌شود.

«تولید ایده‌ها، باورها و آگاهی در وهله اول به طور مستقیم در فعالیت مادی و مرادده مادی انسان‌ها، یعنی در زبان زندگی واقعی، تنیده شده‌است. باور داشتن، فکر کردن، مرادده مادی انسان‌ها در این مرحله به صورت تراوش مستقیم رفتار مادی آنها بروز می‌کند. همین امر در مورد تولید ذهنی آنها صادق است آن طور که در زبان سیاست، حقوق، اخلاقیات، مذهب، متافیزیک و غیره بیان می‌شود. انسان‌ها تولید کننده باورها و ایده‌های خود هستند، یعنی بعنوان انسان‌های فعال آن طور که تکامل نیروهای مولده و اشکال مرادده مطابق با این نیروها آن هم در متنوع‌ترین اشکال‌اش، آنها را مشروط کرده‌است. آگاهی هیچ وقت نمی‌تواند چیزی بجز وجود آگاه باشد و وجود انسان روند واقعی زندگی اوست.»

تولید فردی نیست. اجتماعی است. نیاز به این زندگی اجتماعی و تولید مشترك عامل به وجود آمدن زبان است. زیرا زبان، آنجا که چیزی بیشتر از تولید اصوات برای جلب توجه و اعلام خطر است، در حقیقت بیان گویشی مقولات و مفاهیمی است که بدوا به اعتبار وجود روابط اجتماعی بین انسان‌ها به وجود آمده‌است.

مارکس معتقد است که مراحل مختلفی در تکوین آگاهی وجود دارد. حیوانات از آگاهی برخوردار نیستند. در بهترین حالت آنها تاثیرات گذرایی از محیط زندگی‌شان می‌گیرند. انسان‌ها از این مرحله آگاهی فراتر می‌روند به محض آن که بین خود مرادده اجتماعی برقرار می‌کنند یعنی بطور منظم با يك ديگر تماس برقرار می‌کنند و برای کنترل بر محیط‌شان دست به تلاش مشترك می‌زنند. بنابراین مارکس می‌گوید: تازه زمانی که انسان‌ها به سطح «روابط تاریخی اولیه رسیده‌اند ما می‌توانیم صحبت از وجود آگاهی در بین آنها بکنیم.» در پروسه فعالیت مشترك برای تامین معاش،

انسان‌ها ظرف مادی را به وجود می‌آورند که این امکان را به دست می‌دهد تا تجارب حسی گذرایشان را به مقولات دائمی تبدیل کنند: «از همان آغاز «روح» دچار این نفرین است که به ماده «آلوده باشد» که حضور خود را در شکل لایه‌ای تحریک شده هوا، صدا و خلاصه زبان نشان می‌دهد. زبان به قدمت آگاهی است، زبان آگاهی عملی است که برای دیگر انسان‌ها وجود دارد، و به همین علت برای من هم واقعا بعنوان فرد وجود دارد، زبان مانند آگاهی فقط در اثر نیاز، ضرورت داشتن مراوده با دیگران پدید می‌آید.»

بنابراین دانش يك محصول اجتماعی است و تنها در اثر نیاز به داشتن ارتباط، که خود محصول نیاز به تداوم تولید اجتماعی است، پدید می‌آید. به این اعتبار آگاهی بیان ذهنی روابط موجود عینی شده است. از این رو روشن است که ذهن برای مارکس بر اساس ماده تکوین می‌یابد. ذهن برای فعالیت خود باید نیازهای بدن انسان را ارضاء کند. و از این رو در شکل آگاهی خود به روابط واقعی بین انسان‌ها نیاز دارد. محتوای ذهن انسان نیز به مراوده مادی فرد با جهان و انسان‌های دیگر بستگی دارد. با این حساب امیدوارم روشن باشد چرا برای مارکس تفکر تا آنجا واقعی است که کاربست عملی داشته باشد، یعنی جهان بیرون را تغییر دهد. درست است که يك جهان مادی در خارج از ما وجود دارد. اما انسان‌ها تنها در اثر فعالیت خود می‌توانند با این واقعیت در تماس باشند و آگاهی خود را به آن مرتبط سازند. بنابراین به قول مارکس «این مسئله که آیا حقیقت عینی را می‌توان به تفکر انسان مربوط کرد، نه يك سؤال تئوریک، بلکه امری مربوط به عمل است. ...مجادله بر سر واقعی یا غیرواقعی بودن تفکر که در انتزاع از فعالیت صورت می‌گیرد يك مجادله تماما اسکولاستیک است.»

ماتریالیسم تاریخی مارکس به این معنا نیست که اراده، آگاهی و عزم انسان در تاریخ نقشی ایفاء نمی‌کند. برای مارکس فعالیت انسان به طور مداوم جهانی را که انسان در آن وجود دارد تغییر می‌دهد. برای مارکس آگاهی انسان نتیجه واقعیت عملی است که خود او آن را شکل داده است. واقعیت برای انسان به این معنا نیست که انسان در طبیعت مادی وجود دارد، بلکه به این معناست که انسان در طبیعت مادی وجود دارد که خود خالق آن است.

همین طور که در فصل قبل توضیح دادیم، مارکس در مقابل دوگانگی عینیت و ذهنیت جهان فلسفی دوره خود يك مقوله به همان اندازه پایه‌ای و تجربیدی وارد می‌کند. مارکس جامعه و تفکر انسانی را در حلقه پراتیک تحول بخش به هم پیوند می‌زند. تکامل جامعه جدا از عنصر ذهنی (فعال) این تکامل انسان قابل تبیین نیست، هم چنان که این عمل، جدا از متن اجتماعی خود

نمی‌تواند تعریف و تبیین شود. بنابراین برای مارکس تاریخ بشر چیزی نیست، مگر تاریخ فعالیت انسان، فعالیتی که بدون آگاهی و دخالت آگاهی انسان در شکل دادن به آن غیرقابل تصور است. این با درك جبرگرایانه کائوتسکی کاملاً متفاوت است در عین حال آگاهی انسان، یعنی آگاهی که بطور واقعی بتواند جهان مادی را تغییر دهد تنها آن آگاهی است که به مراده مادی واقعی انسان، و به شرایط مادی تولید این مراده متکی است. از این رو ماتریالیسم تاریخی مارکس با اراده گرایی متفاوت است. مارکس می‌گوید: «انسان‌ها تنها مسائلی را می‌توانند حل کنند که فی‌الحال امکان حل آن مسائل را در دست دارند.» مثلاً در مورد انقلاب کمونیستی می‌گوید: «و اگر عناصر مادی يك انقلاب کامل وجود نداشته باشد، به عبارت دیگر یعنی اگر از يك سو نیروهای مولده موجود (کافی نباشند) و از سوی دیگر تشکل يك توده انقلابی که نه فقط علیه وجوه معینی از «تولید زندگی» بلکه علیه «تمام فعالیتی» که این تولید بر آن متکی است طغیان نکرده باشد، در آن صورت تا آنجا که به تکامل عملی (جامعه) برمی‌گردد کاملاً نامربوط است که آیا ایده انقلاب تاکنون صدها بار ابراز شده یا نه، همان طور که تاریخ کمونیسم این را ثابت می‌کند.» به يك معنای محدود، می‌توان نظریه تاریخی مارکس را با توضیحات کسی قیاس کرد که به ما درباره نحوه بازی فوتبال و چگونگی بردن آن توضیح می‌دهد. ما بعد از توضیحات چنین شخصی می‌دانیم که فوتبال را در يك زمین معین که حدود و تقسیمات آن معین شده بازی می‌کنند، تعداد بازی‌کنندگان مجاز را هم می‌دانیم، قواعد و زمان بازی را هم می‌دانیم. ما با دانستن این نکات می‌توانیم خود را برای بازی آماده کنیم. ولی معلوم نیست که حتی بتوانیم بازی را شروع کنیم. اگر تعداد بازی کننده کم باشد و یا اگر بازی کننده مناسب نداشته باشیم، اساساً بازی سر نمی‌دهد. در عین حال حتی در صورت شرکت در بازی صرف دانستن قواعد بازی موفقیت ما را تضمین نمی‌کند. قدرت و مهارت بازی کنندگان و آرایش و همکاری آنها شرط پیروزی است. تئوری تاریخ مارکس هم در اساس نحوه تکامل جامعه بشری را روشن می‌کند، نیروی محرکه آن را مشخص می‌کند و به تفاسیر اختیاری درباره تکوین تاریخ بشری پایان می‌دهد. اما نتیجه مسابقه در آن زمین بازی که تئوری تاریخ مارکس ترسیم می‌کند از قبل روشن نیست، بلکه به قدرت تشکل و مهارت طبقات درگیر بستگی دارد. همان اندازه که يك کاپیتان خوب يك شرط مهم موفقیت در مسابقه فوتبال است، به همان ترتیب نیز وجود رهبران با درایت و احزاب و جریانات متشکل طبقات يك شرط پیروزی آنها در مبارزه طبقاتی است. بنابراین این در نظریه تاریخی مارکس، بیشترین امکان و فرجه برای نقش فرد و مبارزه سیاسی و خلاق انسان‌ها وجود دارد.

۳- ایدئولوژی و مبارزه طبقات

اما آگاهی غیر بلافصل انسان، یعنی آگاهی که به طور مستقیم از فعالیت فردی انسان ناشی نمی‌شود، در خلاء پدید نمی‌آید. وقتی انسان‌ها در يك فعالیت عملی درگیر هستند، از يك آگاهی مستقیم و فوری از اقدامات خود برخوردارند. همه شمایی که اینجا نشسته‌اید می‌دانید که قرار است صحبت‌هایی را بشنوید و در مقابل نکاتی را هم در این جلسه مطرح کنید. اما این که برگزاری این جلسه به چه امری فرای این چند ساعتی که در آن حضور دارید به شما یا هر کس دیگر می‌تواند خدمت کند، آن را از خود صرف شرکت در این جلسه نمی‌توانید به دست آورید. برای فهم آن آدم باید در ذهن خود پروسه‌های عینی متفاوتی را به طور ذهنی به يك دیگر مربوط کند. آگاهی عمومی انسان در حقیقت همین است. این آگاهی را نمی‌توان به واقعیت عینی فوراً تنزل داد، چون در آن نوعی تعمیم وجود دارد که فرای واقعیت عینی معینی قرار می‌گیرد هر چند در عین حال آن را هم نمی‌توان از این واقعیت عینی مجزا کرد. در حقیقت در يك سطح کلی برای مارکس چگونگی پیدایش همین آگاهی عمومی است که به آگاهی کاذب و ایدئولوژی منجر می‌شود.

انقلاب ایران را در نظر بگیرید: کسانی که در صف تظاهرات قرار داشتند و به آنها تیراندازی می‌شد، می‌دانستند که برای حفظ جان خودشان یا باید جواب گلوله را بدهند یا باید خود را از تیررس گلوله خارج کنند. این آگاهی بلافصل شرکت کنندگان در تظاهرات بود. ولی حکمت این تظاهرات و اهداف غائی آن چه می‌توانست باشد، از صرف شرکت در این تظاهرات ناشی نمی‌شد. یا وقتی که نیروهای عراق در واپسین روزهای پس از جنگ خلیج به شمال عراق لشکرکشی کردند، مردم می‌دانستند برای نجات خود یا باید مناطق را ترك کنند و یا باید در مقابل رژیم عراق بایستند و بجنگند. این که شرکت در قشون نظامی نیروهای ناسیونالیست کرد می‌توانست اقدامی برای جلوگیری از پیشروی نظامی ارتش عراق باشد يك آگاهی بلافصل هر کسی بود که در این جنگ در صف نیروهای ناسیونالیست قرار داشت. اما این که چه اهدافی دیگری با شرکت در این قشون برای ناسیونالیسم کرد به دست می‌آمد به هیچ وجه از صرف شرکت در عملیات جنگی قابل استنتاج نبود.

نکته اینجاست که هیچ تضمینی برای درستی یا واقعی بودن این آگاهی عمومی وجود ندارد. آیا شما با شرکت در جنگ از منافع بورژوازی خودی دفاع می‌کنید یا بشریت را از قید سلطه بربریت نجات می‌دهید. صحت و سقم این ادعا نه يك واقعیت عینی موجود، بلکه يك استنباط ذهنی از

واقعیهات عینی دیگری است که فی‌الحال وجود دارند. اما حتی مارکس تاکید می‌کند که آگاهی کاذب، ایدئولوژی، از فعالیت واقعی ناشی می‌شود. به عبارت دیگر به زعم مارکس، ایدئولوژی نه بیان وارونه واقعیت عینی، بلکه بیان واقعیت عینی است که فی‌الحال بطور وارونه در جهان مادی وجود دارد. این نکته مهمی است.

بعنوان مثال، قانون در جامعه بورژوازی چیزی نیست مگر مشروعیت حقوقی اقدامات و اعمالی که بسته به توازن قوای واقعی طبقات در هر لحظه وجود دارد. به این معنا، قانون عرصه‌ای مستقل از مبارزه طبقاتی نیست، بلکه صرفاً تجلی این مبارزه در عرصه حقوق است. مثلاً اگر در کشوری چون سوئد، سرمایه‌داران هنوز نمی‌توانند به راحتی کارگر را از شغل خود برکنار کنند، این نه از استقلال عمل قوه قضاییه و نه از منصف بودن قوه مقننه‌ای که قانون مربوط به امنیت شغلی را تصویب کرده است، ناشی می‌شود. این قدرت کارگران سوئد است که باعث تصویب قانون امنیت شغلی شده و اکنون از تعدی سرمایه‌داران سوئدی به این حقوق جلوگیری می‌کند. الان سرمایه‌داری سوئد می‌خواهد این قانون را ملغی یا در آن تغییر جدی بدهد. ولی شکل بروز این مسئله خود را نه در يك تقابل کاملاً آشکار و مستقیم طبقات، یعنی آن چه فی‌الحال و به طور واقعی در جریان است، بلکه به صورت وارونه یعنی دعوای حقوقی و پارلمانی برای حفظ یا تغییر این قانون نشان می‌دهد. مثال دیگر بزنیم. هم اکنون تعداد زیادی بیکار وجود دارد. ولی بیکاری آنها نه به صورت ناتوانی نظام سرمایه‌داری در تامین شغل کافی، بلکه به صورت ناتوان بودن آنها در جذب شدن در بازار کار خود را نشان می‌دهد. همین طور اجبار کارگر به فروش نیروی کارش بعنوان تنها نحوه کسب معاش، به صورت آزادی او برای فروش نیروی کارش جلوه می‌کند. و غیره و غیره.

از این نمونه‌ها حتماً می‌شود باز هم زد. منظور من این بود که این آگاهی کاذب نسبت به آن چه واقعی و در عین حال وارونه است از تقسیم کار موجود در جامعه بورژوازی و از وجود مستقل نهادهای مختلف روبنای سیاسی و فرهنگی این نظام ناشی می‌شود. ایدئولوژی بورژوازی چیزی نیست مگر پذیرش همین واقعیت وارونه، جهانشمول کردن آن، و به این اعتبار مشروعیت دادن و ابدی کردن این واقعیت وارونه. از این رو مارکس در انتقاد به فویرباخ می‌گوید: «زندگی اجتماعی اساساً عملی است. همه اوهامی که تئوری را به رازپنداری می‌کشانند، راه حل منطقی خود را در پراتیک انسان و در درك این پراتیک می‌یابند.» به عبارت دیگر همان طور هم که در جلسه قبل توضیح دادم، مسئله نه بر سر منطقی جلوه دادن آن چه واقعی است، بلکه بر سر تغییر

عملی آنچه است که به طور واقعی غیرمنطقی است. یا به قول مارکس مسئله نه بر سر تفسیر، بلکه بر سر تغییر جهان مادی است.

در يك جامعه طبقاتی، کلیت جامعه دائماً بعثت تقابل دائمی نیروهای مولده و روابط موجود تولیدی زیر ضرب قرار دارد. این تقابل بیان خود را در مبارزه طبقات اجتماعی نشان می‌دهد. هر طبقه منافع عملی متفاوتی دارد، بخشی می‌خواهد روابط تولیدی موجود را حفظ کنند حال آن که برخی می‌خواهند آن را واژگون سازند تا امکان بسط روابط تولیدی جدید فراهم آید. نتیجه چنین تقابلی این می‌شود که بخش‌های مختلف جامعه تجارب متفاوتی از آن چه واقعیت جامعه است به دست می‌دهند. هر کدام سعی می‌کند نگرش عمومی خود از جامعه را تعمیم دهد به نحوی که این نگرش در مقایسه با نگرش‌های دیگر جامعه متمایز باشد. بنابراین بر خلاف آن چه فلاسفه امپریست می‌گویند، پروسه ثبت وقایع از تفسیر آنها جدا نیست. تفسیر با ثبت می‌آید. آن چه برای بخشی از جامعه خوب و با ارزش است برای بخش دیگری بد و بی‌ارزش جلوه می‌کند. آن چه برای بخشی حیاتی است، چون عامل مهمی برای حفظ موقعیت موجود تلقی می‌شود، برای بخش دیگری قید و بندی است بر سر خلاص شدن از موقعیت موجود. بنابراین مقولات و مفاهیمی که ظاهراً قبلاً بدون مجادله پذیرفته می‌شدند این بار با تناقض لاینحل مواجه می‌شوند. این تقابل اساس وجود مبارزه طبقاتی بعنوان موتور محرکه تاریخ جوامع طبقاتی بشر است. رشد نیروهای مولده شرایط تحول جامعه به جلو را فراهم می‌کند. اما این که جامعه واقعا به جلو می‌رود، بسته به این دارد که تا چه اندازه طبقات گذشته که مدافع مناسبات تولیدی کهن هستند می‌توانند عروج طبقات جدید که خواهان جایگزینی این مناسبات با مناسبات جدید هستند، را سد و سرکوب کنند. نتیجه این جدال از قبل روشن نیست. به همان اندازه که يك موفقیت ایدئولوژیک می‌تواند عاملی بر سر رشد بیشتر نیروهای مولده شود، حفظ مبانی ایدئولوژیک گذشته امکان بالقوه رشد این نیروها را مسدود خواهد کرد.

بعنوان نمونه به تضاد بین روبنای ایدئولوژیک جامعه و رشد نیروهای مولده در اروپای غربی قرن پانزده و شانزده میلادی می‌توان اشاره کرد. بیان این تضاد خود را در جنگ‌های مذهبی پروتستانیسیم در مقابل قدرت قاهره کلیسای کاتولیک نشان داد. ولی فقط آنجا که این جنبش جدید توانست به طور واقعی قدرت کلیسای کاتولیک را محدود کند، زمینه برای رشد سریع بورژوازی فراهم شد. به طور مشخص پیروزی کالوینیسیم در هلند و جدا شدن کلیسای انگلیس از واتیکان امکان رشد سریع بورژوازی در این دو کشور را فراهم کرد. در آلمان و سایر مناطق ژرمن

شکست لوتریسم زمینه را برای اعاده و تحکیم شرایط گذشته، و یا استحاله ایده‌های جدید در نهادهای گذشته ممکن کرد. بنابراین حتی آنجا که زمینه مادی تحول در جامعه وجود داشته است، پیروزی اشکال جدید تولید بر اشکال گذشته نه یک امر از پیش داده شده و قطعی، بلکه امری کاملاً مربوط به مبارزه طبقات بوده است.

بنابراین نه فقط حذف شیوه‌های گذشته تولید، بلکه حتی عقب گرد از شیوه‌های جدیدتر به اشکال قدیمی نیز ممکن است. کافی است به وجود شهرهای مرده ای که در وسط جنگل در آمریکای لاتین، در آسیای جنوب شرقی و یا در آفریقای مرکزی وجود دارد نگاه کنیم. بازمانده این شهرها نشان می‌دهد که زمانی در آنها تمدن عصر برنز وجود داشته و بعداً به دلایلی همان مناطق به دوره عصر حجر بازگشته‌اند. همین طور در جنگل‌های آموزون قبایل شکارچی وجود دارند که در بین آنها نشانه‌هایی از وجود تمدن کشاورزی قبلی وجود دارد. مارکس در مانیفست می‌گوید: «خلاصه ستم گر و ستم کش با یک دیگر در تضاد دائمی بوده و به مبارزه‌ای بلاانقطاع، گاه نهان و گاه آشکار، مبارزه‌ای که هر بار یا به تحول انقلابی سازمان سراسر جامعه و یا به فنای مشترک طبقات متخاصم ختم می‌گردید، دست زده‌اند.»

در حقیقت مبارزه برای مشروعیت دادن به سازمان اجتماعی موجود برای طبقات اجتماعی حاکم حائز اهمیت جدی است. از همان اولین مراحل که به لطف رشد نیروهای مولده، آن اندازه مازاد محصول در جامعه بدوی تولید شد که امکان فراغت بخشی از طبقه حاکمه از فعالیت عملی برای نظارت بر تولید را فراهم ساخت، در خود طبقه حاکم یک تقسیم کار بین بخش عملی و بخش ایدئولوژیک آن به وجود آمد. از اولین جادوگران و روحانیون گرفته تا فلاسفه عصر کهن و بعد سازمان پیچیده سلسله مذهبی قرون وسطی، تا حقوق دانان، وکلاء، نویسندگان، سیاستمداران حرفه‌ای، روزنامه نگاران، آکادمیسین‌های بورژوا و نهاد دولت بورژوازی، همه و همه روبنای ایدئولوژیک لازم برای حفظ و تداوم سلطه طبقات حاکم و نگرش آنها از جامعه بوده و هستند. البته ایدئولوگ‌های طبقات حاکمه بنا به خصلت کار خود نمی‌توانند واقعیت متناقض جامعه طبقاتی را نادیده بگیرند. حتی کم استعدادترین روحانیون طبقه بورژوا بدواً باید واقعیت بد این جهان مادی برای اکثریت شهروندان را برسمیت بشناسند تا زندگی بعد از مرگ را بعنوان مدینه فاضله به آنها وعده بدهند. حتی در فیلم‌های بی ارزش پلیسی، فیلم ساز بدواً مجبور است جامعه پر از دزد و موادمخدر فروش و جانی را نشان دهد تا پلیس قهرمان خوب داستان را رو کند. ایدئولوگ بورژوا، طبق تعریف مجبور به دیدن تناقضات و واقعیات خشن جامعه سرمایه‌داری است هر چند

وظیفه او توجیه و مشروع جلوه دادن وضع موجود باشد. بنابراین جای تعجب ندارد که بخش‌های ایدئولوژی بورژوا کار خود را بیش از حد جدی بگیرند، در دیدن تناقضات جامعه بورژوازی، خود وضع موجود را بعنوان بانی این تناقضات مورد انتقاد قرار بدهند یا در حالت ملایم تر برسیمت شناختن این تناقضات و تلاش برای رفع آنها را عامل نجات کل نظام بورژوازی معرفی کنند. از این رو در تاریخ بین این دو بخش بورژوازی، ایدئولوژی‌ها و عملی کارهای آن می‌تواند تقابل و تناقض جدی به وجود بیاید.

مسئله ایدئولوژی برای کارگران هم معنی دارد. آنها خود بخش مهمی از جامعه سرمایه‌داری هستند که طبقه بورژوا سعی می‌کند بینش و نگرش خود از جامعه را به آنها بقبولاند. همه دستگاه ایدئولوژیک بورژوازی برای این است که این بخش مهم جامعه را به صدها روش مختلف مقید و محصور نگه دارد. بنابراین وقتی کارگران سعی می‌کنند در مقابل نظم موجود قرار بگیرند، آنها به طور اجتناب ناپذیری از مقولات و چهارچوب‌های ایدئولوژیکی استفاده می‌کنند که از قبل موجود است. وقتی در نیمه اول قرن نوزدهم، جنبش عظیم چارتریست‌ها در جنبش کارگری انگلستان پا گرفت، این جنبش منشور خود را بر اساس دمکراسی طلبی و قانونیت بورژوازی تدوین کرد. به تدریج بخش رادیکال سوسیالیستی و ضدقانونی آن صف خود را متمایز کرد. به همان سان وقتی کارگران در ایران در انقلاب ۱۳۵۷ شرکت کردند، آنها در وهله اول به ناسیونالیسم و مذهب بعنوان ابزار فی‌الحال موجود و مشروع اجتماعی دست انداختند. در این شک نیست که پوسته قالب‌های گذشته برای تبیین منافع و خواست‌های کارگری تنگ است و باید شکسته شود. اما اینها همه به این بستگی دارد که تا چه اندازه يك قالب جدید، آن هم در مقیاس اجتماعی در مقابل آنها قرار می‌گیرد. به قول گرامشی وحدت تئوری و عمل نه يك واقعیت مکانیکی، بلکه محصول يك پروسه تاریخی‌ای شدن است. فراموش نکنیم که حتی مارکسیسم هم خود بعنوان يك تئوری شسته رفته و تمام و کمال ظاهر نشد. تولد مارکسیسم محصول تقطیر تجارب عملی جنبش کارگری نیمه اول قرن نوزدهم توسط مارکس و انگلس بود و تا آنجا توسط کارگران پذیرفته شده و می‌شود که به طور واقعی ارتباط اصول آن با تجربه واقعی آنها روشن شده باشد. بنابراین تئوری صرفاً تجربه مستقیم کارگران را منعکس نمی‌کند، بلکه عناصری از این تجربه را بعنوان بخشی از يك آگاهی عمومی نسبت به نظام سرمایه‌داری تعمیم می‌دهد. از همین رو هر تئوری لزوماً تئوری مناسب برای کارگران نیست. از پرودونیسیم گرفته تا بلانکیسم تا لاسالیسم و نارودنیسم و غیره همه

نمونه‌هایی از تلاش‌های ناموفق برای تعمیم تجارب عملی کارگران نسبت به وضعیت موجود بودند.

وقتی لنین در نوشته «چه باید کرد؟» خود صحبت از این می‌کند که آگاهی سیاسی از بیرون به طبقه کارگر برده می‌شود، می‌توان انتقاداتی را به آن داشت. اگر منظور این باشد که کارگران اساساً هیچ نقشی در تثبیت جهان بینی انقلابی سوسیالیستی ندارند، این اشتباه است. اگر منظور این باشد که تجربه عملی کارگران چشم کارگران را به ایده‌های سوسیالیستی باز نکرده است، این هم باز اشتباه است. اما اگر منظور این باشد که ایده‌های سوسیالیستی تنها در صورتی کل طبقه را در برمی‌گیرند که بدواً بخش معینی از آن، خود را در يك تشکل سوسیالیستی سازمان داده باشد، امری که محصول يك پروسه عملی مبارزه سیاسی و ایدئولوژیک است، در آن صورت این تعبیر کاملاً درست است.

تقابل بین نیروهای مولده و مناسبات تولیدی تقابلی است که ابراز خود را در تقابل باورها، تلاش‌ها و مبارزات طبقات اجتماعی، و در جامعه سرمایه‌داری در تقابل کارگر و بورژوا، نشان می‌دهد. وجود این تقابل صرفاً امکان تحول نظام موجود و نه قطعیت حل این تقابل به نفع طبقه استثمار شده را نشان می‌دهد. طولانی شدن این تقابل می‌تواند، آن طور که مارکس در «مانیفست کمونیست» در مورد جوامع کهن می‌گوید به تلاشی همه طبقات متخاصم تبدیل شود. این که آیا این تناقض می‌تواند به نفع کارگران حل شود نه يك امر ذهنی، بلکه امری مربوط به پراتیک اجتماعی انسان‌ها در پایان قرن بیستم است. و البته اگر مارکس را باز یادآور شویم که گفته هر مبارزه طبقاتی مبارزه سیاسی است، پیروزی کارگران در این مبارزه سیاسی اساساً به توازن قوای متشکل سیاسی کمونیسم یعنی آن چه مارکس از آن «تشکل يك توده انقلابی که نه فقط علیه وجوه معینی از «تولید زندگی»، بلکه علیه «تمام فعالیتی» که این تولید بر آن متکی است طغیان کرده باشد»، بستگی دارد. در غیر این صورت، به قول مارکس «تا آنجا که به تکامل عملی (جامعه) برمی‌گردد کاملاً نامربوط است که آیا ایده انقلاب کمونیستی تاکنون صدها بار ابراز شده یا نه، همان طور که تاریخ کمونیسم این را ثابت می‌کند.»

فصل چهارم

نظریه کاری ارزش

جلسه امروز اولین جلسه‌ای است که به بررسی نظریه اقتصادی مارکس اختصاص دارد. بر خلاف نوشته‌های فلسفی مارکس که بیشتر مورد بحث واقع شدند و در دوره خود او کمتر منتشر شده بودند، بسیاری از نوشتجات اصلی نظریه اقتصادی مارکس در همان دوره حیات او چاپ و مورد بحث قرار گرفتند. منتها کمی بیش از صد سال از انتشار جلد سوم «کاپیتال» می‌گذرد و از آن زمان تا به حال نظام اقتصادی سرمایه‌داری تحولات بسیار عظیمی را از سر گذرانده است. دیگر کشوری نیست که از نظر توسعه جغرافیایی در آن مناسبات سرمایه‌داری غالب نباشد و در جوه کنکرت عملکرد سرمایه‌داری هم تحولات مهمی رخ داده است که طبعاً نمی‌توانستند در کاپیتال مورد بررسی قرار گرفته باشند.

بعنوان مثال، اکنون نقش سرمایه مالی بسیار مهم شده است. بالا رفتن و پائین آمدن نرخ بهره، نرخ خرید اوراق قرضه، نرخ سهام، نرخ مبادله ارزها آن قدر برای کارکرد سرمایه‌داری مهم شده‌اند که ما هر روز اطلاعات مربوط به آنها را در اخبار رادیو و تلویزیون به طور روزانه می‌شنویم و یا هر روزنامه معتبری چند صفحه آخر خود را به لیست کردن ستون بعد از ستون اطلاعات درباره این مسائل اختصاص می‌دهد. نقش دولت نیز در تولید سرمایه‌داری بسیار وسیع‌تر از گذشته شده است. در خیلی از موارد، دولت کاملاً يك نقش مهم تولیدی دارد. دولت با وضع قوانین، نرخ مالیات‌های متفاوت، مقرر کردن نحوه و شرایط تولید، با حفظ و تامین نیروی کار ذخیره، در مواردی با تصاحب صنایع و معادن و وسایل حمل و نقل و تبدیل شدن به يك سرمایه‌دار بزرگ، دیگر کاملاً در آنچه در تولید رخ می‌دهد نقش دارد. همین طور بخش قابل ملاحظه‌ای از نیروی کار توسط دولت مرکزی و یا نهادهای محلی دولت در بخش موسوم به خدمات شاغل هستند و کار و درآمد آنها نقش مهمی برای کل موقعیت سرمایه در جامعه دارد. نحوه بروز بحران‌های سرمایه‌داری نیز به نظر می‌رسد متفاوت از گذشته شده باشد. دیگر از بحران‌های تجاری ادواری ده سال يك بار خبری نیست، بلکه ما با دوره‌های رونق و رکود طولانی مواجه هستیم.

همین طور تحولات تکنولوژیک نه فقط ظرفیت تولیدی جامعه را به نحوه سرسام آوری افزایش داده‌اند، بلکه حتی در مواردی سازمان کار اجتماعی را دچار تحول جدی کرده‌اند. قطعه قطعه شدن پروسه تولید هم از نظر مکانی و هم زمانی يك امر بسیار متکامل و پیچیده‌تر از گذشته شده است. و بالاخره نهادهای تولیدی و مالی بین‌المللی نه فقط در عملکرد سرمایه‌داری محلی نقش مهمی ایفاء می‌کنند، بلکه ابعاد بسیار جدیدتری به رقابت سرمایه‌داری در عرصه جهانی داده‌اند. این مسائل منجر به این شده است که بروز مشکلات ذاتی سرمایه‌داری در اشکال بسیار پیچیده‌تری رخ دهند. جای تعجب نیست که در چنین متن پیچیده‌ای گرایش‌های بورژوائی در جنبش کارگری کشورهای صنعتی پیشرفته به خود اجازه دهند که خود کارگران را هم يك عامل تشدید بحران محسوب کنند. بعنوان مثال فدارسیون کارگری سراسری سوئد LO در گزارشی که به نحو غلط‌اندازی عنوان «عدالت» دارد، صحبت از این می‌کند که بالا رفتن ناموجه نرخ افزایش دستمزدها باعث تشدید تورم و گریز سرمایه‌های سوئدی به خارج شده است و لذا اتحادیه باید مسئولیت خود را در تعیین رشد دستمزدها نشان بدهد!

خواننده کتاب «سرمایه» مارکس به طور مشخص با توصیف هیچ کدام از پدیده‌های مشخصی که در بالا به آنها اشاره کردم، مواجه نمی‌شود. يك خواننده سمپاتیک به مارکس ممکن است بگوید بسیار خوب اصول عمومی این تحولات در «کاپیتال» وجود دارد، ولی جزئیات آن را باید بطور تحقیقی روشن کرد. در این ادعا حقیقتی نهفته است، ولی با نامشخص گذاشتن آن میزان جزئیاتی که باید بعداً روشن شود، فرد ممکن است اساس خود کارهای مارکس را کم اهمیت کند و مثلاً آنها را در رده کارهای اقتصادی سیاسی قرن نوزدهم و هیجدهم قرار دهد. در هر صورت ارزش کار اقتصادی مارکس ممکن است فقط اهمیت تاریخی داشته باشد و بس. منتقد مخالف مارکس ممکن است بگوید که نظرات او حتی اگر در دوره خود مارکس هم صحت داشتند دیگر با واقعیات سرمایه‌داری معاصر هم خوانی ندارند، پس بهتر است مطالعه کارهای او را به تاریخ دانان اقتصادی واگذار کنیم و خود را با نظریات جدید درباره سرمایه‌داری معاصر آشنا کنیم.

این حرف‌ها البته بدون تأثیر نیستند. میزان علاقه به مطالعه کارهای پایه‌ای اقتصاد مارکس در بین کسانی که خود را مارکسیست می‌دانند، و استفاده درست آنها از مقولات و مفاهیم اساسی اقتصاد مارکسی يك شاخص مهم برای تعیین نفوذ چنین حرف‌هایی است. در تجربه شخصی خودم شاید در بهترین حالت بیست درصد را بتوان پیدا کرد که جلد اول «کاپیتال» را خوانده‌اند، تعداد خوانندگان جلد دوم و سوم «کاپیتال» به مراتب کمتر است.

در این شك نیست که در این جامعه هم مثل گذشته کارگر و استثمار سرمایه‌داری وجود دارد. ولی چرا هنوز مباحث مارکس و نه مثلا اقتصاددانی مانند کینز را باید مبنا قرار داد؟ نکته مهم در این است که نقطه قوت مارکسیسم نه در توصیف سرمایه‌داری، بلکه در نقدی است که به مناسبات سرمایه‌داری دارد. عنوان کتاب «کاپیتال» یک سوتیتر دارد بنام نقد اقتصاد سیاسی. به این معنا کتاب «کاپیتال» نه نوشته‌ای در تکمیل آثار اقتصاد سیاسی ماقبل مارکس، بلکه نقدی به مناسبات اقتصادی سرمایه‌داری است که اقتصاد سیاسی صرفا بیان نظری این مناسبات بود. مادام که مناسبات سرمایه‌داری برپا هستند، مارکسیسم نیز بعنوان نقدی که الغای این مناسبات و جایگزینی آنها با شرایطی را طلب می‌کند که در خور زندگی انسان آزاد و در رفاه باشد، موضوعیت دارد. به علاوه نقد مارکس به سرمایه‌داری نه یک امر صرفا آکادمیک و فردی است، بلکه نقد بخشی از خود جامعه سرمایه‌داری به این نظام است. البته بخش دیگری از این جامعه در ندادن این نقد نفع دارد و طبعا با قدرت استدلال مارکس هم قانع نمی‌شود.

۱ - متد تحلیلی مارکس

من در صحبت امروز و در جلسات بعدی به بررسی همه جزئیات نظرات اقتصادی مارکس نمی‌پردازم. چنین کاری نه در وقت موجود ممکن است و نه شاید من لزوما فرد مناسبی برای توضیح همه این جزئیات بسیار جالب و در عین حال پیچیده باشم. اما کاری که امیدوارم در طول این جلسات آن را انجام دهم، در میان گذاشتن مسائلی است که اهمیت عمومی‌تر و پایه‌ای‌تری در فهم مباحث کلیدی مارکس دارند.

صحبت امروز را باید بی شك با تئوری کاری ارزش، یعنی یکی از اساسی‌ترین اجزای تئوری اقتصاد مارکس، شروع کرد. البته در سنت گذشته چپ ایران، که نظرات مارکس در زمینه اقتصاد در سطح یک الگوی تجربیدی و خشک از نظام سرمایه‌داری، یعنی قدری فرمول به علاوه یک سری تعاریف، خلاصه می‌شد، تئوری کاری ارزش اساسا یک مقوله فنی اقتصادی است. هیچ چیز اشتباه‌آمیزتر از این نیست که فراموش کنیم، حتی مقولات بسیار انتزاعی تئوری اقتصادی مارکس نه محصول اختراعات ذهنی او برای تکمیل یک الگوی اقتصادی سرمایه‌داری، بلکه بیان عمیق واقعیات زنده و جاری جامعه سرمایه‌داری هستند.

اگر یادتان باشد در جلسات قبلی توضیح دادیم که یک پایه مهم جهان بینی مارکس درک انسان شناسانه او از بشر است. به عبارت دیگر برای مارکس انسان حیوانی است که تمایز او با بقیه

حیوانات در توانایی‌اش برای انجام کار هدفمند مشخص می‌شود. یادآور شدیم که چگونه این تمایز برای مارکس اهمیت ویژه‌ای در نقد دیده‌گاه تاریخی هگل ایفاء کرد و چگونه برای مارکس مقوله از خودبیگانگی بنابراین نه يك امر مربوط به ایده و ذهن، بلکه امری مربوط به عینیت انسان بعنوان تولیدکننده شد. همین طور در توضیح نظریه تاریخی مارکس یادآور شدیم که چگونه همین محوری بودن پروسه کار برای مارکس نقش کلیدی در توضیح تاریخ دارد و چگونه او از جمله نظریه خود درباره آگاهی را بر آن اساس بسط می‌دهد. ممکن است بپرسید پس چرا در ادامه صحبت‌های قبلی موضوع اول صحبت ما بررسی پروسه کار در جامعه سرمایه‌داری نیست، یعنی بررسی پدیده‌ای که بسیار مشخص و جاری در این جامعه وجود دارد. چرا ما از يك مقوله ظاهرا تجربیدی بنام تئوری کاری ارزش شروع می‌کنیم. آیا دلیلی برای قطع پیوستگی با روند جلسات قبلی وجود دارد؟ قطعاً این که مارکس کار اساسی اقتصادی خود را با بررسی قانون ارزش شروع می‌کند باید حکمتی داشته باشد. پس عجلتاً جدا دارد منطق این روال مارکس را متوجه شویم.

چرا مارکس کار ما را ساده نمی‌کند؟ چرا او هم مثل سایر اقتصاددانان بورژوا از مقولات قابل فهمی مثل عرضه و تقاضا، سود و بهاء و بهره، سهام و سرمایه‌گذاری، و غیره شروع نمی‌کند؟ آیا علاقه مارکس به مقولات انتزاعی ریشه در تربیت فلسفی او دارد؟ آیا اینها تلاش‌های يك فیلسوف است که مایل است هر چیز را به صورت رازآمیز توضیح دهد؟ بگذارید روی همین نکته مکث کنیم. چون بدون درك متد بررسی مارکس فهم آثار اقتصادی او مشکل خواهد بود و خواننده ممکن است با تناقضات جدی در این آثار مواجه شود.

اجازه بدهید قدری فلسفی شویم و يك سؤال ظاهراً انتزاعی را بررسی کنیم. سؤال این است: مشخص (concrete) چیست؟ وقتی می‌گوییم مثلاً جمعیت انگلستان پنجاه و پنج میلیون است، چقدر ما مشخص هستیم. مقوله جمعیت چیزی را به ما نمی‌گوید. معلوم نیست جمعیت اهالی است یا حیوانات یا پرندگان. واقعیت این است که همین امر بسیار روشن بدون فهم چند مقوله مجرد (abstract) قابل فهم نیست. همین طور واژه انگلستان، باز آن هم خودش بدون مقوله مجرد دیگری مانند کشور قابل فهم نیست. بنابراین هر مقوله مشخص در حقیقت خود مجموعه‌ای از مقولات مجرد دیگر است و تا زمانی که فرد از هر کدام از این مقولات درك درستی نداشته باشد، نمی‌تواند از ترکیب آنها مقوله مشخصی را دریابد. بنابراین برای فهم هر مقوله مشخص ما مجبور هستیم عناصر مجرد آن را مطالعه کنیم و ارتباط آنها با يك دیگر را متوجه شویم. در حقیقت ذهن ما در بسیاری از موارد روزمره اینکار را چنان سریع انجام می‌دهد که خودمان متوجه این پروسه

نمی‌شویم. با این حساب برای مطالعه يك پدیده مشخص باید از سطح مشخص به سطح مجرد حرکت کرد، در آن سطح مقولات مجرد را شناخت و واقعیت مشخص را دوباره در ذهن بر اساس ترکیب منطقی این مقولات ساخت. واضح است که فقط شناخت درست از مقولات مجرد و ترکیب درست آنها می‌تواند به ما تصویری را در ذهن بدهد که هر چه بیشتر به خود واقعیت مشخص شباهت دارد. مارکس خود در مقدمه به چاپ دوم جلد اول «کاپیتال» همین نکته را چنین توضیح می‌دهد. او می‌گوید روش تحقیق «باید بتواند موضوع را در جزئیات دریابد، اشکال مختلف تکوین آن را تحلیل کند و رابطه درونی آنها را پی گیرد. تنها وقتی این کار صورت گرفت حرکت واقعی موضوع را می‌توان به نحو درستی عرضه کرد. اگر این کار با موفقیت صورت گیرد، اگر حیات موضوع مورد بررسی در ایده‌های درست منعکس شده باشد، در آن صورت ممکن است چنین بنظر رسد که این ایده‌ها محصول يك تعبیر قبلی است.»

اما در بررسی پدیده‌های اجتماعی فهم مقولات نه به طور مقطعی، بلکه در بعد تاریخی اعتبار دارد. به این اعتبار، «کاپیتال» يك روایت تاریخی از سرمایه‌داری است. اگر گفته لنین در یادداشت‌های فلسفی‌اش را به عاریت بگیریم، «کاپیتال» توضیح مقولات سرمایه‌داری است که تحول و تکوین آنها در بعد تاریخی توضیح داده شده است. «کاپیتال» بازسازی تاریخ سرمایه‌داری بر اساس بررسی تکوین مقولاتی است که سرمایه‌داری را ساخته‌اند. مقولاتی که هر چند ممکن است قبل از سرمایه‌داری هم وجود داشته‌اند، اما تکوین کامل آنها تنها در این نظام ممکن شده است. و نه فقط این، بلکه ترتیب ورود این مقولات در تحلیل مارکس، هم ریشه در فهم این نکته دارد که هر يك از این مقولات تنها در صورت تکوین مقوله قبلی موضوعیت پیدا می‌کند. در صحبت امروز سعی می‌کنم این نکته را روشن کنم که چرا تکوین کالا به ارزش مبادله، ارزش مبادله به پول، و پول به سرمایه، تنها در صورت تکوین هر کدام از مقولات قبلی آنها ممکن شده است. بنابراین رعایت توالی آنها در «کاپیتال» نه يك امر اختیاری، بلکه توصیف تاریخ واقعی هر کدام از این مقولات بعنوان روندهای اجتماعی است. تنها با فهم این که چرا ارزش به صورت ارزش مبادله در نظام سرمایه‌داری می‌توان ابراز شود، می‌توان فهمید چرا ارزش بصورت يك حجم پول معین بیان می‌شود و چرا شکل ارزش مستلزم شکل پولی است و چرا تئوری ارزش مارکس در عین حال تئوری پول او نیز است.

۲- قانون ارزش مارکس چیست؟

همه ما می‌دانیم که دو دستکش و یک پیراهن را نمی‌شود با هم جمع کرد. می‌دانیم که اینها دو فرآورده با کیفیات متفاوت هستند. با این وجود دو دستکش و یک پیراهن در بازار قابل مبادله هستند. چگونه است که دو کالای کیفی‌تفاوت متفاوت بعنوان کمیت‌های برابر مبادله می‌شوند. مبنای این کمیت مشترک چیست و چگونه تعیین می‌شود. مهمتر از آن چرا اصلاً باید چنین کمیت مشترکی وجود داشته باشد و آیا آن یک پدیده دائمی تاریخی است و یا در طول حیات بشر اشکال مختلفی به خود گرفته است. علت و محرك چنین تغییراتی در اساس این کمیت مشترک چه می‌تواند باشد.

همین این که دو چیز متفاوت مبادله می‌شوند، نشان دهنده این است که برای هم خریدار و هم فروشنده یک مبنای مشترک سنجش باید وجود داشته باشد. به همین علت در میزان کمیت کالاهایی که با یک دیگر مبادله می‌شوند در هر دوره معین یک نسبت تقریبی وجود دارد. می‌توان در هر کالا خصوصیات متفاوتی را یافت. کدام خصوصیت می‌تواند مبنای سنجش یک سان خریدار و فروشنده باشد. در اقتصاد کلاسیک اساساً کار صرف شده برای تولید کالا مبنای سنجش یا قیاس فهمیده می‌شد. در این اقتصاد خصوصیت طبیعی کالا اساساً بی اهمیت تلقی می‌شود. در اساس اقتصاد کلاسیک معتقد بود که مثلاً اگر کسی دو ساعت برای تولید محصولی وقت صرف کرده باشد، توقع دارد که محصول خود را با محصول دیگری که برای تولید آن هم دو ساعت کار صرف شده مبادله کند. از این رو به باور اقتصاد کلاسیک وقتی چنین مبادله‌ای صورت بگیرد، عدالت رعایت شده است. کسی سر کسی کلاه نگذاشته است. از اواخر قرن نوزدهم، مکاتب غالب اقتصاد بورژوائی رایج کاملاً از اقتصاد کلاسیک متمایز شده‌اند. در این مکاتب جدید اقتصاد بورژوائی، میزان کار صرف شده بعنوان مبنای ارزش یک کالا اساساً به علت انتزاعی بودنش رد می‌شود. در عوض خصوصیت طبیعی کالا، یعنی این که چه نیازی را می‌تواند تامین کند، و میزان مصرف کننده یا خریدار برای آن در این مکاتب جدید اقتصاد بورژوائی بعنوان مبنای قیمت گذاری فهمیده می‌شوند. به عبارت دیگر، قیمت هر کالا اساساً محصول ترجیحات ذهنی خریدار است، این به نوبه خود میزان تقاضای موثر برای کالا را در سطح جامعه تعیین می‌کند که خود باعث نوسانات قیمت کالا می‌شود.

مارکس، مانند اقتصاددانان کلاسیک ماقبل خود، مبنای تعیین ارزش کالا را نه امری مربوط به مصرف یا توزیع آن، بلکه در عرصه تولید جستجو می‌کند. ولی برخلاف اقتصاددانان کلاسیک، برای مارکس خصوصیت طبیعی کالا اتفاقاً بسیار مهم است. مارکس در اینجا چند نوآوری مهم در فهم مقوله ارزش دارد. اول این که برای مارکس خصوصیت مصرف و مبادله کالا، خود ناشی از

خصوصیت دوگانه کار هستند. پروسه کار صرفا کار زنده انسان را به صورت مرده یا شیئی شده در نمی‌آورد. آهنی که توسط آهنگر به نعل تبدیل می‌شود، فقط شیئی حاوی چند ساعت کار مرده آهنگر نیست. نعل از خصوصیت مصرف متفاوت از يك تکه آهن برخوردار است. چند ساعت کار کارگر هم به چند ساعت کار مرده و در نتیجه میزان معینی از ارزش تبدیل شده است و هم تکه آهن را به چیز با مصرفی تغییر داده است. مارکس این دو خصوصیت متمایز کار انسان را تفکیک می‌کند و هم در تبیین تئوری ارزش و هم تئوری سرمایه خود از این نکته استفاده می‌کند. مارکس به آن خصوصیت کار که فقط در شکل کمی در کالا وجود دارد، کار مجرد، و به آن خصوصیتی که مصرف کالا را باعث شده، کار مشخص می‌گوید. بنابراین هر چند دو ساعت کار مجرد و مشخص هر دو یکی هستند، ولی هر کدام از نظر تحلیلی نقش متفاوتی دارد که پائین به آن می‌پردازم.

نکته دیگری که باید به آن تاکید کنم این است که برای مارکس مسئله در وهله اول مبادله یا مصرف فردی نیست. دقیق‌تر گفته باشم حتی مبادله یا مصرف علی‌العموم هم نیست. مسئله این است که در جامعه سرمایه‌داری مانند هر جامعه دیگری کار فردی هر کدام از آحاد جامعه در حقیقت بخشی از کار اجتماعی است. هر جامعه معین يك میزان نیاز دارد که باید برآورده شود. برای انجام این امر، در جامعه باید يك میزان کار صورت گیرد. اما در جامعه سرمایه‌داری، این کار اجتماعی نه به شکل آگاهانه، هدفمند و با برنامه، بلکه به صورت پراکنده و تکه تکه شده صورت می‌گیرد. اگر يك جامعه معین به سی میلیون جفت کفش در سال احتیاج داشته باشد، هر کارگاه کفاشی که کفشی تولید می‌کند از قبل نمی‌داند به چه اندازه دارد به این نیاز جواب می‌دهد، و یا این که نمی‌داند چند جفت از کفش‌هایی را که تولید کرده در جامعه خریده می‌شود. بنابراین این که کار فردی کفاش چقدر در جامعه بعنوان بخشی از کار اجتماعی لازم برای تولید کفش محسوب می‌شود، امری است که تماما به روند مبادله بستگی دارد. به عبارت دیگر تا زمانی که کالایی به فروش نرسد، معلوم نیست که تا چه اندازه جامعه آن را بعنوان وسیله‌ای برای تامین بخشی از نیاز عمومی خود برسمیت شناخته است. قانون ارزش در اقتصاد سرمایه‌داری مکانیسمی برای تبدیل کار فردی به جزیی از کار اجتماعی است. روش دیگری برای این منظور وجود ندارد. به این معنا، قانون ارزش نه يك مکانیسم فنی، بلکه کاملا يك پدیده اجتماعی است. وجود چنین چیزی در جامعه سرمایه‌داری به این معناست که در این جامعه تولید آگاهانه و نقشه مند صورت نمی‌گیرد، کار فرد از ابتدا کار جامعه نیست و باید هر کس محصول خود را بفروشد تا امور جامعه بگذرد.

بنابراین عجیب نیست که چرا رابطه افراد با هم در ظاهر رابطه خریدار و فروشنده، رابطه صاحب يك شیئی و مصرف کننده آن شیئی را به خود می‌گیرد تا رابطه کسانی که هر کدام بخشی از کار اجتماعی را انجام می‌دهد. لذا رابطه آنها رابطه‌ای است که بر اساس داشتن و نداشتن شیئی کالا تعیین می‌شود تا بر اساس موقعیت هر کدام بعنوان تولید کننده در جامعه، بعنوان يك انسان کارکن و مولد.

از این رو اگر امورات يك جامعه بدون خرید و فروش، بدون مبادله امکان داشته باشد، که در گذشته چنین هم بوده است، در آن صورت ارزش دیگر امر ذاتی هر فرآورده قابل مصرف نیست. آنجا که در جامعه سرمایه‌داری چنین چیزی ذاتی هر کالای معین است، این در حقیقت تقسیم کار موجود بین تولید کنندگان مستقل در جامعه سرمایه‌داری را منعکس می‌کند که خصلت اجتماعی کار آنها تنها از طریق مبادله ابراز میشود. ارزش بنابراین صرفا يك واقعیت اجتماعی است که شکل تظاهر آن در رابطه ای که بین خریدار فروشنده کالا به وجود می‌آید، بروز می‌کند.

اکنون اجازه دهید به طور دقیق‌تر به مقوله ارزش و اشکال متفاوت آن بپردازیم. برای شروع از آنچه مارکس به آن «شکل تصادفی، مجزا و ساده ارزش» می‌گوید شروع کنیم. در این شکل ساده، مثلا دو جفت کفش و دو جفت دستکش با هم قابل مبادله هستند یا اگر بخواهیم مسئله را قدری کلی‌تر توصیف کرده باشیم می‌توانیم بگوییم که در این حالت ارزش x تعداد کالای A با y تعداد کالای B مبادله می‌شود. از آنجا که کالای A ارزش خود را در کالای B منعکس می‌کند، در آن صورت ارزش آن به طور نسبی بیان شده است و کالای A از «شکل نسبی ارزش» برخوردار است. در مقابل کالای B آن ماتریالی است که ارزش کالای A در آن بیان شده است و از این رو کالای A از «شکل معادل ارزش» برخوردار است. اشکال نسبی و معادل ارزش هر دو در تقابل با يك دیگر موضوعیت دارند و طبعا بدون يك دیگر نمی‌توانند وجود داشته باشند.

اکنون که تمایز بین این دو شکل ابراز ارزش را روشن کردیم، اجازه بدهید هر کدام را به تفکیک بررسی کنیم. اول شکل نسبی ارزش را در نظر بگیرید. کالای B دربردارنده ارزش کالای A است، ولی کالاها به سادگی صرفا دربردارنده يك مقدار کار شیئی شده نیستند، چون در چنین حالتی دیگر تمایزی بین شکل ارزش آنها و شکل طبیعی آنها بعنوان تامین کننده يك نیاز معین به وجود نمی‌آید. به عبارت دیگر کسی نمی‌رود دو ساعت کار را با دو ساعت کار مبادله کند. کسی می‌رود دستکشی را با کفشی مبادله کند. این به این معناست که ارزش کالای B بعنوان کار شیئی شده باید از موجودیت عینی‌ای متمایز از خود کالای A برخوردار باشد. بنابراین شکل فیزیکی

کالای B در حقیقت شکل ارزشی کالای A است. در نتیجه از این که انواع مختلف کالاها به صورت معادل يك ديگر عرضه می‌شوند، می‌توان به خصلت مشخص ارزشزای کار پی برد که تنها از طریق پروسه مبادله اشکال مختلف کار موجود در کالاهای مختلف را به کیفیت مشترکشان بعنوان کار علی‌العموم تقلیل می‌دهد. اما اینجا تفکیکی که مارکس بین خصلت مجرد و مشخص کار قائل می‌شود از اهمیت برخوردار است. بعنوان مثال اگر برای تولید يك جفت کفش دو ساعت و برای تولید يك جفت دستکش هم دو ساعت وقت صرف شده باشد، در آن صورت فروشنده کفش با رضایت آن را با دستکش مبادله می‌کند. برای فروشنده کفش ارزش کفشی که می‌خواهد بفروشد شکل نسبی ارزش در رابطه با دستکش است و در عین حال خصوصیت دستکشی که می‌خواهد بخرد شکل معادل ارزش است. برای فروشنده دستکش هم وضعیت به صورت عکس صدق می‌کند. به هر حال آن چه برای خریدار کفش واجد اهمیت است، خصلت مشخص دو ساعت کاری است که برای تولید دستکش صرف شده است. حال آن که برای صاحب کفش، این خصلت مجرد کاری که او برای تولید کفش صرف کرده است مهم است. بنابراین در این مثال ساده دو ساعت کار با دو ساعت کار با هم مبادله می‌شوند ولی یکی به صورت کار مشخص در تعیین ارزش کالایی که قرار است فروخته شود و دیگری به صورت کار مجرد در تعیین ارزش کالایی که قرار است خریده شود.

به علاوه این که ارزش کالای A در ارزش مصرف کالای B خود را نشان می‌دهد این امکان را هم در بردارد که تغییرات ارزش کالای B لزوماً تغییراتی که در میزان ارزش نسبی آن رخ می‌دهد را منعکس نکند و بلعکس. بعنوان مثال اگر تولید کننده کفش با برخوردار شدن از يك ماشين چرم دوزی بتواند بجای يك جفت کفش در هر دو ساعت دو جفت کفش طی همین مدت تولید کند، در آن صورت باز برای این تولید کننده يك جفت دستکش ارزشی برابر دو جفت و نه يك جفت کفش دارد. اما اگر تولید کننده دستکش بتواند با خرید يك ماشين بافندگی وقت لازم برای تولید يك جفت دستکش را نصف کند، باز يك جفت کفش با يك جفت دستکش مبادله خواهند شد. هر چند که این بار دستکش و کفش از ارزش کاری برابر نصف آن چه قبلاً برخوردار بودند، برخوردار هستند. همین طور اگر تولید کننده کفش به علت مشکلات فنی مجبور شود بجای دو ساعت چهار ساعت را برای تولید يك جفت کفش صرف کند، در آن صورت او هر جفت کفش خود را نه با يك جفت دستکش، بلکه با دو جفت مبادله خواهد کرد. اما اگر هم زمان، تولید دستکش هم به دلایل مشابه به دو برابر وقت قبلی احتیاج داشته باشد، در آن صورت باز يك جفت کفش با يك جفت

دستکش مبادله خواهند شد. هر چند در این حالت مانند گذشته کمیت يك سانی از كفش و دستکش با هم مبادله می‌شوند ولی در واقع هر کدام دو برابر گذشته حاوی ارزش هستند.

حالا شکل معادل ارزش را در نظر بگیرید. مارکس به سه ویژگی شکل معادل ارزش اشاره می‌کند. اولاً ارزش مصرف شکل تظاهر ارزش می‌شود؛ کالای B ارزش کالای A را منعکس می‌کند و ارزش خود را به هیچ وجه بیان نمی‌کند. از این رو ثانیاً هر چند وجود مادی کالای B شیئی شدن کار مجرد است، ولی کار مشخصی که کالای B را تولید کرده است شکل تظاهر کار مجرد می‌شود. این به این معناست که کار مشخصی که کالای B را تولید کرده است، علیرغم این که کار فردی يك تولیدکننده مستقل است، به طور بلافصل يك سان با اشکال دیگر کار می‌شود. و بالاخره ثالثاً، کار فردی شکل مستقیم کار اجتماعی به خود می‌گیرد. این سه ویژگی یعنی تظاهر ارزش به صورت ارزش مصرف، کار مجرد به صورت کار مشخص و کار فردی به صورت کار اجتماعی برای فهم تئوری ارزش مارکس حیاتی هستند. هر چند يك کالا از ارزش مصرف و ارزش برخوردار است، ولی تنها وقتی از چنین نقش دوگانه‌ای برخوردار می‌شود که ارزش آن از شکل ابراز متفاوت و مستقلی از ارزش مصرف خود کالا برخوردار شود. این شکل مستقل تظاهر ارزش، ارزش مبادلاتی کالا است. از این رو ماهیت خود ارزش، به این شکل مستقل ارزش یعنی به ارزش مبادلاتی منجر می‌شود و به این معنا در مبادله شکل طبیعی کالای B به صورت ارزش مصرف به حساب می‌آید، حال آن که شکل طبیعی کالای A تنها به صورت شکل ارزش جلوه می‌کند. به این نحو، تقابل درونی بین ارزش مصرف و ارزش کالا خود را بیرونی می‌کنند.

در قدم بعد مارکس شکل ساده ارزش را به سطح «شکل کامل یا بسیط ارزش» تکوین می‌دهد. به این معنا که کالای A نه تنها با کالای B بلکه با کالای C و D و E هم می‌تواند مبادله شود. و دیگر مهم نیست که کدام کالا شکل معادل ارزش را بیان می‌کند. بدین سان کالای A در يك رابطه اجتماعی با دنیایی از کالاهای دیگر قرار می‌گیرد که هر يك در رابطه با کالای A نه صرفاً يك شیئی فیزیکی، بلکه حاوی ارزش معادل است. در نتیجه بر خلاف تصور رایج در علم اقتصاد بورژوایی، این نه مبادله کالاهاست که میزان ارزش را تنظیم می‌کند، بلکه این میزان ارزش خود کالاهاست که نسبتی را که توسط آن با يك دیگر مبادله می‌شوند تنظیم می‌کند. به هر حال میزان نمایندگی شدن ارزش کالای A نامحدود است و در عین حال متفاوت از شکل نسبی ارزش هر کالای دیگر است. از آنجا که اشکال معادل نامحدود وجود دارد، همه کارهای مجرد به صورت کار مشخص خود را نشان می‌دهند و هیچ شکل واحد و مشخصی که کار انسانی را علی‌العموم

بیان کند وجود ندارد. به عبارت دیگر اگر کفش با دستکش، جوراب، شلوار، چکمه، نان، و غیره و غیره مبادله شود، هر کالایی می‌تواند با هر کالای دیگری همزمان مبادله شود، ولی نمی‌توان کفش را به صاحب دستکش فروخت و از او انتظار داشت که در عوض به فروشنده جوراب بدهد مگر این که او هم زمان کفش را با صاحب جوراب مبادله کند. مشکل چنین وضعیتی براحتی مشهود است.

اما این مشکل به راحتی قابل حل است اگر که موقعیت شکل بسیط یا کلی ارزش را وارونه کنیم تا «شکل عمومی ارزش» را به دست آوریم. به عبارت دیگر اگر کالای A ارزش خود را در تعداد نامحدودی از کالاهای دیگر بیان می‌کند، در آن صورت همه آنها هم ارزش خود را در کالای A بیان می‌کنند. در آن صورت می‌توان یک کالای معین را در نظر گرفت که ارزش همه کالاهای دیگر را بیان می‌کند. چنین کالایی ارزش مصرف سایر کالاها را از خود آنها و از کالاهای دیگر متمایز می‌کند و بدین سان آن چه در همه آنها مشترک است را ابراز می‌کند. به این کالا «معادل همگانی» اطلاق می‌شود و شکل طبیعی آن شکلی است که توسط ارزش همه کالاهای دیگر پذیرفته می‌شود. این کالا نماینده قابل روئت همه محصولات کار است، آن چه مارکس به آن «بیان اجتماعی جهان کالاها» می‌گوید. کالای ویژه‌ای که شکل طبیعی آن بعنوان شکل ارزشی همه کالاهای دیگر عمل می‌کند، کالای پولی یا شکل پولی ارزش است. بدین سان تمایز بین بیان ارزشی کالا و خود کالا به سرانجام می‌رسد. ارزش کالا دیگر بیانی بجز ارزش مبادلاتی ندارد و ارزش مبادلاتی تنها به صورت پولی می‌تواند خود را ابراز کند. ارزش دیگر از این پس خود را به صورت ماهیت اصلی‌اش یعنی کار مجرد و یا به صورت میزان سنجش خود یعنی کار اجتماعا لازم ابراز می‌کند. به عبارت دیگر تنها شکلی که ارزش خود را در آن بیان می‌کند، و می‌تواند بعنوان یک معادل همگانی بیان کند، کالای پولی و میزان کمی آن است. لذا از تضاد بین خصوصیت عمومی ارزش و وجود مادی آن در یک کالای مشخص مقوله پول نتیجه می‌شود. از این رو تئوری کاری ارزش مارکس در عین حال تئوری پول او هم است. پول نه یک مقوله در خود، بلکه ادامه تکوین مقوله ارزش است و یا تنها شکل ابراز آن در حالت تکوین یافته خود است.

۳- تئوری پول مارکس

پول (اینجا فعلا منظور پول کاغذی نیست) یک معادل عمومی اجتماعا پذیرفته شده است، یک کالای معین است که در عرصه اجتماعی ظهور می‌کند تا نقش معادل عمومی را ایفاء کرده و سایر

کالاهای دیگر را از داشتن چنین نقشی محروم کند. پول که از دل پروسه مبادله، یعنی در عرصه گردش کالا، به وجود آمده است تنها می‌تواند ارزش کالاهای دیگر را متحقق کند به این دلیل که خود بدوا حاوی ارزش است، یعنی خود کالایی است که توسط يك میزان معین کار مجرد اجتماعا لازم تولید شده است. بنابراین تئوری پول مارکس در اساس تئوری کالائی پول است که مطابق با آن واحد پولی (فلزات گران قیمت) در پروسه مبادله بعنوان اشیائی که صاحب ارزش هستند وارد می‌شوند. مارکس اغلب به کالا- پول بعنوان طلا رجوع می‌کند و از دوام پذیری، يك دست بودن و تقسیم پذیری آن را بعنوان خصوصیات مطلوب آن بعنوان معیار خالص سنجش ارزش مبادلاتی نام می‌برد. بنابراین در تئوری مارکس مقوله «مبادله پایاپای خالص» یعنی مبادله‌ای که در آن پول وجود نداشته باشد، آن طور که مثلا پرودن از اقتصاد صرفا متکی به ساعات کار نام می‌برد، جایی ندارد. در حقیقت برای مارکس جنبه مهم تئوری پول او مانند تئوری ارزش، جنبه کیفی آن است. این واقعیت که کار اجتماعی در جامعه‌ای که در آن تولید کالائی تعمیم یافته وجود دارد نه بعنوان يك کلیت واحد و از قبل هدفمند، بلکه به صورت اجزای بسیار زیادی از کارهای فردی (خصوصی) مستقل صورت می‌گیرد و در نتیجه خصلت اجتماعی آن تنها در آخر یعنی از طریق فروش کالاها و دریافت معادل‌هایی که در فروش دریافت می‌شوند، متحقق می‌شود.

بنابراین خصلت اجتماعی کاری که در کالا وجود دارد تنها بعنوان چیزی در خارج از کالاها یعنی به صورت پول می‌تواند ظاهر شود. از آنجا که رابطه بین انسان‌ها بعنوان رابطه بین اشیاء خود را نشان می‌دهد، آن چه مارکس از آن بعنوان فنتشیسم کالائی نام می‌برد، در نتیجه کار اجتماعی نمی‌تواند بلافصل شناخته شود مگر از طریق مبادله آن با پول. بنابراین گردش کالاها به طور اجتناب ناپذیری معادل خود را، در گردش وسیله مبادله، یعنی پول به وجود می‌آورند. پول مادی شدن ضروری کار اجتماعی مجرد است. این جنبه مهم تئوری پول مارکس است. از این رو ماهیت اجتماعی پول را که در مناسبات اجتماعی تولید ریشه دارد، نمی‌توان از آن انتزاع کرد. بنابراین امکان تحقق فوری ارزش مبادلاتی کالاها از طریق تعیین میزان دقیق پول در گردش اساسا غیرممکن است. به این علت که چنین امری متکی به این مفروضات است که اولاً هر کار صرف شده در تولید کالا از نظر اجتماعی لازم است یعنی يك توازن دائمی بین عرضه و تقاضا وجود دارد و بنابراین تولید سرمایه‌داری يك امر کاملا با برنامه و از پیش هدفمند است. از این رو مارکس هر گونه تئوری کمی پول را که در اساس میزان پول در گردش را عامل تعیین قیمت و نوسانات آن می‌داند، رد می‌کند.

در حقیقت باید توجه کرد که قیمت کالا پیش از ورود آن به بازار تعیین شده است. تولید هر کالا به يك مقدار کار لازم احتیاج دارد. ولی اگر سه ساعت توسط يك تولیدکننده منفرد برای تولید يك جفت کفش صرف شود، این مقدار کار لزوماً کار اجتماعاً لازم برای تولید کفش نیست. به عبارت دیگر جامعه بر اساس نرخ متوسط بارآوری کار، ارزش يك کالا را تعیین می‌کند. این ارزش لزوماً با ارزش کار واقعا صرف شده برای آن کالا یکی نیست. از این رو مارکس بین ارزش یعنی کار فردی صرف شده و ارزش مبادلاتی یعنی کار اجتماعاً لازم برای تولید يك کالا فرق می‌گذارد. آنجا که کالایی با بارآوری کمتر از متوسط تولید شده باشد، بخشی از کار واقعا صرف شده عملاً هز می‌رود و به حساب نمی‌آید و آنجا که کالایی با بارآوری بیشتر از حد متوسط تولید شده باشد، ساعات کار واقعا صرف شده برای تولید کالا عملاً کمتر از ساعات کاری است که برای آن صرف شده است. بنابراین قانون ارزش، روشی است که جامعه سرمایه‌داری بین نیاز اجتماعی خود برای کالاهای متفاوت و میزان کاری که جامعه به تولید آن اختصاص می‌دهد، تعادل به وجود می‌آورد.

ولی قضیه يك حد می‌تواند پیچیده‌تر شود. توضیحات فوق در مورد حالتی بود که تقاضای موجود در جامعه با عرضه هم خوانی داشت. ولی در شرایطی که تقاضا بیشتر از عرضه کالا باشد، در آن صورت هر تعداد از کالای موجود در جامعه خرید می‌شود. حد پائین ارزش کالا در آن صورت تعداد ساعات کار صرف شده با پائین‌ترین بارآوری است. عکس این در حالتی صدق می‌کند که میزان عرضه از تقاضای مورد نیاز برای کالا بیشتر است. در این حالت، این ارزش کار صرف شده با بالاترین بارآوری است که قیمت کالا را تعیین می‌کند. بنابراین همان طور که می‌بینیم ارزش کالایی که برای عرضه به بازار تولید می‌شود در دو سطح متفاوت نوسان می‌کند. این نوسانات قانون ارزش مارکس را نقض نمی‌کنند. صرفاً نوساناتی هستند که حول ارزش کار اجتماعاً لازم برای تولید کالا صورت می‌گیرند. به این ترتیب، این نه حجم پول در گردش، بلکه ارزش خود کالای تولید شده است که محور نوسانات قیمت کالا را تعیین می‌کند.

همین طور در اینجا می‌توانیم به يك درك دیگر اشتباه درباره نقش پول در جامعه سرمایه‌داری بپردازیم. قدمت این بحث به خود دوره مارکس می‌رسد و از جانب پرودن و سنخ سوسیالیسم فرانسوی او مطرح می‌شود. به ادعای پرودن، اگر بجای پول، در جامعه کوپن‌هایی آورده شود که ارزش آنها معادل ساعات کار معینی باشد و هر کالایی در عرضه نه براساس قیمت پولی خود، بلکه بر اساس ساعات کار واقعا صرف شده برای تولید آن ارزش گذاری شود، در آن صورت

استثماری در جامعه صورت نمی‌گیرد. فروشنده هر کالا، محصول خود را بر اساس ساعات کار صرف شده برای تولید آن عرضه می‌کند و خریدار آن را بر اساس کوپنی که بیشتر از طریق فروش جنسی که بر اساس ساعات کار صرف شده برای تولیدش به دست آورده است، مبادله می‌کند. بنابراین هر کس همان قدر از ساعات کار جامعه بهره‌مند می‌شود که فی‌الحال به آن داده است. واقعیت این است که کوپن‌های ساعت کار مورد نظر پرودن خود در نقش پول ظاهر می‌شوند. آنها معادل‌های همگانی هستند که ارزش‌شان بر اساس ساعات کار قبلا صرف شده تعیین شده است. اگر بارآوری کار منظم‌ا بالا برود، که در جامعه معمولا چنین است، در آن صورت ارزش آنها به علت این که کار صرف شده قبلی برای تولید آنها باید پائین برود، ثابت می‌ماند و لذا صاحب چنین کوپن‌هایی با حفظ آنها در مقایسه با گذشته ثروت بیشتری خواهد داشت. البته مسئله این که چه کسی قیمت این کالاها را بر اساس ساعات کار واقعا صرف شده برایشان تعیین می‌کند، کماکان بجاست. اشاره به این نکته از این رو ضروری بود که یادآور شویم، چرا هر گونه مبادله‌ای، هر چقدر هم که منصفانه و عادلانه باشد، به طور اجتناب‌ناپذیری در يك تولید کالایی با خود تمرکز ثروت و نابرابری را به دنبال خواهد داشت و چرا بنابراین يك جامعه سوسیالیستی نمی‌تواند هر گونه پولی حتی بر روایت پرودونی آن را داشته باشد.

تا اینجا صحبت ما درباره اولین خاصیت پول بود. یعنی خاصیت آن بعنوان معیار ارزش و امیدوارم توضیحات من روشن کرده باشد که چرا نقش پول در این حالت فقط صوری نیست. چون پول در این نقش در وهله اول خود يك کالای با ارزش است. در مورد طلا و نقره، ارزش آن برابر با کار اجتماعا لازم برای تولید يك حجم معین طلا یا نقره است. در این حالت نقش پول دیگر نه سمبلیک، بلکه کاملا واقعی است. ارزش پول بعنوان معیار ارزش نه قیاسی، بلکه مطلق است و خصوصیت فیزیکی طلا و یا نقره در تخصیص این نقش به پول حیاتی هستند. مثالی بزنم. اگر شما فرضا بخواهید طول يك چیزی را اندازه‌گیری کنید، از واحد متر یا سانت استفاده می‌کنید. بر روی خط کش يك تعداد علائم متساوی الفاصله وجود دارد که به آن می‌گویند سانت. ولی سانت چیست؟ چرا باید فکر کنیم که این فاصله معین بین هر دو علامت يك سانت است؟ آیا این يك توافق اختیاری است؟ واقعیت این است که مثلا طول يك شمس معین يك فلز کمیاب در درجه حرارت بسیار مشخص و یا تعداد فاصله‌ای که نور لیزر معینی در يك مدت زمانی معین طی می‌کند معیار مطلق تعیین متر است. به هر حال در این حالت هم ما با يك معیار قراردادی مواجهه هستیم. در تئوری ارزش مارکس ارزش پول يك امر قراردادی نیست. هم پول و هم کالایی که بر اساس پول

سنجیده میشود، ارزش مطلق خودشان را از يك چیز، یعنی از میزان کار اجتماعی مورد نیاز برای تولیدشان می‌گیرند. این نکته مهمی است، زیرا در مکتب اقتصادی نئوریکارودینی، پول بعنوان معیار تعیین قیمت صرفاً نقش قیاسی دارد و این میزان حجم پول در گردش است که در تحلیل نهایی قیمت يك کالا را تعیین می‌کند. حال آن که در تئوری ارزش مارکس، قیمت پولی يك کالا در شرایط وجود تقاضای کافی صرفاً بیان ارزش کار اجتماعاً لازم برای تولید يك کالا است و در صورت عدم هم خوانی عرضه و تقاضا قیمت پولی کالا صرفاً حول ارزش کالایی که با بارآوری متوسط تولید شده است نوسان می‌کند.

این توضیح آخر مرا به نقش پول در گردش می‌رساند. بعنوان وسیله گردش پول مبادله کالاها با يك دیگر را وساطت می‌کند. مبادله، شکل فروش کالا در قبال پول را به خود می‌گیرد که با خرید کالای دیگری توسط پول دنبال می‌شود. مارکس این پروسه را با فرمول C-M-C یا کالا-پول-کالا توصیف می‌کند. اگر ما این پروسه را از نقطه نظر اجتماعی بررسی کنیم، متوجه می‌شویم که يك حجم معین پول برای گردش يك حجم معین کالا طی يك دوره زمانی معین لازم است. این کمیت به ارزش کالاها و ارزش پولی که در مبادله در جریان است بستگی دارد. این دو ارزش پولی کالاها در گردش را تعیین می‌کنند. به علاوه کمیت پول لازم به سرعت گردش پول و تعداد دفعاتی که يك واحد پول می‌تواند در پروسه گردش در يك مدت زمانی معین شرکت کند هم بستگی دارد. در تئوری پول مارکس این عوامل حجم کمیت پول در گردش را تعیین می‌کنند. این نظریه با تئوری کمی پول که بر اساس آن قیمت کالاها باید بالا یا پائین بروند تا میزان پول لازم در گردش را با يك حجم پول فی‌الحال موجود تطابق دهند، فرق دارد. چنین نظریه‌ای به معنای نادیده گرفتن خصلت اجتماعی پول است که اساساً در شرایط اجتماعی معینی ریشه دارد. در این شرایط، کار اجتماعی نه بعنوان يك کلیت واحد و هدفمند، بلکه به شکل اجزای بسیار متفاوت و توسط تولید کنندگان منفرد صورت می‌گیرد. بنابراین فرض این که ارزش مبادلاتی کالاها به طور اتوماتیک متحقق می‌شود اگر که حجم معینی از پول فقط وجود داشته باشد به این معناست که اولاً ارزش کالا، از پیش به صورت متعین وجود دارد، نه این که بر اساس کار اجتماعاً لازم تعیین می‌شود، و ثانیاً تمام کاری که برای تولید این کالاها صرف شده است از نظر اجتماعی ضروری بوده است. به عبارت دیگر این تئوری بر این اساس متکی است که يك تعادل دائمی بین عرضه و تقاضای ضروری وجود دارد و بنابراین این نه تولید کالایی است که صورت می‌گیرد، بلکه تطابق آگاهانه تولید با نیازهای اجتماعی است.

اما از آنجا که پول بعنوان وسیله گردش صرفا يك نقش موقت ایفاء می‌کند، در این حالت ممکن است که بجای پول واقعی، منظور طلا و نقره است، بتوان از سمبل‌هایی که آنها را نمایندگی می‌کنند استفاده کرد، مادام که این سمبل‌ها را بتوان با پول واقعی عوض کرد. از این رو سکه‌های فلزی که ارزش واقعی آنها بسیار ناچیز است و یا اسکناس‌های که تقریبا هیچ ارزشی ندارند، به راحتی در پروسه گردش می‌توانند بجای پول واقعی استفاده شوند. حالت دیگر وقتی است که دولت پولی را چاپ می‌کند که با طلا قابل تبدیل نیست. مثل همین اسکناس‌هایی که ما در جیب‌مان داریم. اما در این حالت هم اگر دولت بیش از میزان پشتوانه واقعی اسکناس‌ها پول چاپ کند، در آن صورت این پول در مبادله خود با طلا و نقره واقعی آن قدر از ارزش‌اش کم می‌شود که مقدار آن با نیازمندی پول در گردش جور دربیاید. فرض کنید تولید هزار کیلو طلا و صد هزار کیلو آهن هر کدام به یک میلیون ساعت کار اجتماعی احتیاج داشته باشد. همین طور فرض کنید که یک میلیون پوند این مقدار کار و طلا را نمایندگی می‌کند. اگر دولت حجم پوند را دو برابر کند، در آن صورت ارزش پوند در قیاس با طلا نصف می‌شود. بجای هر هزار پوند که يك کیلو طلا را نمایندگی می‌کرد، حال هر دو هزار پوند این کار را می‌کند و در نتیجه قیمت هر کیلو آهن که قبلا ده پوند بود به بیست پوند افزایش پیدا می‌کند. بنابراین می‌بینیم که علت بالا رفتن قیمت کالایی مثل آهن در حقیقت کاهش قیمت پول اسکناس در مقایسه با ارزش طلا در بازار است. ارزش کالاها به شرایط تولید طلا و سایر کالاها دیگر بستگی دارد. ولی هر چه بارآوری کار بالا برود و میزان کار اجتماعا لازم برای تولید طلا کاهش یابد، به همان میزان هم به قیمت پولی کالاها اضافه می‌شود. باز در اینجا هم تئوری پول مارکس با تئوری کمی پول فرق دارد. در تئوری مذکور در صورت بالا رفتن حجم پول قیمت کالاها هم به طور متوسط بالا می‌رود، حال آن که در تئوری مارکس ارزش پول اسکناس در مقابل ارزش کالای معادل کاهش می‌یابد.

اما نکته مهم دیگر این است که وقتی پول واسطه مبادله کالاها می‌شود، دیگر خرید و فروش دو واقعه هم زمان نیستند. به این معنا، عرضه در مقیاس اجتماعی، به طور بالقوه تقاضای خود را به وجود نمی‌آورد. از این رو جدایی خرید و فروش با خود بحران مبادله، یعنی وقتی که کالاها عرضه شده خریدار ندارند را در بردارد.

اما گردش پول امکان احتکار را هم به وجود می‌آورد یعنی پولی که یا برای تسهیل بعدی گردش کالاها کنار گذاشته می‌شود و یا صرفا انباشت کار مجرد جامعه در خود است. احتکار در عین حال يك روش انتقال ثروت از طریق ارث است. اما انباشت پول توسط احتکار و انباشت پول بعنوان

سرمایه با هم يك فرق اساسی دارند. در حالت اول، پول بعنوان معادل همگانی انباشته شده است که از جنبه کمی قابل مبادله با هر کالای دیگر است، هر چند از نظر کمی يك امر متعین است. این خود گشش برای احتکار را باعث می‌شود. احتکار، تجلی روشن ثروت واقعی در مناسبات کالایی است. اما در عین حال احتکار پول، به هر حال احتکار نوعی کالا است. ارزش پول خود تابعی از ارزش بارآوری کاری است که برای تولید آن صرف شده است و افزایش بارآوری کار چیزی است که منطما در جامعه صورت می‌گیرد. کسی که پولی را احتکار می‌کند، در عین حال به مرور زمان از ثروت قابل مبادله کمتری برخوردار می‌شود. بنابراین تضاد در خصلت دو گانه پول یعنی قابلیت مبادله پذیری آن با هر کالای دیگری و این که خود به هر رو يك کالایی با ارزش معین است در اینجا خود را نشان می‌دهد. اگر که قرار است که انباشت پول، یعنی انباشت ثروت در عین حال با خود نقصان ثروت را به همراه نداشته باشد، باید در این روند انباشت اتفاقی بیفتد. قبل از این که به توضیح این پردازیم که چگونه این تضاد پول حل می‌شود به نقش مهم دیگر پول یعنی بعنوان وسیله اعتبار هم اشاره کنیم.

این که پروسه خرید و فروش از هم تفکیک می‌شوند، در عین حال این امکان را به وجود می‌آورد که خریدار بتواند پول خرید خود را با تاخیر به فروشنده بپردازد. در عین حال پول در نقش پرداخت قرض عمل می‌کند. وجود اعتبارات تا حدود قابل ملاحظه‌ای جایگزین نقش پول بعنوان وسیله گردش می‌شود و به این معنا می‌تواند باعث سرعت گردش پول شود. در دوره بحران، پول و نه اعتبار بعنوان وسیله پرداخت تقدم پیدا می‌کنند، زیرا خود تبدیل کالا به پول بعلت فروش نرفتن آن کار دشواری می‌شود.

و بالاخره وقتی يك کالای معین بعنوان پول در چندین کشور عمل کند، این کالا بعنوان پول همگانی یا جهانی و برای تسویه حساب تجاری بین‌المللی و انتقال ثروت بین کشورها هم عمل می‌کند. تا پیش از سقوط سیستم ارزی برتون و دوز در سال ۱۹۷۳ دلار آمریکا چنین نقشی را داشت.

۴- پول بعنوان سرمایه

نقش پول بعنوان سرمایه تداوم تحولاتی است که پول پیشتر بعنوان عامل گردش داشته است. پروسه مبادله را که قبلا توضیح دادیم مجددا بررسی کنیم. این پروسه را گفتیم می‌شود با فرمول M-C-M یا پول ۱- کالا-پول ۲ توصیف کرد. این معادله را می‌توان به دو بخش تجزیه کرد. قسمت

اول مبادله پول ۱ با کالا است و قسمت دوم مبادله کالا با پول ۲ است. این را می‌توانیم به صورت فرمول $M-C \dots P \dots C'-M'$ نشان دهیم. قسمت اول این مبادله کاملاً روشن است. سرمایه‌دار پولی را می‌دهد و کارگر برای او کار می‌کند. در این حالت سرمایه نه یک کالایی که در آن کار شیئی شده وجود دارد، بلکه کالایی که حاوی کار زنده است را می‌خرد. یا دقیقتر گفته باشیم صاحب سرمایه، نیروی کار کارگر را برای یک وقت معین به اجاره می‌گیرد. اینجا نه کار کارگر، بلکه توانایی کار کردن اوست که بعنوان کالا خریداری شده است. تا اینجا ما یک مبادله از نظر صوری ساده مانند هر مبادله دیگر داریم. کارگر در عوض فروش نیروی کار خودش پولی دریافت می‌کند. اما در مرحله دوم، ما فقط در ظاهر با یک مبادله مواجهیم. در حقیقت آنچه رخ می‌دهد به هیچ وجه مبادله‌ای نیست که در پروسه گردش ساده رخ می‌دهد. آن چه رخ می‌دهد از نظر کیفی با مبادله متفاوت است. این کار کارگر نیست که در مرحله بعد به فروش می‌رود. در چنین حالتی پول بیشتری نصیب سرمایه‌دار نمی‌شود. آن کالایی که مبادله می‌شود از ارزش مصرف بسیار مهم و مشخصی برخوردار است. زیرا ارزش مصرف آن در هنگام خرید متحقق نمی‌شود، بلکه ارزش مصرف آن تنها در پروسه تولید متحقق می‌شود. این قابلیت کار کردن، یعنی کار زنده است که در پروسه تولید به کار شئی شده متحقق می‌شود. سرمایه‌دار با فروش مجدد کار کارگر پول بیشتری به دست نمی‌آورد، بلکه کار کارگر باید برای سرمایه‌دار ارزش جدیدی را به وجود آورد. ولی این قابلیت ارزش افزایی کار، یعنی قابلیت مولد آن، به صورت قابلیت مولد سرمایه ظاهر می‌شود.

بنابراین الان می‌توانیم به این سؤال جواب بدهیم: سرمایه چیست؟ آیا آن طور که اقتصاددان بورژوا مدعی است، سرمایه شرط ضروری برای تولید انسان است. این توضیح در حقیقت از شرایط تاریخی که در آن تولید اجتماعی به سرمایه منجر شده است، انتزاع می‌کند. به علاوه اگر سرمایه قرار باشد کار شیئی شده‌ای باشد که برای تولید انسان ضروری است، در آن صورت آیا همه اشیائی که در آنها کار شیئی شده وجود دارد سرمایه نیستند؟ ممکن است گفته شود که سرمایه جمع انباشت شده‌ای از ارزش است که قابلیت باز تولید خود را دارد. اما اولاً نکته این است که هر ارزشی سرمایه نیست و هر ارزشی قابلیت افزودن بر خود را ندارد. ارزش بیشتر از صرف ارزش متصاعد نمی‌شود. ممکن است گفته شود که سرمایه آن چه است که با نیت تولید سود به کار گرفته می‌شود. اما در این حالت آن چه مفروض گرفته می‌شود باید توضیح داده شود. سود

مقوله‌ای ویژه سرمایه است و بنابراین تا وقتی خود سرمایه توضیح داده نشود، سود ناشی از آن خود نمی‌تواند توضیح مفروض برای خود سرمایه باشد.

به علاوه دیدیم که این نه پروسه گردش ساده، و نه مبادله هر کالایی، بلکه پروسه گردشی که در آن نیروی کار خرید می‌شود، و این نیروی کار در پروسه تولید به کار گرفته می‌شود است که به ارزش افزایی سرمایه منجر می‌شود. به این معنا سرمایه یک چیز نیست، یک پروسه است. پروسه‌ای که در آن پول و کالای خرید شده بعنوان دو چیز کاملاً متفاوت در مقابل هم قرار نمی‌گیرند، بلکه پروسه‌ای است که در آن سرمایه هم به صورت پول و هم کالا ظاهر می‌شود. به علاوه، این پروسه متکی به وجود روابط معینی در جامعه است. روابطی که در آن نیروی کاری خرید می‌شود یعنی بعنوان یک کالا در معرض فروش قرار می‌گیرد. فرد معینی آن را نه بعنوان رعیت یا برده، بلکه بعنوان کارگر می‌فروشد. خود این آزادی عمل در فروش نیروی کار، و هم ارز بودن آن با پولی که پرداخت می‌شود منوط به شرایطی است که جامعه فردیت را بعنوان یک پدیده اجتماعی برسمیت شناخته است. اینجا خود کار کردن است که به فروش می‌رود و بنابراین کارکننده از نظر حقوقی ارزشی برابر دارنده پول و ثروت دارد. بنابراین مادام که شرایطی وجود نداشته باشد که چنین مبادله آزادانه‌ای صورت گیرد، پول به چیزی بنام سرمایه که قابلیت ارزش‌افزایی داشته باشد متحول نمی‌شود. به این اعتبار سرمایه نه یک چیز، نه یک شیئی، بلکه یک رابطه است. رابطه‌ای نه بین افراد معین، بلکه رابطه‌ای اجتماعی است که در آن نحوه تبادل بین دو طرف مبادله کار و سرمایه تحت شرایط حقوقی یک سان در مقابل هم قرار می‌گیرند. به این معنا فرمول تحول پول به سرمایه نه یک انتزاع اختیاری، بلکه بیان یک روند تاریخی معین در تولید انسان است. قابلیت جاودانی شدن و تکثیر پول، که به صورت احتکار به بن بست رسیده بود تنها به صورت سرمایه، ارزشی که با تبدیل شدن به کار زنده مولد می‌شود، حفظ و باز تولید می‌شود. بنابراین می‌بینیم که چگونه تکوین مقوله پول به ظهور مقوله سرمایه می‌رسد، همان طور که پیشتر تکوین مقوله ارزش مبادلاتی به ظهور پول رسیده بود.

۵- محدودیت تاریخی قانون ارزش

ما در جلسات آتی بعد به تفصیل بیشتری درباره مقوله سرمایه و اشکال متفاوتی که به خود می‌گیرد، خواهیم پرداخت. در اینجا و به عنوان پایان بحث امروز جا دارد به طور مختصر به محدودیت تاریخی قانون ارزش هم اشاره کنیم. بحث مفصل‌تر این موضوع را به سخنرانی مارکس

و جامعه آینده موکول خواهیم کرد. سؤال اساسی این است: آیا بعد از الغای سرمایه‌داری یعنی در سوسیالیسم باز قانون ارزش، حال به هر شکل متحول یافته‌ای، هنوز موضوعیت دارد یا نه؟ آیا الغای این قانون امری تدریجی خواهد بود؟

بر اساس صحبت‌های امروز پاسخ باید يك جواب قطعا نه باشد. قانون ارزش بیان قانونمند جامعه‌ای است که در آن کار اجتماعی نه به صورت يك کلیت واحد، بلکه به صورت اجزای شکسته و متعدد صورت می‌گیرد. قانون ارزش روشی است که جامعه سرمایه‌داری برای ایجاد توازن بین نیاز اجتماعی خود و تحقق این نیاز به وجود آورده است. به عبارت دیگر کار اجتماعا لازم برای تولید کالاهای متفاوت و نحوه تخصیص امکانات جامعه برای تولید این کالاها از طریق قانون ارزش تنظیم می‌شود. ولی وقتی که گفته می‌شود که در جامعه سوسیالیستی جامعه به طور هدفمند تولید خود را تنظیم می‌کند، دیگر تعادل بین تولید و مصرف نه از طریق عملکرد کور قانون ارزش، بلکه به طور آگاهانه پیش بینی می‌شود. پس با این حساب نباید جایی برای قانون ارزش باشد.

اما نکته مهم اینجاست که تجربه تاریخی در شوروی بعد از انقلاب غیر از این را نشان می‌دهد. نه فقط این، بلکه اقتصاددانان معروفی مانند پرنوبراژینسکی از همان اوایل دهه بیست صحبت از جدال بین قانون ارزش و برنامه‌ریزی می‌کنند و توضیح می‌دهند که قانون ارزش زوال پیدا می‌کند. به عبارت دیگر ما به گفته آنها با الغای فوری قانون ارزش مواجه خواهیم بود، بلکه با زوال تدریجی آن سر و کار خواهیم داشت. امروز ما نمی‌خواهیم درباره اوضاع مشخص روسیه دهه بیست و نفس مباحثات اقتصادی آن سال‌ها صحبت کنیم. من این کار را بطور مفصل در کتاب «دوران سرنوشت ساز يك انقلاب» انجام دادم. نکته این است آیا آن چه در روسیه رخ داد بیان يك تجربه مشخص تاریخی است یا بیان يك روند تاریخی و جهانشمول است.

در بین بسیاری از مارکسیست‌های این قرن، جواب عمومی این است که این يك روند عمومی و جهانشمول است. برای آنها برنامه ریزی محصول يك دوره رشد تکنیکی بسیار پیشرفته است. چرا، چون تنها در چنین حالتی است که امکان فنی تنظیم کامل تولید و مصرف از طریق برنامه ریزی ممکن می‌شود. به عبارت دیگر برای آنها سرمایه‌داری یعنی آنارشی تولید. قانون ارزش بیان این آنارشی است و بنابراین تنظیم علمی تولید تنها در صورت مجهز شدن به مدل‌های پیشرفته ریاضی و آمار و دسترسی به کامپیوترهای بسیار پیشرفته که بتواند محاسبات عظیم چنین مدل‌هایی را انجام دهد، ممکن خواهد شد. شما کافی است به مطلب مندل درباره جوامع دوره گذار

نگاهی بیاندازید و ببینید که چگونه از شنیدن خبر اختراع کامپیوترهای بسیار سریع دهنش به آب افتاده است و دیگر تحقق سوسیالیسم را حداقل در آن کشورهایی که چنین کامپیوترهایی دارند ممکن می‌داند. این گونه برداشت‌ها بیشتر بازتاب ناموفقیت برنامه‌ریزی متمرکز در شوروی است تا چیز دیگری. یعنی وقتی که دولت یا مرکز تعیین قیمت‌ها مجبور بود برای حدود شش میلیون کالا به طور مرکزی و سراسری قیمت تعیین کند و بعد بر اساس این قیمت‌ها سازمان برنامه کشور موسوم به گوس پلان می‌بایست نحوه تخصیص امکانات جامعه را تعیین می‌کرد. در چنین حالتی دولت می‌خواست بجای رقابت سرمایه‌داری خودش تولید و توزیع را سازمان دهد. البته اگر شما در يك جامعه سرمایه‌داری بخواهید نهاد دولت را بجای رقابت به عامل و مجری تعیین قیمت‌ها تبدیل کنید، قطعاً به مدل بسیار پیشرفته ریاضی و ماشین‌های محاسبه سریع واقعا احتیاج دارید. ولی واقعیت این است، و این را ریاضی دانان معروف شوروی خودشان نشان دادند، که در تحلیل نهایی این امر غیرممکن است. شما کافی است شش میلیون کالا را ضربدر مصرف سیصد میلیون نفر برای سیصد و شصت روز بکنید و آن وقت با يك ماتریس ریاضی شش میلیون در سیصد میلیون در سیصد و شصت مواجه هستید که برای حل آن احتمالاً يك سال وقت لازم باشد! و البته کافی است کوچک‌ترین تغییری در ارقام این ماتریس به وجود بیاید و آنوقت شما به يك سال وقت دیگر احتیاج خواهید داشت!

اما اشکال اصلی این منطق چیست؟ به نظر من اشکال آن این است که هنوز دارد به قضیه از يك دید فنی‌شستی نگاه می‌کند. صحبت بر سر این بود که این روابط اجتماعی هستند که به صورت رابطه بین اشیاء، کالاها، ظاهر می‌شوند. بنابراین حل شرایط ناشی از برهم خوردن میزان کالاهای تولید شده و به مصرف رسیده نه از طریق ایجاد تعادل بین این کالاها، بلکه از طریق تحول مناسبات اجتماعی ممکن خواهد شد که چنین عدم تعادلی صرفاً بروز شیئی شده آن است. بنابراین مسئله در مارکسیسم هیچ وقت بر سر حل تکنیکی تناقضات قانون ارزش نبوده است. مسئله بر سر حل اجتماعی تناقضات پایه‌ای این نظام بوده. و این نکته مهمی است. زیرا آنجا که هنوز کارمزدی وجود دارد، پول هم وجود دارد، قیمت هم وجود دارد و بنابراین عرضه و تقاضا هم بر اساس مناسبات پولی خودشان را نشان می‌دهند. در نتیجه، تناقضات این مناسبات بجای خود باقی خواهد ماند. هیچ اندازه «کارگری» بودن دولت، این تناقضات اساسی را جبران نمی‌کند. و این در حقیقت نکته‌ای است که باید متوجه آن بود.

جنبه مهم دیگری که به آن اشاره می‌شود این است که انزوای يك کشور در جهان سرمایه‌داری، لزوم مبادله کالایی بین آن کشور و جهان پیرامون خودش را تشدید می‌کند. لذا قانون ارزش بعنوان يك امر تحمیل شده از خارج خود را در مناسبات داخلی کشور مربوطه نشان خواهد داد. این هم جنبه جالبی است که می‌توان بعداً به آن پرداخت.

فصل پنجم

تئوری سرمایه مارکس (یک)

در سخنرانی قبل روشن کردیم که ارزش جدید در پروسه تولید و توسط نیروی کار خریداری شده به وجود می‌آید. این به این معناست که ارزش نیروی کار و ارزشی که آن نیروی کار خود تولید می‌کند، یکی نیستند. مارکس به تفاوت این دو ارزش اضافه می‌گوید. به عبارت دیگر او روشن می‌کند که منشاء افزایش سرمایه نه کلاهبرداری فردی سرمایه‌دار از کارگر و تحمیل يك مبادله از نظر حقوقی نابرابر به او، بلکه ریشه در خود روند تولید سرمایه دارد. از این رو نقد مارکس به استثمار سرمایه‌داری، نقدی اخلاقی نیست. او در اساس فرد سرمایه‌دار را نکوهش نمی‌کند، بلکه خود تولید سرمایه‌داری را شیوه تاریخی متعینی می‌داند که در آن به طور اجتناب ناپذیری کارگر ارزشی بیش از ارزش نیروی کار خود در پروسه تولید ایجاد می‌کند. بنابراین این کار کارگر و نه سرمایه سرمایه‌دار است که مولد است، هر چند در ظاهر قضیه عکس به نظر می‌رسد، چون سرمایه سود می‌آورد.

۱- سرمایه ثابت و متغیر

تولید ارزش اضافه در عین حال به این معنی است که کارگر فقط بخشی از وقت خود را (زمان ضروری) برای تامین ارزش نیروی کارش یعنی دستمزد صرف می‌کند و بخش دیگر را برای سرمایه‌دار (زمان اضافه). بیاید فرض کنیم که يك سرمایه‌دار صد واحد سرمایه پیش ریخته دارد. از این مقدار چهل واحد ارزش دستمزد کارگر است و شصت واحد دیگر ارزش مواد خام و وسایل کار. حال اگر کارگر نیمی از وقت خود را برای سرمایه‌دار و نیم دیگر را برای خود صرف کند و فرض کنیم که نرخ استثمار (نسبت کار اضافه به لازم) هم صد درصد باشد، در آن صورت کارگر در بهترین حالت فقط هشتاد واحد سرمایه جدید ایجاد می‌کند. بدین ترتیب ارزشی که کارگر در پروسه تولید ایجاد کرده حتی به فرض نرخ استثمار صد درصد، از سرمایه پیش ریخته کمتر

است. این در ظاهر با توضیحات قبلی ما در تناقض است. چون قرار بود پول پیش ریخته یا پول ۱ از پول نهایی یا پول ۲ کمتر باشد. بنابراین این مثال يك نکته مهم را برجسته می‌کند: صرف تولید ارزش جدید برای بازتولید سرمایه کافی نیست، بلکه ارزش قبلی سرمایه هم باید حفظ یا بازتولید شود. در حقیقت طی پروسه تولید، سرمایه پیش ریخته به اجزائی شکسته می‌شود. این اجزاء شامل موادخام، ابزار تولید (به صورت استهلاك) و دستمزد هستند و ارزش اینها در پایان روند تولید دوباره بازتولید می‌شوند. موادخام و ابزار تولیدی که وارد پروسه تولید می‌شوند، به محض استفاده شدن ارزش خود را از دست می‌دهند. همین طور دستمزدی که به کارگر پرداخت می‌شود، ارزشی است که به محض شروع کارگر به کار از دست می‌رود. بنابراین طی پروسه تولید ارزش سرمایه پیش ریخته از بین می‌رود. به این معنا اگر در پروسه تولید وقفه‌ای به وجود آید، در آن صورت سرمایه‌دار همه ارزش سرمایه پیش ریخته‌اش را از دست داده است. از این رو ضروری است که ارزش این سرمایه پیش ریخته مجددا احیاء شود و این کاری است که در پروسه تولید رخ می‌دهد.

بار دیگر خصوصیت دو گانه کار ظاهر متناقض قضیه را برای ما روشن می‌کند. خصوصیت مجرد کار کارگر ارزش جدید به وجود می‌آورد، بخشی از آن ارزش نیروی کاری است که صرف شده (دستمزد) و در زمان لازم کار تولید می‌شود و بخش دیگر ارزش اضافه‌ای است که در زمان اضافه کار ایجاد می‌شود. اما خصوصیت مجرد کار کارگر، آن عاملی است که با استفاده از ابزار کار، مواد خام موجود را به فرآورده تازه‌ای تبدیل می‌کند. در این تغییر مواد خام، ارزش جدیدی خلق نشده است، ولی ارزش این مواد و همین طور استهلاك ابزار کار در کالای جدید محفوظ مانده است. در نتیجه اگر به مثال فوق برگردیم، کار کارگر نه فقط هشتاد واحد ارزش، بلکه صد و چهل واحد ارزش در کالای جدید به وجود آورده است که از میزان سرمایه پیش ریخته بیشتر است. چهل واحد سرمایه که به صورت دستمزد وجود داشت، اکنون هشتاد واحد شده حال آن که شصت واحد سرمایه‌ای که در موادخام و ابزار کار بود صرفا حفظ شده است. اما نکته دیگری که توجه ما را به خود جلب می‌کند، این است که فقط يك بخش از سرمایه پیش ریخته به ارزش خود می‌افزاید. به این اعتبار ما به مقوله سرمایه ثابت و متغیر می‌رسیم. (به دیاگرام یک رجوع کنید).

همین طور تا آنجا که به نحوه محاسبه افزایش ارزش سرمایه پیش ریخته برمی‌گردد، می‌توانیم این را به دو روش تعیین کنیم. اگر فقط میزان افزایش سرمایه متغیر سرمایه را در نظر بگیریم، درجه

استثمار کارگر را به دست می‌آوریم. زیرا نسبت ارزش اضافه به سرمایه متغیر برابر با نسبت زمان کار اضافه به زمان کار لازم است. این نسبت نشان می‌دهد کارگر چه میزان از وقتش را برای خود و چه میزان را برای سرمایه‌دار کار می‌کند. اما اگر نسبت ارزش اضافه را به کل سرمایه محاسبه کنیم، در آن صورت به مقوله نرخ سود می‌رسیم. این نسبت به ما می‌گوید تا چه اندازه کل سرمایه پیش ریخته افزایش یافته است. اولی به نسبت ارزش اضافه به سرمایه متغیر و دومی به نسبت ارزش اضافه به کل سرمایه (متغیر و ثابت) برمی‌گردد. همین طور نوسانات نرخ ارزش اضافه که همان نرخ استثمار است و نوسانات نرخ سود لزوماً یکی نیستند. در سخنرانی‌های بعدی خواهیم دید تا چه اندازه قائل شدن به چنین تفکیکی از نظر تحلیلی اهمیت دارد. البته از نظر سرمایه‌دار در اساس نه صرف نرخ ارزش اضافه، بلکه نرخ سود مهم است. بنابراین صرف تشدید درجه استثمار کارگر، هر چند در خود مهم است، ولی تنها عامل حرکت سرمایه در اقتصاد سرمایه‌داری نیست.

اما این تفکیک به هیچ وجه به معنای کم اهمیت دیدن نرخ ارزش اضافه نیست. چون در تحلیل نهایی آن چه باعث افزایش کمی سرمایه پیش ریخته می‌شود، ارزش اضافه‌ای است که توسط کارگر خلق شده است. بنابراین جای تعجب نیست که چگونه رشد تکنیکی پروسه تولید و تحولاتی که در سازمان کار اجتماعی طی حیات سرمایه‌داری صورت گرفته است، اساساً متوجه بالا رفتن نرخ ارزش اضافه بوده است.

۲- تولید ارزش اضافه نسبی و مطلق

در اساس نحوه تغییر میزان ارزش اضافه متکی به يك قانون طبیعی است، یعنی این قانون که بارآوری کار انسان به طور منظم افزایش می‌یابد. اما در شکل بندی‌های اقتصادی ماقبل سرمایه‌داری، یعنی فرم‌اسیون‌هایی که در آنها تولید اساساً متوجه تولید ارزش مصرف و نه ارزش مبادلاتی برای صاحب ابزار تولید بود، حدود کار اضافه را تامین يك رشته نیاز معین تعیین می‌کرد و هیچ اشتباهی نامحدودی برای کار اضافه از خود پروسه تولید ناشی نمی‌شد. يك خان فئودال بالاخره به يك خانه بسیار بزرگ، چند ده خدمه، يك ارتش خصوصی چند صد نفره، يك مقدار معین تجملات و مقدار قابل ملاحظه‌ای حیف و میل و خوش گذرانی نیاز داشت. ارزش این نیازها در مقایسه با درآمد هر رعیتی بسیار زیاد بود، ولی به هر حال اینها همه يك میزان متعین بودند. اگر این نیازها تامین می‌شد، خان فئودال خرسند بود. بطئی بودن رشد فنی تکنیک در طول

فئودالیسم در عین حال به این معنا هم بود که فرآوردهای جدید بسیار کند تولید می‌شدند و بنابراین رشد نیازهای جدید هم به همان اندازه کند بود. اما برای سرمایه‌دار قضیه اساسا این طور نیست. هیچ سرمایه‌داری در رشته‌ای سرمایه‌گذاری نمی‌کند، مگر این که در آخر هر سال يك میزان معین سود داشته باشد. این اشتیهای سرمایه‌دار برای سود بیشتر تمامی ندارد و بسته به میزان رقابتی که از طرف سرمایه‌داران دیگر به او تحمیل می‌شود، به طور منظم مجبور است که مطمئن شود سود سالانه او از يك حد کمتر هم نشود.

دو روش برای افزایش کار اضافه وجود دارد. روش اول به سادگی بسط زمانی پروسه کار است. روش دوم، در صورتی که ساعات کار روزانه ثابت باشد، تغییر نسبت کار اضافه به لازم است. امری که از طریق تحول در بارآوری کار و یا تشدید شدت کار ممکن است. اساس روش اول به بارآوری طبیعی زمین و یا طبیعت بستگی دارد، دومی به تکوین نیروی کار در تولید اجتماعی بستگی دارد. قدمت روش اول به اندازه قدمت استثمار انسان در همه جوامع طبقاتی است. این روش حتی در اوان سرمایه‌داری برای پا گرفتن آن حیاتی بود. منظورم دوره‌ای است که کار کودکان و ساعات کار شانزده ساعته جزو خصوصیات آشنای سرمایه‌داری بود. اما فرق بین دوره ماقبل سرمایه‌داری و سرمایه‌داری در این است که کار اضافه مطلق قبلا از طریق اجبار به دست می‌آمد و حال از طریق مبادله. به علاوه کار اضافه مطلق خصلت نمای سرمایه‌داری نمی‌تواند باشد و نبوده است، چون به هر حال شبانه روز بیست و چهار ساعت است و توانایی هر فرد برای کار کردن محدود است. از این رو سرمایه‌داری برای کسب ارزش بیشتر مجبور است که به طور مداوم شرایط تکنیکی و اجتماعی پروسه تولید را متحول کند.

اجازه بدهید روی نکته آخر مکث کنیم. اگر شرایط اجتماعی و تکنیکی تولید به طور منظم بهبود یابند، چه اتفاق می‌افتد. البته حجم ارزش اضافه به همان میزان بیشتر می‌شود. ولی نکته اینجاست که ارزش اضافه‌ای که در يك محل تولید می‌شود، باید با ارزش اضافه‌ای که در جای دیگر تولید شده مبادله شود. بنابراین يك شرط مهم افزایش بارآوری کار، بسط مداوم عرصه گردش است برای این که نقاط مبادله بیشتری به وجود آید. این امر چگونه ممکن است؟ اول: از طریق بسط کمی مصرف موجود. اگر مردم بتوانند بجای يك جفت کفش دو جفت کفش داشته باشند، در آن صورت اگر بارآوری تولید کفش در يك جامعه دو برابر شده باشد ما با مشکل کفش‌های باد کرده مواجه نخواهیم شد. دوم: ایجاد نیازهای جدید از طریق توسعه نیازهای موجود در يك محدوده وسیع‌تر. شما کافی است به یاد بیاورید که مثلا وقتی کفش ملی در ایران برای اولین بار شروع به

کار کرد، روستائینی که اکنون به صورت کارگر به شهر آمده بودند و دیگر بجای گیوه کفش می‌پوشیدند به همان اندازه مصرف کفش را بیشتر کردند. حال اگر کفش به مناطق و کشورهای دیگر هم صادر می‌شد، در آن صورت حیطه فروش کفش محدوده وسیع‌تری را در برمی‌گرفت. سوم: تولید نیازهای جدید و کشف و خلق ارزش مصرف‌های جدید. باز مثال کفش در این مورد هم نمونه خوبی است. شما الان در بسیاری از جوامع کمتر کسی را پیدا می‌کنید که فکر کند يك جفت کفش برای هر کاری کافی است. شما کفش ورزشی دارید، آن هم بسته به نوع ورزش می‌تواند متفاوت باشد، کفش پیاده روی دارید، کفش زمستانی و تابستانی دارید، کفش شب نشینی دارید، کفش رقص دارید و آن هم بسته به نوع رقص می‌تواند متفاوت باشد و غیره. بنابراین کسی دیگر نمی‌رود و کفش بخرد، بلکه می‌رود و يك کفش معین می‌خرد. همین تنوع را شما در بسیاری از کالاهای روزمره می‌توانید پیدا کنید. این وضعیت ناشی از تولید سرمایه‌داری است. در حقیقت اگر در دوره فنودالیسم چنین تنوعی در مصرف در زمره تجملات خان و لرد و ارباب قرار می‌گرفت، الان این تنوع برای بسیاری از مردم يك امر قابل حصول است. بنابراین می‌بینیم آن چه که این روزها به آن مصرف‌گرایی می‌گویند نه محصول تجملات کشورهای پیشرفته صنعتی، بلکه ریشه در خود ذات سرمایه دارد. از این رو ما شاهدیم که مصرف‌گرایی نه فقط در کشورهای صنعتی بسیار پیشرفته، بلکه در هر کشور سرمایه‌داری دیگر هم وجود دارد. وسعت این مصرف‌گرایی البته تابع قدرت سرمایه در هر جامعه است. اما این يك امر کمی است و در کیفیت موضوع تأثیری ندارد. مصرف‌گرایی با سرمایه‌داری همراه است و از آن اجتنابی نیست. ولی باید متوجه بود که الگوی مصرف نه يك امر فردی و نه حتی امری صرفاً اجتماعی یا فرهنگی است، بلکه امری است که حدود عمومی آن را نیازهای انباشت سرمایه تعیین می‌کند.

يك وجه مهم دیگر بسط و خلق نیازهای جدید، تکوین و متنوع شدن تقسیم کار اجتماعی موجود است. بنابراین، اگر به مثال کفش برگردیم می‌بینیم که دیگر کفاش یا کارگاه کفاشی سنتی گذشته کفاف تولید تنوعی را که در تولید کفش است نمی‌دهد. آداس و نیکه با همه آن عظمتی که دارند، فقط کفش ورزشی درست می‌کنند. کفش شب نشینی و رقص را باید شرکت دیگری تولید کند.

همه اینها درست، ولی مشکل اینجاست که حتی بر تولید ارزش اضافه نسبی از طریق افزایش بارآوری کار اجتماعی هم محدودیت وجود دارد. بگذارید مثالی بزنم. فرض کنید که برای شروع نسبت کار اضافه به لازم یک به یک است. با این حساب در يك روز کاری هشت ساعته کارگر چهار ساعت را بعنوان وقت لازم و چهار ساعت را بعنوان وقت اضافه کار می‌کند. حال فرض

کنید که بارآوری کار دو برابر می‌شود. و در این صورت او می‌تواند با دو ساعت کار لازم ارزش نیروی کار خود را تولید کند و شش ساعت دیگر را برای سرمایه‌دار بعنوان کار اضافه صرف کند. نسبت کار اضافه به لازم که قبلا دو و چهار درصد و دو و چهار درصد اکنون به سه و چهار درصد و یک و چهار درصد تغییر کرده است. به عبارت دیگر علیرغم این که بارآوری کار صد درصد افزایش یافته، میزان تغییر برای کار اضافه پنجاه درصد است. طبعاً اگر نسبت اولیه کار اضافه به لازم برای شروع مثلاً سه و نیم درصد و دو و نیم درصد بود، در آن صورت دو برابر شدن بارآوری کار این نسبت را به هشت و ده درصد و دو و ده درصد تغییر می‌دهد یعنی افزایشی برابر با سی و سه درصد. حال اگر نسبت کار اضافه به لازم $999/1000$ به $1/1000$ باشد، در آن صورت دو برابر شدن بارآوری کار صرفاً باعث می‌شود که میزان کار اضافه فقط نیم هزارم درصد بیشتر شود. از این مثال عددی چه نتیجه می‌شود؟ اولاً، افزایش در ارزش اضافه نسبی محصول کوتاه شدن زمان کار لازم و نه افزایش در کمیت محصولاتی است که تولید می‌شود. ثانیاً، نسبت موجود بین کار لازم و ضروری میزان افزایش ارزش اضافه نسبی را تعیین می‌کند. به این اعتبار، نحوه تغییر بارآوری کار در کشورهای مختلف و یا در رشته‌های تولیدی مختلف می‌تواند تاثیرات متفاوتی داشته باشد. ثالثاً، هر چه میزان ارزش اضافه فعلاً موجود قبل از افزایش در بارآوری کار بیشتر باشد، به همان نسبت میزان افزایش بعدی آن در اثر معمول شدن بارآوری کار جدید کمتر خواهد بود. اکنون می‌توان فهمید چرا علیرغم این که طی چند دهه اخیر میزان متوسط بارآوری کار در بسیاری از رشته‌های تولیدی پانزده تا بیست برابر بیشتر شده است، ولی با این وجود سرمایه‌داران این اندازه در کاهش ساعات کار روزانه سرسختی نشان می‌دهند و اکنون شاهدیم که چگونه سرمایه‌داران ساعات کار اضافه را از طریق انعطاف‌پذیری، اضافه کاری، نامشخص کردن ساعات کار یا X-hours، تشدید شدت کار از طریق کم کردن تقسیم بندی مشاغل و غیره جبران می‌کنند.

۳- اشکال سازمان کار برای تولید ارزش اضافه نسبی

افزایش نرخ تولید ارزش اضافه یعنی کاهش نسبت کار اضافه به لازم چیزی نیست که در خلاء رخ دهد. این تحول خود را در اساس از طریق تغییرات در سازمان کار اجتماعی نشان می‌دهد. بنابراین جا دارد ببینیم سرمایه‌داری در طول تکوین خود چه روش‌هایی برای تولید ارزش اضافه نسبی به دست داده است. به سه مرحله می‌توان اشاره کرد: اول: تعاون، دوم: مانافاکتور، سوم:

معمول شدن ماشین آلات مدرن. سرمایه‌داران اولیه در حقیقت تجاری بودند که محصولات تمام شده تولید کنندگان مستقل را می‌خریدند. بعنوان مثال در انگلستان، این سرمایه‌داران نخ‌های بافته شده را از نخ ریسانی که در دهات کنار کارهای دیگرشان این کار را هم می‌کردند، می‌خریدند. وقتی اصلاحات ارضی در انگلستان این نخ ريسان را که در اصل دهقان بودند از زمین‌هایشان کند و آنها را مجبور کرد به شهر بیایند، سرمایه‌داران اولیه همین نخ ريسان را به طور دسته جمعی در يك کارگاه نگه می‌داشتند و آنها مثل گذشته نخ می‌رسیدند. منتها این بار نه بعنوان تولید کننده مستقل، بلکه بعنوان کارگر مزدی. منشاء ارزش افزایی سرمایه در این مورد، کار اضافه مطلق است. ولی از آنجا که هر سرمایه‌دار از کار اضافه مطلق تعداد زیادی کارگر برخوردار است، خود همین گردهمایی و فعالیت جمعی کارگران باعث می‌شد که برای او ثروت زیادی به وجود بیاید. خود تجمع کارگران زیر يك سقف به طور بلافصل این امکان را به سرمایه‌دار می‌دهد که آنها را به نحوی سازمان دهد که قبلا، یعنی زمانی که هر کدام در يك محل زندگی می‌کردند، ممکن نبود. تجمع کارگران، امکان تقسیم کار و تقلیل کار پیچیده به ساده را برای سرمایه‌دار فراهم می‌کند. مطابق قانون اقتصادی بابیج (Babage)، هزینه تولید يك حجم معین کالا از طریق تجزیه کار پیچیده لازم برای تولید آن به يك مجموعه کارهای ساده، از هزینه تولید همان حجم توسط کار پیچیده لازم کمتر است. به عبارت دیگر سرمایه‌دار به صرف این که کار نخ ريسي را از طریق معمول کردن يك تقسیم کار ساده به ده کار ساده تجزیه کرده است، برای خود زمان کار اضافه بیشتری به دست می‌آورد. در اینجا بارآوری کار هر کارگر نه در انتزاع، بلکه صرفا بعنوان بخشی از بارآوری فعالیت متشکلی که کار کارگر جزو آن است، موضوعیت دارد. بارآوری کار در اثر این تقسیم کار و تعاون کار بالا می‌رود. این افزایشی در بارآوری کار اجتماعی است. ولی برای سرمایه‌داری، این بارآوری بیشتر محصول سرمایه است. زیرا این سرمایه است که کارگران را زیر يك سقف جمع کرده است. بنابراین آن چه در حقیقت بارآوری کار اجتماعی است، بارآوری سرمایه به نظر می‌رسد. البته در طول تاریخ بشر، تعاون و کار جمعی تولیدکنندگان همیشه وجود داشته است. در دوره قرون وسطاء، رعایا به طور جمعی روی زمین برای ارباب کار می‌کردند. در دوره برده‌داری، برده‌ها به طور جمعی در معادن کار می‌کردند. فرق بین کار جمعی آن دوره‌ها و سرمایه‌داری در این است که بیشتر این کار از طریق اجبار و بیگاری صورت می‌گرفت، حال آن که در سرمایه‌داری علیرغم این که چنین اجباری وجود ندارد، باز شرایط کار از کارگر بیگانه است. زیرا این سرمایه‌دار و نه کارگر است که مالک این شرایط کار

است. نکته مهم دیگر این است که سرمایه‌داری، حتی وقتی آن را به صورت بسیار کلی و انتزاعی در نظر می‌گیریم، یعنی به صورت سرمایه به طور کلی، باید در مقابل کارگران نه بعنوان آحاد متعدد، بلکه بعنوان يك جمع قرار بگیرد. تعاون و مانافاکتور موید همین نکته است که سرمایه همیشه با کارگران بعنوان يك جمع سر و کار دارد. این بحث در فهم نحوه تشکل و سازمانگری کارگران در مبارزه سیاسی و طبقاتی‌شان از اهمیت بسیار برخوردار است و بدون فهم آن نمی‌توان به مکانیسم تشکل و رهبری طبقه کارگر دست یافت. به هر حال می‌بینیم که چگونه موضوع فعالیت جمعی کارگر، ریشه در ذات خود سرمایه دارد و به هیچ وجه محصول فکر و تدبیر فرد خاصی نیست.

اما نه تعاونی و نه مانافاکتور هیچ کدام خصلت نمای واقعی سرمایه‌داری نیستند. اینها اشکال انتقالی دوره ظهور آن هستند. سرمایه‌داری با معمول شدن ماشین آلات مدرن، یعنی ابزاری که امکان شکسته شدن پروسه کار و اتوماتیزه کردن آن را ممکن کرد، گام واقعی را به جلو برداشت. تنها با چنین جهشی در تکنیک تولید است که امکان بالا رفتن منظم بارآوری کار و تولید ارزش اضافه نسبی فراهم شد. اما همین پیشرفت در تولید سرمایه‌داری جنبه ضد انسانی این تحول را در چهارچوب این نظام برجسته می‌کند. زیرا با تجزیه کار مهار به اجزای هر چه ساده‌تری، به همان اندازه مهارت کارگر بعنوان عامل کار کم اهمیت می‌شود. ابزار که قبلا وسیله‌ای در دست کارگر برای انجام کار بود، اکنون با ورود ماشین آلات مدرن کارگر را به ضمیمه خود تبدیل می‌کنند. کارگر دیگر چیزی نیست مگر وسیله‌ای در دست ماشین، سرعت کار او، نحوه کار او و حتی کیفیت کار او را ماشین تعیین می‌کند. ماشین آلات مدرن قطعا برای سرمایه باعث کاهش جدی کار لازم می‌شوند و بارآوری کار را بالا می‌برند، ولی به همان نسبت استقلال عمل کارگر و رضایت خاطری را که او قبلا به خاطر خلاقیت ناشی از مهارت فردی‌اش می‌توانست داشته باشد از او سلب می‌کنند. دیگر نه خصوصیت کار، بلکه صرفا کمیت آن برای پروسه کار مهم می‌شود. در مقابل تمام تجربه و پیشرفت علم که خود را در شکل ماشین آلات پیشرفته در مقابل کارگر قرار می‌دهد، نسبت به او و خلاقیت فعلی‌اش بیگانه می‌شود.

تحولات بعدی سرمایه‌داری در حقیقت چیزی نیست مگر تداوم روندی که از اواخر قرن هجدهم شروع شده بود. تیئوریسم یا مدیریت علمی با استاندارد کردن اجزای کار و با محروم کردن کارگر از حق دخالت در تعیین روش و نحوه فنی اجرای کار، امری که قبلا به او مربوط بود، بیگانگی او را نسبت به کار خود تشدید کردند. معمول شدن تسمه نقاله و روش کاری موسوم به فورڈیسم،

نه فقط نحوه اجرای کار، بلکه حتی سرعت انجام آن را تا دقیقه از کارگر سلب کرد. روش مدیریت موسوم به «زمان و حرکت» دیگر اجرای کار را به اجزاء کوچکتر حرکت و به تعیین از قبل سرعت مطلوب هر حرکت بدن تقلیل می‌دهد. از طریق آزمایشات و فیلم برداری تا هزارم ثانیه، کوچکترین حرکات بدن کارگر محاسبه می‌شود. دیگر نه فقط کمیت کار کارگر، بلکه تعداد کمی حرکات فیزیکی ضروری او برای تولید مبنای محاسبه زمان کار لازم قرار می‌گیرد. شما يك تایپ كن را در نظر بگیرید. كار او این است كه مطلبی را با ماشین تایپ كند. می‌توان سرعت كار او را تعیین كرد و توقع داشت او مثلاً صد و بیست كلمه در دقیقه بزند. اما اگر ما حرکت انگشت‌ها و مچ‌های يك كارگر «متوسط» و سرعت پیچ هر کدام از این اندام را اندازه بگیریم و بر این اساس تعداد كلماتی را كه در هر دقیقه باید از تایپيست توقع داشته باشیم محاسبه كنیم، دیگر قضیه متفاوت می‌شود. در حقیقت ما اینجا نه با يك انسان، بكه با يك روبات زنده سر و كار داریم. مسئله حتی حرکت دست او نیست. مسئله حرکت و زمان حرکت اجزای دست اوست. به این ترتیب همین اطلاعات می‌تواند مبنای محاسبه زمان کاری باشد كه مثلاً از يك لوله كش برای سفت كردن يك شیر آب توقع می‌رود. در حقیقت طی سال‌های بعد از جنگ جهانی دوم بسیاری از شركت‌های بزرگ كتاب‌های آماری تهیه كردند كه در آنها زمان متوسط برای هر يك از اندام بدن كارگر از طریق مطالعه و تحقیق محاسبه شده بود. هنگام طرح يك روند تولید، سرمایه‌داران و مواجب بگیران‌شان از این اطلاعات استفاده می‌كردند و در زمان کاری را كه كارگر می‌توانست برای انجام يك كار معین صرف كند تعیین می‌كردند. بر همین اساس شركت گردش تسمه نقاله، تعیین شیفت، میزان دستمزد و غیره را هم محاسبه می‌كردند. و این تحولات در سازمان كار هنوز تمام نشده است. نمونه جدیدتر، روشی است كه در مدیریت ژاپنی به Just-in-Time موسوم است. اساس این روش این است كه به طور منظم ثانیه‌های زمانی را كه كارگر می‌تواند در پروسه تولید شركت نكند كم كند. بعنوان مثال در كارخانه نیسان، در هر كارگاه در کنار تسمه نقاله يك خط قرمز كشیده‌اند. از كارگری كه كار مربوط به خود را برای يك مرحله تولید زودتر از وقت تعیین شده انجام می‌دهد، انتظار می‌رود كه از کنار تسمه نقاله فاصله بگیرد و روی خط قرمز بایستد تا سایر همكاران او بدانند كه كار را می‌شود سریعتر انجام داد. به همان اندازه كه واژه Just-in-Time مد می‌شود، به همان اندازه واژه ژاپنی برای توصیف عواقب انسانی آن هم معمول می‌شود. این واژه «كاروشی» نام دارد و به معنای مرگ در اثر شدت كار است!

به هر حال اینها نشان می‌دهد که ورود ماشین آلات و تحولات منظم در بارآوری کار نه برای بهبود وضعیت کارگر و بالا بردن رضایت خاطر او از کارش، بلکه برای تشدید استثمار او و بیگانگی‌اش از کار شکل گرفته است.

گرایش نهان دیگری که با معمول شدن ماشین آلات مدرن رخ می‌دهد، و این امر بسیار مهمی برای تحول جامعه سرمایه‌داری به کمونیسم است، کوتاه شدن مدت کار اجباری به نفع بسط وقت اضافه است. در يك جامعه کمونیستی خود این امر معیار پیشرفت جامعه است. زیرا بدون آن که وقت اجباری کار برای تولید کننده کم شود، امکان شرکت آنها در گرداندن جامعه ممکن نیست.

اما بالا رفتن بارآوری کار از طریق معمول شدن ماشین آلات به کاهش نسبت سرمایه متغیر به سرمایه ثابت منجر می‌شود. به عبارت دیگر هر چند ارزش اضافه بیشتری به نسبت هر کارگر تولید می‌شود، ولی تعداد کارگرانی که این ارزش اضافه را تولید می‌کنند کم می‌شود. به این اعتبار علیرغم افزایش نسبی ارزش اضافه میزان مطلق آن کم می‌شود. این تناقض در قدم اول به ایجاد يك ارتش ذخیره کار منجر می‌شود. به این جنبه پائین خواهیم پرداخت، ولی اجازه بدهید بدو ببینیم که سرمایه‌دار چگونه از پس تناقضی که به آن اشاره کردیم برمی‌آید.

۴ - ساعات کار روزانه

تا الان ما در بحث‌مان، از نظر تحلیلی تعداد کارگر را در نظر نمی‌گرفتیم. صحبت ما از کار علی‌العموم بود. به این علت که تا آنجا که به تولید ارزش اضافه برمی‌گشت، تمام قضیه بر نرخ ارزش افزایی سرمایه یعنی نسبت کار اضافه به کار لازم بود. به این اعتبار تعداد کارگر از نظر تحلیلی جایی نداشت. اما وقتی به پروسه انباشت سرمایه می‌رسیم، یعنی به این نکته برمی‌خوریم که کل سرمایه با چه نرخی رشد می‌کند، دیگر نه فقط نرخ تولید ارزش اضافه، بلکه حجم کمی آن هم مهم است، نه فقط نرخ استثمار یعنی نرخ ارزش اضافه به سرمایه متغیر، بلکه نرخ سود یعنی نسبت ارزش اضافه به کل سرمایه اهمیت پیدا می‌کند. در این سطح از تحلیل دیگر ضروری است از خود بپرسیم تعداد کارگر چه نقشی دارد؟

قبلا در بحث تعاون اشاره کردیم که رابطه کارگر و سرمایه‌دار نمی‌تواند يك به يك باشد. به عبارت دیگر همیشه سرمایه با کارگر بعنوان يك جمع طرف است. حال ببینیم که سرمایه چگونه می‌تواند ارزش اضافه بیشتری از يك جمع کارگر به دست آورد. به طور عام می‌توانیم به دو گرایش ذاتی سرمایه‌داری اشاره کنیم. گرایش اول طولانی کردن ساعات کار روزانه است. بدین ترتیب سرمایه

حجم ارزش اضافه مطلق را بیشتر می‌کند. بیاید کل کاری که کارگران برای سرمایه انجام می‌دهند را به صورت يك واحد مترکم در نظر بگیریم و فرض کنیم که این واحد با همه سرمایه‌های موجود در جامعه بعنوان يك واحد سرمایه مترکم سر و کار دارد. مثلا فرض کنیم که صد میلیون ساعات کار روزانه با صد میلیون واحد سرمایه سر و کار دارد. فرض کنیم که برای این مقدار کار هر کارگر هشت ساعت کار روزانه انجام می‌دهد. به این ترتیب حداکثر میزان فیزیکی تولید این ارزش اضافه مطلق می‌تواند متکی به سیصد میلیون ساعت کار روزانه باشد و این البته به فرض محال کار بیست و چهار ساعته برای هر کارگر است. ولی واقعیت این است که نه فقط محدودیت‌های فیزیکی کارگر بعنوان انسان، بلکه قوانین و مقررات که عمدتا به اعتبار مبارزات خود کارگران وضع شده‌اند، بر میزان ساعت کار روزانه حدی می‌گذارند. بنابراین برای يك بارآوری کار معین، و برای يك ساعات کار روزانه متوسط معین، سرمایه تنها به اعتبار افزایش ساعات کار روزانه‌ای که هم زمان صورت می‌گیرند می‌تواند حجم ارزش اضافه خود را بیشتر کند. معنی این حرف چیست؟ سرمایه باید نفرات بیشتری را بعنوان کارگر استثمار کند. بنابراین تکوین سرمایه‌داری در عین حال با خود تعداد هر چه بیشتری کارگر مزدبگیر به وجود می‌آورد، علیرغم این که نرخ بارآوری کار هم به طور منظم بالا رفته است. برای این که محدودیت فیزیکی رشد جمعیت مانعی بر سر رشد انباشت سرمایه نباشد، سرمایه برای خود يك ارزش ذخیره نیروی کار به وجود می‌آورد که جبران کمبود رشد جمعیت را بکند (مورد دیگر ورود کارگر مهاجر است). به هر حال این مقوله در پروسه انباشت سرمایه ریشه دارد و به هیچ وجه يك امر تصادفی نیست. در مقابل بالا رفتن بارآوری کار، گرایش ذاتی دیگر سرمایه‌داری کاهش نسبی کسانی است که برای سرمایه کار می‌کنند. بنابراین نرخ بالا رفتن تعداد کارگرانی که برای سرمایه کار می‌کنند، يك نرخ صعودی است که بتدریج از میزان آن کاسته می‌شود.

۵- تئوری دستمزد مارکس

اکنون ما به يك نکته مهم می‌رسیم. سهم کارگر در تولید سرمایه‌داری چگونه تعیین می‌شود؟ به عبارت دیگر قوانین ناظر بر تعیین میزان دستمزد او چه هستند؟ نیروی کار کارگر يك کالا است. بنابراین مانند هر کالای دیگری باید بین نوسانات قیمت آن که در اثر عرضه و تقاضا تعیین می‌شود و ارزش آن یعنی آن چه مبنای اصلی این نوسانات است فرق قائل شویم. این یکی همان طور که قبلا توضیح دادیم مستقل از عرضه و تقاضا تعیین می‌شود. بنابراین سؤال يك سطح عمیق‌تر

می‌شود، مبنای تعیین ارزش نیروی کار چیست. اینجا بر خلاف سایر کالاهای دیگر، ارزش نیروی کار از دو وجه تشکیل می‌شود: یکی ارزش کالاهایی است که برای حفظ بقای فیزیکی و تکثیر مثل آن ضروری است و دیگری ارزش کالاها و خدماتی است که برای تفریح و لذت او بعنوان شهروند جامعه سرمایه‌داری وجود دارند. این یکی تابع شرایط اجتماعی و تاریخی است.

حد نهایی پائین‌ترین دستمزد کارگر را ارزش کالاهای ضروری برای بقاء و تکثیر مثل او تعیین می‌کند. نیروی کار زنده در کارگر زنده فقط می‌تواند وجود داشته باشد و بنابراین برای سرمایه‌داری تعیین دستمزدی که حیات فیزیکی کارگر را با خطر مواجه کند، بعنوان يك امر اقتصادی ممکن نیست. در عین حال حداکثر سود سرمایه‌دار از طریق پرداخت دستمزدی برابر با این حداقل مقدار لازم برای بقای فیزیکی کارگر و حداکثر ساعات کار روزانه تعیین می‌شود. تاریخ اولیه سرمایه‌داری، دقیقا همین وضعیت را در بردارد. بنابراین سرمایه‌داران همواره سعی کرده‌اند که سطح دستمزدها را به طرف این حداقل دستمزد سوق دهند. تاریخ جنبش کارگری تاریخ مبارزه بر علیه سقوط دستمزدها به این حداقل سطح و تلاش برای محدود کردن حداکثر ساعات کار روزانه است. ولی مادام که نظام سرمایه‌داری بر پا است، آیا سقف حداکثری برای میزان موفقیت مبارزات کارگری وجود دارد. کارگران حداکثر چه دستمزدی را می‌توانند برای خود تعیین بکنند، بدون آن که نظام سرمایه‌داری هنوز سرنگون شده باشد.

اولین اشتباه این است که آدم تصور کند، آن طور که مثلا جریانات سوسیال دمکرات تبلیغ می‌کنند، که يك حد معین از تولیدات در يك کشور وجود دارد و کارگر و سرمایه‌دار هر کدام باید سهم معینی از این تولیدات داشته باشند. اشتباه مهم آنها این است که فکر می‌کنند در نظام سرمایه‌داری کارگر اساسا سهمی در کل ارزش تولید شده در جامعه دارد. کارگر چنین سهمی ندارد. تنها سرمایه‌داران هستند که در نظام سرمایه‌داری سهمی دارند. این سهم سود آنهاست. اگر بتوان صحبت از سهمی برای کارگر کرد، چیزی است که بسته به سود سرمایه‌داران تعیین می‌شود. به عبارت دیگر حداکثر دستمزد کارگر مقداری است که حداقل سود سرمایه‌دار تعیین می‌کند و این البته خود محصول مبارزه طبقاتی بین کارگر و سرمایه‌دار است. به این معنا، دستمزد کارگر بین دو سطح حداقل دستمزد برای زنده ماندن فیزیکی و حداقل سود قابل قبول برای بازتولید سرمایه تعیین می‌شود.

حال ببینیم چه قوانین اقتصادی خاصی برای تعیین نحوه افزایش دستمزد کارگر بین این دو حد نهایی وجود دارد. مارکس در بررسی ارزش نیروی کار و ارزش اضافه حاصل از آن سه

وضعیت عمومی را بررسی می‌کند. هر کدام از این وضعیت‌ها می‌تواند در بالا رفتن ارزش نیروی کار موثر باشد، بدون آن که لزوماً خطری را متوجه سود سرمایه‌کننده کند. اول: طولانی شدن ساعات کار (ارزش اضافه مطلق)؛ دوم: تشدید شدت کار (کم شدن طول عمر کارگر) و ۳ (بالا رفتن بارآوری کار) (ارزان شدن ارزش کالاهای لازم برای بازتولید نیروی کار). مورد اول، با بالا بردن ساعات کار لازم تأثیر کاهش حجم ارزش اضافه تولید شده در اثر بالا رفتن ارزش نیروی کار را خنثی می‌کند. کارگری که بجای هشت ساعت ده ساعت کار می‌کند و ارزش نیروی کار روزانه او ده درصد افزایش یافته است، هر چند در ازای هر ساعتی که کار می‌کند، ده درصد ارزش اضافه کمتری برای سرمایه‌دار تولید می‌کند، ولی در عوض کل ساعات کار او بیست و پنج درصد بیشتر از گذشته است. فرض کنید که او صد واحد ارزش در ساعت تولید می‌کند که از این مقدار پنجاه واحد دستمزد او و پنجاه واحد ارزش اضافه‌ای است که برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. در ازای هشت ساعت کار، او برای سرمایه‌دار چهارصد واحد ارزش اضافه تولید کرده و دستمزدی برابر با همان مقدار هم دریافت می‌کند. حال اگر ارزش نیروی کار او ده درصد بیشتر شود، پنجاه و پنج واحد از صد واحد ارزشی را که کارگر تولید می‌کند، بعنوان دستمزد دریافت می‌کند و چهل و پنج واحد دیگر به صورت ارزش اضافه به سرمایه‌دار می‌رسد. بعد از ده ساعت کار، کارگر از حقوقی برابر با پانصد و پنجاه واحد برخوردار شده است، حال آن که حجم ارزش اضافه‌ای که به سرمایه‌دار می‌رسد از چهارصد به چهارصد و پنجاه واحد افزایش یافته است. مورد دوم، میزان ساعات کار روزانه تغییری نکرده است، ولی شدت کار کارگر بیشتر شده است. به عبارت دیگر کارگر در عرض هر ساعت، نیرو و تلاش بیشتری به خرج می‌دهد و به این ترتیب حجم کالای بیشتری را برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. فرض کنید که کارگر از طول عمر کاری چهل سال برخوردار است، اگر کار روزانه او از یک شدت معین برخوردار باشد. حال اگر شدت کار او دو برابر شود و در نتیجه او دو برابر گذشته در هر ساعت کالا تولید کند، کارگر چهل سال عمر کاری خودش را در عرض بیست سال استفاده می‌کند. بنابراین حتی اگر به علت افزایش شدت کار، کارگر از دستمزد بیشتری برخوردار شود، میزان این افزایش را باید بر حسب کل زمان عمر کاری او در نظر گرفت. مرگ یا بازنشستگی زودرس یکی از عوارض افزایش شدت کار است که این روزها بسیار رایج است. در مورد سوم، یعنی با افزایش بارآوری کار، میزان محصول بیشتری در هر واحد زمانی تولید می‌شود. در این حالت، ارزش متوسط کالاهایی که با بارآوری بیشتر تولید می‌شوند کاهش می‌یابد و در نتیجه کارگر از قدرت خرید بیشتری

برخوردار می‌شود، بدون آن که لزوماً ارزش نیروی کار او تغییری کرده باشد. فرض کنید که يك کارگر از دستمزدی برابر با صد واحد ارزش برخوردار است و با آن می‌تواند يك حجم معین از کالاهای لازم برای تداوم بقای خود و خانواده‌اش را تأمین کند. حال اگر میزان متوسط بارآوری کار در عرصه تولید کالاهای مصرفی کارگر دو برابر شود، در آن صورت ارزش این کالاها به نصف ارزش قبلی آنها کاهش خواهد یافت. به این اعتبار کارگر می‌تواند با نصف دستمزد خود، همان حجم از محصولات قبلی را بخرد که پیشتر می‌خرید و با نیم دیگر دستمزد جدید خود یا حجم بیشتری از همان محصولات قبلی را بخرد یا آن را صرف خرید محصولات و خدماتی کند که پیشتر استطاعت خرید آنها را نداشت. به هر صورت، ارزش دستمزد کارگر عملاً بالا رفته است، هر چند در میزان ارزش اضافه‌ای که سرمایه‌دار به دست می‌آورد تغییری به وجود نیامده است.

اما نقش عرضه و تقاضا در تعیین دستمزد چیست؟ مارکس روشن می‌کند که پروسه انباشت سرمایه مبنای این عرضه و تقاضاست یا دقیق‌تر گفته باشیم حدود و مقیاس سرمایه متغیری که در هر دور انباشت سرمایه موجود است، حدود این عرضه و تقاضا را تعیین می‌کند. اگر بیاد داشته باشید در سخنرانی قبل گفتم که در اساس شرکت کارگر در پروسه تولید یعنی خرید نیروی کار او توسط سرمایه. بنابراین اگر همه سرمایه متغیر جامعه را به صورت مترکم در يك سرمایه در نظر بگیریم، در آن صورت میزان این بخش از سرمایه اجتماعی تعیین می‌کند که چه میزان نیروی کار برای يك سطح معین دستمزد و يك سطح معین بارآوری کار خریداری می‌شود. میزان افزایش سرمایه متغیر در هر دور بستگی به مقدار ارزش اضافه جدید تولید شده و نحوه تقسیم آن بین سرمایه و درآمد (ارزش اضافه‌ای که از پروسه انباشت خارج می‌شود) دارد. این افزایش جدید در میزان سرمایه، میزان افزایش تقاضا برای نیروی کار را تعیین می‌کند. نوسانات عرضه و تقاضا برای نیروی کار باعث ایجاد تغییراتی در سطح دستمزد می‌شود، همان طور که این نوسانات ارزش کالاهای دیگر را هم تغییر می‌دهند. بنابراین در شروع هر پروسه انباشت سطح دستمزدها بالا می‌رود و وقتی که روند این انباشت کند می‌شود، به همان میزان از مقدار دستمزدها کاسته می‌شود. اما سرمایه‌داری فی‌الحال مکانیسمی برای جلوگیری از افزایش بی‌رویه دستمزدها در طول پروسه انباشت ایجاد کرده است. ارتش ذخیره نیروی کار آن عاملی است که می‌تواند باعث شود حتی اگر تقاضا برای نیروی کار بالا رود، میزان دستمزدها به همان نسبت بالا نرود. بنابراین جا دارد به همین نکته بیشتر بپردازیم.

ارتش ذخیره نیروی کار عنوان دیگری برای بیکاری نیست، هر چند این را در خود در بر دارد. این ارتش از سه جزء تشکیل می‌شود: بخش سیال، بخش نهان و بخش راکد. بخش سیال نیروی کاری است که در حالت عادی به طور منظم از يك کار به کار دیگری منتقل می‌شود. کسانی هستند که به طور موقت کار قبلی‌شان را از دست می‌دهند و در انتظار کار جدید هستند. معمولاً وقتی کارگران در رشته‌های قدیمی کارشان را از دست می‌دهند و به این معنا در آن رشته‌ها بیکاری وجود دارد، در رشته‌های جدیدتر کم کاری وجود دارد یعنی نیروی کار موجود کمتر از تقاضاست. خود حرکت سرمایه از يك عرصه کم سود به عرصه پرسود حدود و نحوه سیالیت این بخش از ارتش نیروی ذخیره کار را تعیین می‌کند. بخش دیگر، بخش نهان ارتش نیروی کار است. یعنی آن بخشی که انتظار می‌رود در پروسه کار وارد شوند. مثلاً دهقانانی که قرار است زمین خود را از دست بدهند و یا زنان خانه‌داری که انتظار می‌رود وارد بازار کار شوند و یا جوانانی که بزودی فارغ تحصیل می‌شوند و در انتظار کار هستند. بخش راکد ارتش ذخیره نیروی کار، بخشی است که جزو فقیرترین و محرومترین کارگران هستند. آنها کسانی هستند که پائین‌ترین دستمزدها را دارند و برای مدت زیادی بیکار مانده‌اند. کسانی هستند که از کار بیکار شده‌اند و سرمایه‌نیازی برای به کار گرفته شدن آنها ندارد. مورد کارگران افغانستانی در ایران و یا کارگران مهاجر در اروپا نمونه‌ای است که به ذهن خطور می‌کند.

صحبت ما درباره دستمزد کارگر، بدون پرداختن به يك جنبه مهم تحلیلی در تئوری دستمزد مارکس ناقص است. اگر قرار است متوجه شویم که کارگر چه سهمی در کل تولید سرمایه‌داری دارد، صرفاً پرداختن به آن بخش از ارزشی که خود او تولید کرده و بعنوان دستمزد به او داده می‌شود ناقص است. در حقیقت سطح دستمزدها نسبت به صد سال قبل افزایش یافته است. اگر کسی فقط همین را ببیند، خوب خواهد گفت سرمایه‌داری ظرفیت بهبود وضعیت کارگر و اصلاح خود را دارد. این حرف وقتی می‌تواند زده شود که جنبه مهمتر دستمزد کارگر یعنی جنبه نسبی او از کل ارزش تولید شده در جامعه را نبینیم. ممکن است دستمزد کارگران به طور منظم بالا رفته باشد، اما سطح دستمزد آنها به نسبت کل ثروتی که برای سرمایه تولید کرده‌اند به چه اندازه تغیر کرده است؟ بنابراین سطح نسبی دستمزد، از نظر تحلیلی در تئوری دستمزد مارکس وارد می‌شود. این امر به راحتی امکان افزایش سطح دستمزدها را می‌تواند توضیح دهد. به هیچ وجه برای آن دستمزد کارگر برابر با فقر و محرومیت مطلق نیست و از این رو برای افزایش دستمزدها در همین نظام مبارزه می‌کند. ولی در عین حال عمق فقیر شدن و محرومیت کارگر در يك چهارچوب

تاریخی را هم در سرمایه‌داری توضیح می‌دهد. جامعه سرمایه‌داری به این معنا جامعه‌ای است که کار کارگر با خود ثروت هر چه بیشتری به سرمایه تفویض می‌کند و سهم نسبی کمتری برای کارگر باقی می‌گذارد. قطبی شدن ثروت و فقر نسبی در جامعه سرمایه‌داری بیان همین واقعیت است. تمرکز ثروت در کنار کاهش نسبی سهم کارگر از ثروت تولید شده در جامعه سرمایه‌داری با هزار و یک رقم و آمار همین را می‌گوید. بنابراین کارگر محکوم است که علیرغم هر افزایشی در سطح دستمزد خود، همواره شاهد کاهش نسبی سهم خود از کل ثروت جامعه باشد و این دلیلی است برای این که چرا علیرغم هر بهبودی در سطح دستمزدش، کارگر باید با کل این مناسبات در بیفتد.

در اینجا جا دارد به موضوعی که بنام «تئوری فقر مارکس» موسوم است هم اشاره کنم. منتقدین مارکس می‌گویند بر خلاف آن چه او پیش بینی کرده بود، رشد سرمایه‌داری با خود افزایش در فقر مطلق کارگر را به همراه نداشته است. اشاراتی از قبیل «به همان میزان که سرمایه انباشت می‌کند، به همان نسبت وضعیت کارگر؛ چه حقوق او کم یا زیاد باشد، بدتر خواهد شد» در جلد اول «کاپیتال» در دفاع از چنین انتقادی به کار گرفته می‌شود. اولاً، همان طور که در بالا توضیح دادیم برای مارکس بر خلاف اقتصاددانان کلاسیکی مانند ریکاردو، دستمزد کارگر صرفاً برابر با حداقل ارزش کالاهای ضروری برای بقای فیزیکی او نیست. در حقیقت فقط یک جا (در مانیفست کمونیست) چنین اشاره‌ای وجود دارد. اما مستقل از ارزش تاریخی مانیفست کمونیست، کار اصلی مارکس در زمینه اقتصاد سیاسی، «کاپیتال» است و آن باید مرجع ما قرار بگیرد. اما چرا مارکس اشاره فوق را در «کاپیتال» می‌کند. این اشاره به هیچ وجه به این معنا نیست که مارکس امکان افزایش دستمزد کارگر و در نتیجه ضرورت مبارزه برای چنین خواستی را لازم نمی‌دانست. در حقیقت پیشتر در نوشته «سود، مزد، بهاء»، مارکس دقیقاً همین موضوع را رد کرده بود و جدال معروف او با لاسال در مورد «قانون آهنین دستمزدها» برای رد چنین درکی از مقوله دستمزد است. با این وجود مارکس، بین افزایش در انباشت سرمایه و سطح معیشت کارگر نسبت معکوس می‌بیند. چرا؟ زیرا اینجا مارکس نه فقط یک بخش از طبقه کارگر، بلکه کلیت آن را در نظر می‌گیرد. در نتیجه افزایش در میزان انباشت سرمایه، هر چند بطور مطلق تعداد کارگر بیشتری را به اشتغال درمی‌آورد، ولی به طور نسبی از میزان تعداد کارگرانی که می‌توانند به نسبت هر واحد سرمایه کار کنند، می‌کاهد. از این رو بر ارتش ذخیره کار اضافه می‌شود. از این رو مارکس اشاره می‌کند که «هر اندازه که ثروت اجتماعی، سرمایه فعال، بیشتر باشد و هر اندازه که میزان

و حدود رشد این سرمایه بیشتر است ... به همان نسبت ارتش ذخیره کار بیشتر خواهد بود ... اما هر چند میزان این ارتش ذخیره کار به نسبت نیروی کار فعال بیشتر است به همان نسبت حجم جمعیت اضافه تثبیت شده بیشتر خواهد بود ... هر چه حدود بخش های فقیر شده کارگران و ارتش ذخیره نیروی کار بیشتر باشد، به همان نسبت فقر رسمی بیشتر است.» برای دیدن صحت این حرف، در شرایطی که سرمایه جهانی شده است، وضعیت طبقه کارگر را هم باید در مقیاس جهانی دید. ارتش ذخیره نیروی کار، نه فقط تعداد بیکارانی است که در کشورهای صنعتی پیشرفته وجود دارند، بلکه صدها میلیون کارگر بیکار در آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین، اروپای شرقی و میلیاردها انسان محروم دیگری است که در واقع جزو ارتش ذخیره نیروی کار جهانی هستند و در فقر و محرومیت مطلق بسر می‌برند. تنها اگر در مقیاس جهانی به موضوع نگاه کنیم، صحت حرف مارکس را به روشنی می‌بینیم. البته واضح است که همواره در دوره بحران اقتصادی مانند سال‌های سی میلادی در کشورهای غربی، و یا همانند سال‌های اخیر که رکود اقتصادی در غرب عمیق شده است، از سطح معیشت کارگران در این دسته از کشورها هم به طور جدی زده می‌شود. ولی حتی اگر این را هم در نظر نگیریم و فقط کارکرد سرمایه در شرایط عادی را به حساب آوریم، باز ملاحظه مارکس درباره نسبت معکوس وضعیت عمومی کارگران به میزان انباشت سرمایه صحت دارد.

پس با توجه به ملاحظه فوق، درباره ادعای کسانی که موقعیت بهتر کارگران در غرب را عامل استثمار شدید کارگران در کشورهای موسوم به جهان سوم می‌دانند چه باید گفت؟ آیا این کارگران شریک جرم سرمایه‌داران کشورهای خودی در استثمار کارگران آسیا، آمریکای لاتین و آفریقا هستند؟ آیا سطح بالای دستمزدها در کشورهای پیشرفته متکی به پائین نگه داشتن سطح دستمزدها در کشورهای دیگر است؟ همین استدلال را می‌توان در سطح ملی هر کشوری هم بیان کرد. هر جا که کارگران از تشکل و قدرت بیشتری برخوردار هستند، به همان نسبت حدود تعرض سرمایه به حقوق و منافع آنها محدودتر است. کارگران مجامع صنعتی بزرگ معمولاً از سطح دستمزد بالاتری نسبت به کارکنان رستوران‌ها و هتل‌ها برخوردار هستند. همین طور کارگران حمل و نقل کشوری مانند فرانسه از شرایط کاری و سطح دستمزد بالاتری نسبت به کارگران حمل و نقل کشوری مثل انگلستان برخوردارند. وجود اختلافات ملی و یا صنفی در سطح دستمزد و معیشت کارگر به خودی خود عاملی برای شریک جرم دانستن کارگران با حقوق بالاتر در شدت استثمار کارگران با حقوق پائین‌تر نیست. اما این به هیچ وجه به این معنا نیست که بورژوازی وجود چنین

اختلافی را عامل بسیج و تحرك کارگران حول آمال و خواست‌های ناسیونالیستی خود نکند و در نتیجه به آنها نقبولاند که برای حفظ دستمزد بالاتر، آنها باید منافع خود را با منافع ملی بورژوازی یکی ندانند. اما این به منطق اقتصادی سرمایه‌داری مربوط نیست. این به عرصه سیاست مربوط است. در نتیجه همان طور که کسی رشد فاشیسم در جنبش کارگری آلمان به اعتبار حزب نازی و یا در این سال‌ها به اعتبار حزب «جبهه ملی» لوپن در فرانسه را به حساب خصوصیت ذاتی کارگر به طرف فاشیسم نمی‌داند، به همان ترتیب هم کسی نباید تهییج احساسات ملی در جنبش کارگری کشورهای پیشرفته صنعتی را اساسا محصول شرایط استثمار متفاوت آنها با کارگران کشورهای موسوم به «جهان سوم» بداند.

۶- پروسه بازتولید سرمایه

تاکنون آنجا که ما از سرمایه صحبت کردیم، آن را در پروسه شکل‌گیری و شدنش در نظر گرفتیم. فرض ما این بوده که سرمایه‌دار بعنوان صاحب سرمایه پول خود را با وسایل تولید، مواد خام و دستمزد مبادله می‌کند و کارگر در قبال دریافت دستمزد، نه فقط ارزش نیروی کار خود بلکه ارزش اضافه‌ای هم برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. ما این قضیه را به شکل دو فرمول C-M-C و M-C-M توضیح دادیم. به عبارت دیگر کارگر، نیروی کار خودش را می‌فروشد و در عوض پولی را که دریافت می‌کند برای خرید کالاهای دیگر صرف می‌کند. سرمایه‌دار از طرف دیگر نیروی کاری را که با پول اولیه خودش معاوضه کرده به پول بیشتری در پایان پروسه تولید تبدیل می‌کند. نکته مهم این بود که نیروی کار باید با پولی مبادله شود که قرار است در روند تولید، ارزش افزایی کند. صرف تبدیل پول با نیروی کار، پول را به سرمایه تبدیل نمی‌کند. مورد خیاطی را در نظر بگیرید که به خانه شما سر می‌زند تا برایتان لباسی درست کند. در قبال کاری که او برایتان انجام می‌دهد، شما به او پولی می‌دهد. کار او با پول شما مبادله شده است. ولی محصول این کار صرفا برای مصرف شخصی شماست و نه برای ارزش افزایی. هدف خیاط از این مبادله هم کسب يك ارزش مصرف جدید و نه يك ارزش مبادلاتی جدید است. پول برای خیاط صرفا بعنوان درآمد و نه سرمایه عمل می‌کند.

همین طور ما ماهیت مبادله کار و سرمایه را توضیح دادیم و گفتیم که این مبادله صوری است. یادآور شدیم که چرا قانون ارزش در این مبادله نفی نمی‌شود، بلکه اتفاقا رعایت می‌شود. ولی اساس تولید سرمایه‌داری نه تولید ارزش مصرف، بلکه تولید کالا برای مبادله یعنی کسب ارزش

مبادله جدید به شکل پول است. بسیار خوب پروسه گردش سرمایه را در دو دور بررسی کنیم. در حالت اول سرمایه یک به سرمایه دو تبدیل می‌شود. بخشی از سرمایه دو همان سرمایه یک است و بخشی ارزش اضافه‌ای است که تولید شده است. هر دو این بخش (منهای قسمی که برای مصرف شخصی سرمایه‌دار از دور خارج می‌شود) مجدداً با نیروی کار مبادله می‌شوند. اگر در دور قبل سرمایه‌دار می‌توانست مدعی مالکیت بر سرمایه یک باشد، در پایان دور یک بخشی از سرمایه دو مطلقاً به سرمایه‌دار تعلق ندارد، ثروتی است که محصول کار کارگر است. وقتی همین سرمایه با کالا مبادله می‌شود، و به سرمایه سه تبدیل می‌شود دیگر تماماً این سرمایه ثروتی است که محصول کار کارگر است. بنابراین سرمایه‌داری در شکل کاملش، دیگر متکی به سرمایه‌ای نیست که به سرمایه‌دار تعلق دارد، بلکه متکی به ثروتی است که تماماً محصول کار کارگر است. به این معنا سرمایه‌داری مناسباتی را به وجود می‌آورد که در هر دور تولید آن کار شینی شده کارگر با کارگر زنده خود او مبادله می‌شود. در هر دور ثروت هر چه بیشتری از کار کارگر از کار او جدا می‌شود و هر چه بیشتر ثروت کار او به قدرتی بیگانه در دست سرمایه‌دار تبدیل می‌شود. از این رو، سرمایه‌داری مبادله کالایی ساده را نفی می‌کند. مبادله‌ای بین صاحبان ثروت با یکدیگر صورت نمی‌گیرد، سرمایه‌داری که مالک سرمایه خود نیست، ثروت محصول کار کارگر را با کار خود او مبادله می‌کند. این جوهر واقعی بازتولید سرمایه است.

۷- پروسه انباشت اولیه

شرایط عروج یا شدن سرمایه‌داری با شرایط عادی تولید سرمایه‌داری متفاوت است. بنابراین جا دارد در بررسی تئوری سرمایه مارکس، به شکل‌گیری سرمایه یا آنچه به انباشت اولیه سرمایه موسوم است هم بپردازیم. سؤال این است آن سرمایه اولیه‌ای که سرمایه‌دار با آن شروع به خرید نیروی کار کرد از کجا آمد و در چه شرایطی به ایجاد وضعیت سرمایه‌داری متعادل منجر شد؟ آیا می‌توان این شکل‌گیری را صرفاً بر اساس مقولات عمومی مربوط به سرمایه توضیح داد. آیا می‌توان گذشته سرمایه را هم بر اساس ترکیب دیالکتیک مقولات عمومی سرمایه‌داری تبیین کرد. در این شك نیست که حتی گذشته سرمایه عناصری از آینده آن را در بردارد و آن چه وضعیت متعادل سرمایه است، قبلاً در شکل جنینی در همان انباشت اولیه شکل گرفته بوده است. ولی مارکس یادآور می‌شود که حتی برای روش دیالکتیک تبیین پدیده‌ها هم محدودیتی وجود دارد و باید آن را برسمیت شناخت. این نکته مهمی است. به این علت که پروسه تکوین سرمایه يك امر مشخص است

و بنابراین بعنوان يك پدیده تاریخی مشخص باید بررسی و فهمیده شود. ظهور سرمایه‌داری در انگلستان و ژاپن و در چین و ایران بسیار متفاوت هستند و برای فهم هر کدام از آنها مطالعه مشخص تاریخ سرمایه‌داری در این جوامع لازم است.

مارکس در «کاپیتال» اساساً پروسه انباشت اولیه را در اروپای غربی و به طور بسیار مشخص در انگلستان بررسی می‌کند. اشتباه بعضی‌ها در این بوده است که خواسته‌اند از آن چه مارکس گفته است الگوبرداری ساده بکنند یا صرف وجود تفاوت‌های مشخص بین آن چه درباره تاریخ عروج سرمایه‌داری در انگلستان و در کشور دیگری وجود داشته است را دال بر غیر جهانشمول بودن قوانین عمومی سرمایه‌داری در «کاپیتال» مارکس بدانند.

اجازه بدهید از این سؤال شروع کنیم. آیا شرایط عمومی برای عروج سرمایه‌داری وجود دارد؟ می‌توانیم از چهار شرط عمومی اسم ببریم و بعنوان يك تمرین فکری شما هم اگر وقت و حوصله‌ای داشته باشید می‌توانید صحت و حدود همین شرایط را در مورد جامعه معینی مثل ایران بررسی کنید. این شرایط اینها هستند: اول: نیروی کار زنده بعنوان عامل تولید و بدون برخوردار بودن از وسایل تولید، و یا از امکان بازتولید قوای جسمی خود بدون این که برای سرمایه کار کند، باید وجود داشته باشد. دوم: حجم معینی از سرمایه به شکل پول برای خرید نیروی کار و همین طور خرید وسایل تولید باید موجود باشد. سوم: امکان مبادله آزاد بین صاحب سرمایه و کارگر باید ممکن باشد. به عبارت دیگر حاصل این مبادله نباید این باشد که کسی که نیروی کار خودش را مبادله می‌کند، در قبال آن در پایان زمان کار به طور مستقیم محصولات مورد نیاز خود را دریافت کند. او باید در قبال کار خود پول دریافت کند و آن را بعداً برای تأمین نیازهای خود با محصولات دیگر مبادله کند. اساس بر وجود مبادله آزاد است. و چهارم: بالاخره نیروی کار باید در قبال پولی مبادله شود که برای ارزش افزایی و نه صرفاً مصرف ارزش مصرف تولید شده استفاده می‌شود.

روی دو شرط آخر قدری مکث کنیم. شرط سوم به این معناست که باید همه روابط تولیدی که بر اساس آنها هنوز تولید کننده بخشی از شرایط تولید است، مانند روابط فئودالی که رعیت جزوی از شرایط تولید زمین ارباب محسوب می‌شود، از بین رفته باشد. برای سرمایه دار نه کارگر، بلکه فقط کار او جزو شرایط تولید است و به همین علت سرمایه‌دار حاضر است تا آنجا که می‌شود کارگر را با ماشین آلات جایگزین کند. در مورد شرط چهارم قبلاً صحبت کردیم. تا آنجا که به شرط اول برمی‌گردد، نکته مهم این است که اگر برای کارگر، کار کردن تنها شرط زنده ماندن و

امرار معاش نباشد، در آن صورت پروسه انباشت اولیه سرمایه صرفا چگونگی تکوین سرمایه اجتماعی را تعیین نمی‌کند. رعیت می‌تواند کنار کار خود بعنوان کشاورز، قدری هم ریسندگی کند. تا وقتی که او بتواند خود را در این موقعیت نگه دارد، او هر قدر خود لازم بداند و نه آن قدر که سرمایه نیاز دارد ارزش تولید می‌کند. همین طور برای صنعت گر، تولید اساسا برای تامین نیازهای شخصی است مگر در حالت ویژه‌ای که غیر از این باشد. بنابراین برای او تولید در مقیاس وسیع معنایی ندارد. حدود کار او محدود به خود او و شاگرد یا شاگردانش است. حدود کار آنها از يك کارگاه کوچک تجاوز نمی‌کند. تا وقتی که آنها به حفظ این وضعیت راضی باشند، مازاد محصول آنها که توسط سرمایه خریده می‌شود به تلاش متواضعانه آنها محدود خواهد ماند. بنابراین سرمایه باید این محدودیت‌ها را بشکند و کار دیگران را تابع نیازهای انباشت خود بکند، نه این که انباشت آن به میزان تلاش دیگران محدود بماند. اینها یعنی چه؟ یعنی کارگر باید از همان اول بدون ابزار تولید، بدون مالکیت، و بدون امکان تامین خود مگر آن که برای سرمایه کار کند، باشد. این که همین روند به چه نحو در هر جامعه‌ای رخ داده، متفاوت است. شما کافی است مثلا مورد اصلاحات ارضی ایران در دهه چهل را با روش کنده شدن دهقانان در انگلستان قرن شانزده و هفده مقایسه کنید. علیرغم تفاوت‌های که با هم دارند، پروسه انباشت سرمایه‌داری در هر جا که رخ داده، همواره اتفاقی است که با خون و عرق میلیون‌ها انسان سلب مالکیت شده همراه بوده است.

تا اینجا توضیح ما متوجه این بود که چگونه عامل ذهنی پروسه تولید یعنی نیروی کار زنده برای سرمایه‌داری آماده می‌شود. ولی این روند طرف دیگری هم دارد. خود پول اولیه برای تبدیل به سرمایه شدن از کجا می‌آید؟ واضح است که این پول از جایی می‌تواند بیاید که فی‌الحال به نحوی شکل گرفته است. صنعت گر و ارباب نمی‌توانند چنین پولی داشته باشند. میزان ثروت صنعت گر محدود است و ارباب پول خود را اساسا برای مصرف و برای انباشت کالاهای مجلل صرف می‌کند. این پول می‌تواند نزد تجار و یا نزول بگیران باشد که فی‌الحال با پول سر و کار دارند و پول را در تجارت و یا قرض دادن با هدف افزایش میزان آن صرف می‌کنند. آنها کسانی هستند که به علت اشتغالشان از حجم پول بیشتری در جامعه هم برخوردارند. به علاوه و به ویژه در مورد تجار، آنها اساسا از همان آغاز در پروسه مبادله شرکت دارند. خرید کالا برای آنها به منظور فروش آن صورت می‌گیرد، و در نتیجه آنها فی‌الحال خواهان بسط حدود تجارت خود یعنی خرید و فروش در مقیاس هر چه گسترده‌تری هستند. اتفاقا همین تجار هستند که با خرید محصولات

پشمی از رعایا، زمینه بعدی گرد آوردن آنها در کارگاه را به وجود آوردند. البته تاریخ قرن پانزدهم و شانزدهم اروپا در عین حال مملو از شرایطی است که تجار به لطف حمایت دولت-هایشان دست به غارت، چپاول کشورهای دیگر هم می‌زنند، طلا و نقره بقیه را هم به یغما می‌برند و حتی برای مدتی يك نظام برده‌داری در آمریکا به وجود می‌آورند. نظامی که در آن برده بدون حقوق برای ایجاد حداکثر ثروت به کار گرفته می‌شد. ولی بر خلاف نظام برده‌داری رم باستان، در این نظام برده‌داری، کار برده برای مبادله و نه صرفاً مصرف برده‌دار بود. در حقیقت تلاش این برده‌داران جزوی از کل پروسه انباشت اولیه سرمایه‌داری در اروپا بود. اما پروسه انباشت اولیه سرمایه‌داری در همه جا يك سان نبوده است. شما کافی است به مورد کشوری مانند ایران توجه کنید که بخش عمده پول لازم برای انباشت اولیه توسط دولت و از طریق فروش نفت حاصل شده است.

اما تاجر و تجارت امری صرفاً مربوط به عروج سرمایه‌داری نیست. اگر اینها برای پیدایش سرمایه‌داری کافی بودند، در آن صورت رومی‌ها و فنیقیه‌ای‌ها هم باید به سرمایه‌داری می‌رسیدند. نکته مهم این است که تا زمانی که تجار صاحب پول در شرایط اجتماعی و تاریخی معینی قرار نداشته باشند که در آن نیروی کار بدون مالکیت وجود داشته باشد، این روند شروع نمی‌شود. بنابراین بی مالکیت بودن کارگر شرطی است که نه در عروج، بلکه در تداوم سرمایه‌داری نقش حیاتی دارد. همه تکوین بعدی سرمایه‌داری چیزی نیست مگر روندی که همین وضعیت را ابدی و تشدید می‌کند.

فصل ششم

تئوری سرمایه مارکس (دو)

در سخنرانی دفعه قبل دیدیم که چگونه شکل پولی سرمایه از طریق مبادله با وسایل تولید و نیروی کار به شکل مولد سرمایه تبدیل می‌شود و چگونه در روند تولید، شکل مولد سرمایه نه فقط ارزش قبلی خود را حفظ کرده، بلکه بر ارزش آن می‌افزاید، یعنی آن چه مارکس به آن ارزش اضافه می‌گوید. در پایان پروسه تولید، محصول این پروسه یعنی کالا، یا دقیقتر گفته باشیم شکل کالایی سرمایه ظاهر می‌شود. اگر به یاد داشته باشید ما در جلسه قبل فرمول تحول سرمایه را به شکل زیر معرفی کردیم: پول اول --> کالا --> پول دوم. این فرمول را می‌توان دقیق‌تر کرد: پول-سرمایه (۱) --> سرمایه مولد --> کالا-سرمایه --> پول سرمایه (۲).

۱ - جایگاه پروسه گردش برای بازتولید سرمایه

اما تبدیل سرمایه مولد به صورت کالا فوراً آن را به پول تبدیل نمی‌کند. ارزش این کالا باید بدو متحقق شود. در این جا است که پروسه گردش در تحلیل سرمایه نقش مهمی ایفاء می‌کند. متأسفانه این جنبه از تحلیل مارکس و جلد دوم «کاپیتال» که اساساً به این موضوع اختصاص دارد، کمتر مورد توجه قرار گرفته و می‌گیرد. همان طور که انگلس در مکاتبات شخصی خودش درباره این جلد «کاپیتال» نوشته است، بررسی پروسه گردش سرمایه بر خلاف بررسی پروسه تولید سرمایه که در جلد اول «کاپیتال» مورد بررسی قرار گرفته است، کمتر نقش آژیناسیونی دارد. ما در جلد اول «کاپیتال» با مقولاتی بسیار آشنا سر و کار داشتیم. دستمزد، ساعت کار، نرخ استثمار، سازمان کار و غیره. در جلد یک، کارگر بعنوان فرد مورد استثمار معرفی می‌شود. در جلد دوم این نه کارگر، بلکه سرمایه‌داران مختلف هستند که مورد توجه قرار می‌گیرند. کارگر به صورت خریدار یا مصرف کننده وارد صحنه می‌شود. به این اعتبار تحلیل مارکس درباره پروسه گردش اساساً از یک ارزش علمی برخوردار است. موضوعی است که بدون درک آن نه فقط بازتولید

عمومی نظام سرمایه‌داری مفهوم نمی‌شود، بلکه بررسی کنکرت سرمایه‌های متعدد که در جلد سوم مورد بررسی مارکس قرار می‌گیرد هم ممکن است در تناقض با نحوه بررسی او در جلد یک کاپیتال فهمیده شود. به علاوه شرایط فروپاشی سرمایه هم بدون فهم دقیق پروسه گردش ممکن نیست.

ما در بررسی پروسه گردش می‌خواهیم به یک رشته سئوالات اساسی جواب بدهیم. ما می‌خواهیم بدانیم خصوصیات این پروسه (حجم، زمان، نیروی کار درگیر و سرمایه فعال در آن، و غیره) چه تاثیری بر پروسه تولید سرمایه دارند و یا چه اندازه از آن متاثر هستند. مراحل که سرمایه- کالا برای تبدیل شدن به سرمایه - پول در این پروسه از سر می‌گذرانند چه هستند و تا چه اندازه بازتولید کلیت اقتصاد سرمایه‌داری به وضعیت این پروسه بستگی دارد. نکته مهمی که در وهله اول باید به آن توجه کرد، این است که وقتی ما شروع به بررسی گردش کالا در سرمایه‌داری می‌کنیم، موضوع ما دیگر گردش ساده کالایی نیست، بلکه گردش سرمایه به صورت کالا است. بنابراین قوانین ناظر بر این گردش، قوانین ناشی از جوهر عمومی سرمایه خواهند بود.

اگر به پروسه ارزش افزایی سرمایه نگاه کنیم یعنی وقتی که در جریان تولید، سرمایه مولد با استفاده از کار زنده به کالا تبدیل می‌شود، متوجه می‌شویم که تا آنجا که خصلت پولی سرمایه مد نظر است، در آن صورت کالا شدن آن طی پروسه ارزش افزایی در عین حال پروسه بی ارزش شدن سرمایه هم است. چرا؟ زیرا وقتی سرمایه‌دار کالای خود را تولید می‌کند و به پروسه گردش وارد می‌شود، او این اقدام را بعنوان یک تولید کننده انجام می‌دهد. سایر کسان دیگری که در مبادله نقش دارند از نظر او فقط بعنوان مصرف کننده در نظر گرفته میشوند. آنها قرار است پول بدهند و کالای او را بخرند و او هم قرار است کالا بدهد و پول آنها را به دست آورد. حالا فرض کنید که این پروسه مبادله بر هم بخورد، کالایی فروش نرود و پولی به دست سرمایه‌دار نرسد. در آن صورت پول سرمایه‌دار به یک چیز بی ارزش تبدیل شده است و نه فقط دیگر ارزش جدیدی به بار نیاورده است، بلکه حتی ارزش اولیه خود را هم از دست داده است. به هر حال مستقل از این که چنین اتفاقی رخ می‌دهد، این نکته باید تاکید شود که روند ارزش افزایی سرمایه در عین حال روند بی ارزش شدن سرمایه هم است زیرا محصول بلافصل این پروسه محصولی است که ارزش ندارد مگر این که این را در پروسه گردش به دست آورد.

در پروسه تولید، سرمایه به صورت کار مرده یا شیئی شده با کار زنده سر و کار داشت، یعنی به صورت سرمایه در تقابل با کار مزدی قرار می‌گرفت. ولی در گردش، سرمایه بعنوان کالا مانند

هر کالای دیگر است. رابطه ویژه‌ای به جز آن چه بین خریدار و فروشنده می‌تواند وجود داشته باشد درباره آن صدق نمی‌کند. به این معنا باید حاوی نوعی ارزش مصرف باشد و ثانیاً با معادل پولی خود مبادله شود. تا آنجا که به قوانین عمومی ناظر بر مبادله کالاها برمی‌گردد، ما این قضیه را در یکی از جلسات قبلی که مربوط به قانون ارزش بود، دنبال کردیم. در آنجا اگر به یاد داشته باشید گفتیم که اساس مبادله دو کالا متکی بر خصلت مشترک آنها یعنی ارزش‌های يك سان کار اجتماعی ضروری برای تولیدشان و خصلت متفاوت آنها یعنی ارزش‌های مصرف متفاوتشان بستگی دارد. به این معنا، دو کالای مورد مبادله از نظر کمی يك سان و از نظر کیفی متفاوت هستند. این تضاد بین ارزش مصرف و ارزش مبادلاتی که در مبادله ساده کالایی وجود دارد، در پروسه گردش سرمایه هم حاوی اهمیت تعیین کننده است. این نکته که سرمایه در پروسه گردش باید حاوی ارزش مصرف قابل مبادله باشد، به این معناست که این خصوصیت آن از طریق میزان نیاز اجتماعی برای محصولی که تولید کرده است اندازه‌گیری می‌شود و بنابراین باید در حد يك میزان معین و مشخص ظاهر شود که حدود آن به هیچ وجه به میزان کار شیئی شده در این محصول بستگی ندارد. بعنوان مثال اگر سرمایه‌دار کفش تولید کند، در آن صورت میزان کفش مورد نیاز به تعداد خریدار و تعداد کفشی که هر خریدار به آن نیاز دارد بستگی خواهد داشت. بنابراین، این میزان نیاز مصرف کننده و نه تولید کننده است که حدود تحقق محصول سرمایه‌دار را تعیین می‌کند. نیاز سرمایه‌دار به تولید ارزش جدید نامحدود است و نیاز مصرف کننده برای کالای تولید شده محدود است. بنابراین، در همان قدم اول، خصوصیت مصرفی کالا، محدودیتی برای سرمایه است.

اما محصول سرمایه نمی‌تواند فقط بعنوان موضوع مصرف وجود داشته باشد. این محصول در عین حال باید کالایی باشد که با معادل پولی خود مبادله می‌شود. این خود مانع دیگری بر سر راه تحقق سرمایه خواهد بود. چرا؟ برای این که در شروع پروسه تولید، میزان مصرف يك حد معین است. ولی در طول این روند، سرمایه يك مقدار ارزش جدید درست می‌کند که برای آن هنوز معادل مصرف اضافه وجود ندارد. این مصرف اضافه باید بدواً خود تولید شود. بنابراین همان طور که در پروسه تولید، دایره تولید ارزش جدید بطور منظم گسترده می‌شود، در پروسه گردش هم دایره مصرف باید به طور هم زمان گسترده شود. فائق آمدن بر موانعی که سرمایه در این امر با آن مواجه می‌شود يك واقعیت داده شده و مسلم نیست. بنابراین وحدت پروسه تولید ارزش و

پروسه تحقق ارزش نه يك امر مستقیم، بلکه محصول يك روند است که طی آن موانعی که در مقابل سرمایه قرار می‌گیرند يك به يك برطرف می‌شوند.

تا همین جا ما می‌توانیم متوجه شویم که چرا اساساً تولید سرمایه‌داری در جوهر خود حاوی بحران است. زیرا دو پروسه تولید و گردش سرمایه در عین این که هم دیگر را تکمیل می‌کنند، ولی موانعی بر سر کامل شدن هر يك نیز به وجود می‌آورند. روند گردش، ارزش افزایی سرمایه را با وقفه مواجه می‌سازد و روند تولید موانعی برای حرکت سرمایه در پروسه گردش به وجود می‌آورد. این موانع حقوقی، تصنعی و یا اختیاری نیستند. آنها را نه با رشد تکنیک و نه با وضع قوانین نمی‌توان مهار کرد. بنابراین مارکس به درستی اقتصاددانان بورژوا را که تصور می‌کردند می‌توان سرمایه‌داری بدون بحران داشت مورد انتقاد قرار می‌دهد.

همین نکته آخر را مذاقه کنیم. فرض بر این است که سرمایه قبل از هر چیز باید با کارگر مبادله کند یعنی معادل ارزش کار ضروری را به او بپردازد. تنها به این نحو است که سرمایه می‌تواند ارزش افزایی کرده و ارزش اضافه به دست آورد. ولی سرمایه به نیروی کار کارگر علاقمند است تا آن حد و به اندازه‌ای که از آن کار اضافه‌ای به دست آورد که به صورت ارزش اضافه قابل تحقق باشد. بنابراین کار اضافه شرطی برای کار ضروری و ارزش اضافه محدودیتی بر کار شیئی شده است. این به این معناست که روند تولید، قبل از این که هنوز کالایی به عرصه گردش برسد، فی‌الحال بر میزان مبادله‌ای که کارگر می‌تواند در این عرصه انجام دهد محدودیتی قرار داده است. از این رو در عرصه گردش هم مصرف کارگر باید تا به آن حد تقلیل پیدا کند که میزان آن با میزان لازم برای بازتولید نیروی کار او هم خوانی داشته باشد. بنابراین کار لازم مانعی بر سر تحقق ارزش نیروی کار و لذا ظرفیت مبادلاتی کارگر قرار می‌دهد. همین وضعیت با بالا رفتن ظرفیت فنی سرمایه تشدید می‌شود. زیرا هر اندازه که بارآوری کار بیشتر می‌شود، امکان افزایش زمان اضافه بطور نسبی بالا می‌رود و در نتیجه میزان کار لازم کاهش می‌یابد. ولی همان طور که در جلسه قبل توضیح دادیم، میزان افزایش ارزش اضافه نسبی کندتر از آهنگ رشد بارآوری کار تغییر می‌کند و هر چه بارآوری کار فی‌الحال بیشتر باشد و نسبت فعلی کار اضافه به لازم بالاتر باشد، به همان نسبت رشد ارزش اضافه نسبی کمتر خواهد بود. ولی میزان حجم کالاهایی که تولید می‌شوند با نرخ رشد بارآوری کار نسبت مستقیم دارد. بنابراین بالا رفتن بارآوری کار هم بر امکان سرمایه برای ایجاد معادل ارزش جدید محدودیت قرار می‌دهد و هم امکان فائق آمدن آن به محدودیت فعلی را سخت‌تر می‌کند.

بنابراین تا همین جا می‌بینیم که نفس تولید سرمایه این محدودیت‌ها را به وجود می‌آورد: زمان کار لازم محدودیتی بر سر ارزش مبادلاتی نیروی کار به وجود می‌آورد؛ زمان کار اضافه محدودیتی بر سر زمان کار لازم می‌شود و ارزش اضافه به مانعی بر سر زمان کار اضافه تبدیل می‌شود. اینها محدودیت‌هایی هستند که سرمایه باید بر آنها فائق آید. در غیر این صورت سرمایه ناتوانی خود در رفع این محدودیت‌ها را به صورت بحران مازاد تولید نشان می‌دهد. از این رو تضاد بین تولید ارزش و تحقق ارزش ریشه در جوهر سرمایه دارد که اساسا ناشی از تضادمندی زمان کار لازم و اضافه است. با این حساب آیا سرمایه‌داری همواره در يك بحران دائمی قرار دارد؟ پاسخ به این سؤال را پائین تر بررسی خواهیم کرد. ولی تا همین جا باید متوجه بود که بروز این محدودیت‌ها خود را در يك پروسه و نه بلادرنگ نشان می‌دهد. سرمایه در شکل کنکرت نه به صورت يك سرمایه واحد، بلکه به صورت سرمایه‌های متعدد وجود دارد و بنابراین تضادمندی فوق نه برای همه سرمایه‌ها هم زمان، بلکه به صورت تدریجی نمودار می‌شود. و بالاخره هر چند برای هر سرمایه‌دار معین کارگرانی که توسط او شاغل هستند، فقط به صورت کارگر در نظر گرفته می‌شوند که ارزش نیروی کارشان باید حداقل ممکن باشد، ولی سایر کارگران دیگر برای همان سرمایه‌دار، مصرف کننده هستند و از این رو او با مصرف کنندگانی بسیار بیشتر از کارگران خود سر و کار دارد.

۲- زمان گردش و تاثیر آن بر ارزش افزایی سرمایه

در اینجا فرض می‌کنیم که سرمایه پروسه گردش خود را بدون دردسر طی می‌کند. به عبارت دیگر سرمایه‌دار در فروش کالاهای خود با مانعی مواجه نمی‌شود. تاکنون ما این نکته را گفتیم که پروسه ارزش افزایی سرمایه صرفا شامل تصاحب نیروی کار پرداخت نشده کارگر می‌شود و میزان این ارزش افزایی را می‌توان به دقت بر اساس میزان زمان کار اضافه کارگر اندازه گرفت. ولی آیا این تنها اهمیت فاکتور زمان در تولید است؟ آیا ما نباید تمام زمانی را که سرمایه در تولید است را جزو ارزش افزایی سرمایه به حساب آوریم حتی اگر این زمان مستقیما زمان کاری که کارگر به کار گرفته می‌شود را نمایندگی نکند؟ اینجا ما منظورمان تمایزی است که بین زمان صرف شده برای تولید يك کالا و زمان تولید وجود دارد. (به دیاگرام دو رجوع کنید) مثلا در کشاورزی پروسه تولید به دلایل متفاوتی دچار وقفه می‌شود. در طول شش ماه ممکن است کارگر کشاورزی فقط دو ماه کار کند و بنابراین تداوم پروسه تولید با پیوستگی پروسه کار یکی نیست. یا

در تولید شراب، بعد از این که شراب آماده شد آن را باید برای مدتی نگه داشت. همان طور که بعداً خواهیم دید، پروسه يك سان شدن نرخ سود، کاهش سود سرمایه‌داری را که سرمایه خود را برای مدت بیشتری در تولید نگه داشته است، جبران می‌کند. به هر حال نکته مهم این است هر وقفه‌ای که باعث شود يك سرمایه در يك شاخه معین تولید نتواند بر ارزش اضافه خود بیافزاید، در آن صورت در پروسه يك سان شدن نرخ سود، آن سرمایه معین باید برای این وقفه جبران شود زیرا مبنای تخصیص کل ارزش اضافه تولید شده در جامعه بین سرمایه‌های مختلف میزان کار شیئی شده موجود در هر سرمایه است. از این رو بعنوان مثال هزار واحد سرمایه‌ای که در صنعت استیصال شراب صرف می‌شود و زمان تولید آن شش ماه است باید همان قدر سود داشته باشد که نصیب سرمایه‌ای به همان اندازه (هزار واحد) در رشته‌ای دیگر و با زمان تولید سه ماه می‌شود. به این نکته در سخنرانی بعدی بیشتر خواهیم پرداخت. این تا آنجا که به زمان حضور سرمایه در عرصه تولید برمی‌گشت، ولی در عرصه گردش هم سرمایه باید برای مدتی حضور داشته باشد. در این حالت مدت زمانی که سرمایه در گردش است چه تاثیری بر میزان ارزش ایجاد شده یا ارزش افزایی سرمایه دارد؟

در اینجا باید يك نکته مهم را در نظر گرفت. گردش در زمان و مکان صورت می‌گیرد. به این معنا، باید بین گردش مکانی یا واقعی و گردش در مفهوم اقتصادی فرق قائل شویم. در حالت اول، گردش در حقیقت بخشی از پروسه تولید است. از این طریق کالای تمام شده به بازار وارد می‌شود. مثلاً زمانی که کالاهای آماده مصرف از انبار مرکزی يك کارخانه به انبار مراکز توزیع حمل می‌شوند. در این حالت ارزش مبادله کالایی که از انبار کارخانه به انبار این مراکز منتقل شده است از میزان بیشتری برخوردار است. به همان شکل که انتقال ذغال سنگ از زیر زمین به روی زمین باعث می‌شود که همان ذغال سنگ از ارزش بیشتری برخوردار شود. این گردش کالا در حقیقت اقدامی است که باعث می‌شود کالا از ارزش مبادله برخوردار شود چون تازه آماده مبادله می‌شود. در اینجا، جابجایی مکانی کالا هنوز جزوی از پروسه تولید به حساب می‌آید. به این معنا، اهمیت گردش مکانی کالا در تعیین ارزش آن يك امر کمی است. ولی تا آنجا که به گردش اقتصادی کالا برمی‌گردد، تاثیر آن بر ارزش کالا کیفی است. البته این گردش هم به زمان احتیاج دارد. ولی این زمانی است که طی آن سرمایه از شکل کالا به پول و از پول به سرمایه تبدیل می‌شود. تا آنجا که به تحول سرمایه از کالا به پول و تبدیل مجدد پول به شرایط تولید برمی‌گردد، این که چه تعداد کالا در يك واحد زمانی تولید می‌شود، هر چند وقت يك واحد سرمایه ارزش افزایی

می‌کند و هر چند وقت این سرمایه بازتولید و تکثیر می‌شود، تماما به سرعت گردش بستگی دارد. بعنوان مثال اگر صد هزار پوند هر سال چهار بار واگرد داشته باشد، و هر بار بیست هزار پوند سود تولید کند، در آن صورت این صد هزار پوند همان مقدار در سال سود خواهد داشت که سرمایه‌ای چهار برابر بیشتر فقط يك بار در سال واگرد داشته باشد. بنابراین مشروط به این که سایر شرایط تولید ثابت بمانند، سرعت گردش سرمایه جایگزین حجم آن خواهد شد. بنابراین می‌بینیم که سرعت گردش سرمایه از اهمیت زیادی برای سرعت پروسه تولید برخوردار است. هر چند نه خود ارزش، بلکه حجم آن از سرعت گردش متاثر می‌شود.

ولی آیا سرعت گردش سرمایه فقط بر حجم ارزش و نه میزان آن تاثیر دارد. کمی مکث کنیم. من در شروع این بحث گفتم که پروسه ارزش افزایی سرمایه در عین حال پروسه بی‌ارزش شدن آن هم است. بیاید فرض کنیم بارآوری کار ثابت می‌ماند، و البته این فرض مهمی است، و همین طور فرض کنیم که زمان کار لازم بی‌نهایت کوچک است. در آن صورت اگر زمان گردش مساوی صفر باشد، روند ارزش افزایی سرمایه صرفا به اندازه زمان تولید طول خواهد کشید. حال اگر زمان کار لازم یا زمان کار اضافه صفر باشد، یعنی یا این که همه زمان کار برای دستمزد کارگر صرف می‌شود و یا این که سرمایه بدون نیروی کار بتواند تولید کند، در آن صورت ارزش جدیدی تولید نمی‌شود. بنابراین زمان گردش صرفا می‌تواند در بین این دو افراط بر روی میزان ارزش افزایی تاثیر بگذارد. یعنی این که سرعت گردش صرفا می‌تواند زمانی را که طی آن سرمایه نیروی کار را به کار می‌گیرد و ارزش افزایی می‌کند کاهش یا افزایش دهد. بنابراین خود زمان گردش هیچ چیزی بر ارزش سرمایه اضافه نمی‌کند. اما فرض کنید که بارآوری کار طی زمان گردش تغییر کند. در آن صورت ارزش سرمایه‌ای که قرار است بعد از تبدیل شدن کالا به پول بازتولید شود دیگر نه بر اساس بارآوری کار در شروع پروسه گردش، بلکه بر اساس بارآوری کار در پایان روند گردش تعیین خواهد شد. بنابراین هر چه پروسه زمان گردش سریعتر باشد و هر چه بارآوری کار طی این پروسه افزایش یابد، در آن صورت به همان اندازه از ارزش سرمایه کاسته خواهد شد.

این از زمان گردش. ولی مخارج گردش چه تاثیری بر روند ارزش افزایی سرمایه دارد. قانون کلی این است که هیچ يك از مخارج روند گردش که ناشی از تغییراتی می‌شوند که در اشکال سرمایه صورت می‌گیرد، در خود باعث افزوده شدن بر ارزش کالا نمی‌شوند. سرمایه‌ای که این مخارج از قبیل آن تامین شده است صرفا باید جایگزین شود. مقدار سرمایه صرف شده و سود

متوسط این سرمایه از قبل ارزش اضافه‌ای که در پروسه تولید به وجود آمده است تامین می‌شود. فرض کنید، صد واحد سرمایه می‌تواند صد و پنجاه واحد ارزش جدید را به صورت کالا تولید کند. اگر همه این کالاها به محض تولید خریده شوند، در آن صورت زمان پروسه صفر است و نرخ سود برای سرمایه پیش ریخته برابر با پنجاه درصد خواهد بود. حال فرض کنید، که برای فروخته شدن کالاهای تولید شده، این کالاها بدوا باید توسط يك واسطه خریده شوند. اگر این واسطه هم برای کار خود صد واحد سرمایه داشته باشد، در آن صورت پس از فروخته شدن کالاهایی که صد و پنجاه واحد ارزش داشتند، سرمایه‌داری که کالاها را تولید کرده و واسطه‌ایی که این کالاها را فروخته است هر کدام به نسبت سهم سرمایه پیش ریخته خود، بخشی از ارزش اضافه تولید شده را تصاحب می‌کنند. از آنجا که در این مثال هر کدام از این دو سرمایه‌دار، صد واحد سرمایه پیش ریخته داشتند، در آن صورت هر کدام از میزان سودی برابر با بیست و پنج واحد ارزش برخوردار می‌شوند. به عبارت دیگر، هر چند کل ارزش اضافه جدید در پروسه تولید و توسط صد واحد سرمایه پیش ریخته سرمایه‌دار اول به وجود آمده است، ولی نحوه توزیع آن بستگی به سهم همه اشکال سرمایه‌ای دارد که در پروسه تحقق آن شرکت داشته‌اند. بنابراین پنجاه واحد ارزش اضافه بین دویست واحد سرمایه توزیع می‌شود. البته در این مثال ما زمان گردش و زمان تولید را یکی گرفتیم. ولی اگر مدت این دو با هم فرق میکردند، مثلا زمان تولید نیم زمان گردش بود، در آن صورت این فاکتور را هم باید در تخصیص ارزش اضافه تولید شده در نظر می‌گرفتیم. به این اعتبار سهم سرمایه‌داری که در تولید شرکت داشت از بیست و پنج واحد به شانزده و دو سوم و سهم واسطه (سرمایه تجاری) به سی و سه و يك سوم تغییر می‌کرد. این وضعیت ممکن است تعجب‌آمیز باشد. زیرا این سرمایه تجاری و نه سرمایه مولد است که سهم بیشتری از کل ارزش اضافه تولید شده به دست آورده است، حال آن که در واقع نقشی در تولید این ارزش اضافه نداشته است! آیا این کلاهبرداری است. به هیچ وجه، این مثال، که در دنیای سرمایه‌داری نمونه‌های روزمره برای آن بسیار زیاد است، صرفا نشان می‌دهد که هر واحد سرمایه به اعتبار این که سرمایه است از حق دریافت بخشی از کل ارزش اضافه تولید شده در این نظام برخوردار است. اینجا نه رابطه مستقیم با خود پروسه تولید، بلکه شرکت داشتن در کل پروسه بازتولید سرمایه مهم است. در سخنرانی بعدی خواهیم دید که اتفاقا چرا همین نکته موقعیت بسیار ویژه و ممتاز سرمایه مالی در سهم بردن از کل ارزش اضافه تولید شده را توضیح می‌دهد. بر خلاف سرمایه تجاری که

به هر حال به طور فیزیکی با کالاهای تولید شده سر و کار دارد، سرمایه مالی کوچکترین تماسی با این کالاها ندارد. ولی با این وجود نرخ سود (بهره) خود را می‌خواهد!

البته سرمایه تجاری ممکن است از مخارج عمومی مبادله بکاهد. در چنین حالتی این سرمایه بر ارزش جدید خلق شده چیزی اضافه نمی‌کند، بلکه صرفاً از تلف شدن آن می‌کاهد. بنابراین ایجاد سرمایه تجاری محصول یک تقسیم کار در سرمایه اجتماعی است، برای این که مخارج بازتولید سرمایه را کم کند و به این اعتبار بر میزان ارزش باقیمانده برای بازتولید سرمایه بیافزاید. روی این نکته قدری مکث کنیم. فرض کنید که سرمایه‌دار صنعتی، خود می‌خواست مستقیماً کالاهای خود را بفروشد، در آن صورت باید برای این کار بخشی از سرمایه خود را صرف می‌کرد و البته میزان این سرمایه را بعنوان بخشی از سرمایه پیش ریخته در نظر می‌گرفت. در چنین حالتی برای او نرخ سود، نه فقط بر اساس آن بخش از سرمایه‌ای که در پروسه تولید شرکت داشته، بلکه کل سرمایه صرف شده، هم در تولید و هم در گردش، محاسبه می‌شد. آن چه در اثر تکوین سرمایه‌داری و تحول پروسه کار در آن رخ داده است، این است که امر فروش (گردش)، از تولید جدا شده و هر کدام به طور تخصصی توسط بخش‌های مولد و تجاری سرمایه صورت می‌گیرند. به این معنا، توزیع ارزش اضافه شده بین بخش مولد و تجاری سرمایه چیزی بجز توزیع این ارزش بین بخش‌های مختلف سرمایه اجتماعی که در پروسه بازتولید سرمایه شرکت دارند، نیست. بر خلاف ظاهر قضیه یک سرمایه‌دار سر سرمایه‌دار دیگری کلاه نمی‌گذارد. همان طور که خرید و فروش صرف هم ارزش جدیدی به وجود نمی‌آورد.

اما اینجا ممکن است یک سؤال جدی پیش بیاید. خود پروسه گردش سرمایه صرفاً محدود به سرمایه‌دارانی که در آن شرکت می‌کنند نمی‌شود. هزاران کارگر (به صورت کارگر انبار، فروشنده، صندوقدار، و غیره) در این کار شرکت دارند. آنها نیز مانند کارگر صنعتی بجز فروش نیروی کار خود ممر درآمد دیگری ندارند. آنها نیز در قبال کاری که می‌کنند دستمزد دریافت می‌کنند. پس بر سر ارزش اضافه‌ای که این بخش از کارگران تولید می‌کنند چه می‌آید؟ واقعیت این است که این بخش از کارگران علیرغم استثماری که می‌شوند، ارزش اضافه جدیدی تولید نمی‌کنند. در این رابطه مارکس دو مقوله بسیار مهم را وارد سیستم تحلیلی خود می‌کند. کار مولد و غیر مولد. در این جا برای مارکس موضوع تفکیک این دو کار بر اساس ارزش مصرفی که آنها تولید می‌کنند نیست. منظور از کار مولد کاری نیست که جنس مرغوب تولید می‌کند و کار غیر مولد کاری است که جنس بُنجل روانه بازار می‌کند. به هیچ وجه. برای مارکس مولد و یا غیر مولد

بودن کار در نظام سرمایه‌داری، بر این اساس تعیین می‌شود که آیا کار با سرمایه‌ای مبادله شده است که در پروسه تولید شرکت دارد و در نتیجه از مصرف نیروی کار، ارزش اضافه تولید می‌کند یا نه. اساس مولد بودن در نظام سرمایه‌داری یعنی ارزش افزایی سرمایه، یعنی برای سرمایه مولد بودن. این همان جنبه‌ای است که مارکس به آن اشاره دارد. اما اتفاقاً تفکیکی که مارکس بین کار مولد و غیر مولد قائل می‌شود، نشان می‌دهد که منشاء مولد بودن نه در سرمایه، بلکه در پروسه کار است. زیرا هر نیروی کاری که با سرمایه مبادله شود، ارزش اضافه جدید به وجود نمی‌آورد، تنها آن نیروی کاری که پس از مبادله با سرمایه در پروسه تولید شرکت کند، ارزشی بیش از ارزش خود برای سرمایه‌دار تولید می‌کند. کارگر بخش توزیع، در قبال نیروی کاری که صرف کرده است، از سرمایه‌دار تجاری دستمزد دریافت می‌کند. اما او در اساس کاری را انجام می‌دهد که سرمایه‌دار تجاری زمانی که مقیاس کارش کوچک بود خود می‌توانست انجام دهد، یعنی فروش کالاهای خریده شده. پیچیدگی بخش توزیع، و اضافه شدن کارهایی مانند تبلیغات، انبارداری، حمل و نقل و غیره قطعاً جوهر این مسئله را پوشانده است. اما در اساس کاری که در چنین مقیاس عظیمی انجام می‌شود با آن چه صد سال قبل در مقیاس بسیار کوچک‌تر توسط واسطه صورت می‌گرفت فرقی ندارد. البته اگر سرمایه‌دار تجاری بتواند بر شدت استثمار کارگران خود بیافزاید، در آن صورت از مخارج خود خواهد کاست و به این معنا بر سود خود خواهد افزود. اما اینجا منشاء این سود بیشتر نه ارزش اضافه‌ای است که کارگر بخش توزیع تولید کرده است، بلکه ارزش اضافه‌ای است که بیشتر تولید شده و سرمایه‌دار تجاری توانسته است صرفاً بخش بیشتری از آن را برای خود نگه دارد. فرض کنید یک سرمایه تجاری صد واحد است و بیست واحد ارزش اضافه به آن تعلق می‌گیرد. در چنین حالتی نرخ سود این سرمایه مانند سرمایه صنعتی بیست درصد است. اگر از صد واحد سرمایه تجاری، سرمایه‌دار شصت واحد را برای دستمزد (سرمایه متغیر) و چهل واحد را برای ماشین آلات و مواد کار صرف کرده باشد، در آن صورت نرخ استثمار کارگر بخش توزیع سی درصد است. حال اگر سرمایه تجاری بتواند نرخ استثمار کارگر خود را دو برابر کند، در آن صورت ارزش نیروی کار آنها را به نصف تقلیل داده است. در این حالت او بجای شصت واحد دستمزد سی واحد دستمزد پرداخت می‌کند. هر چند او بعنوان بخشی از سرمایه اجتماعی مانند سرمایه صنعتی قرار است در ازای هر صد واحد خود بیست درصد از کل ارزش اضافه‌ای را که در پروسه تولید به وجود آمده است دریافت کند، ولی اکنون به علت صرفه جویی که در بخش متغیر سرمایه خود انجام داده است، در حقیقت او این

بسیار واحد ارزش اضافه را نه به اعتبار صد واحد سرمایه، یعنی آن میزان که از حد متوسط بارآوری کار در این عرصه انتظار می‌رود، بلکه در ازای هفتاد واحد سرمایه پیش ریخته به دست آورده است. بنابراین نرخ سود او بجای بیست درصد به بیست و هشت و نیم درصد افزایش یافته است. واضح است که در دراز مدت یا نرخ سود چنین سرمایه تجاری به علت پائین آمدن نرخ استثمار کارگران او کاهش می‌یابد و هم‌ارز نرخ سود متوسط موجود در جامعه می‌شود و یا این که از نظر سرمایه اجتماعی بارآوری کار در عرصه توزیع همان می‌شود که او به کارگران خود تحمیل کرده است. در چنین حالتی او نیز متناسب با هفتاد واحد سرمایه‌ای که پیش ریخته است از ارزش اضافه تولید شده سهم می‌برد و نه بیشتر. در عوض بالا رفتن شدت استثمار کارگر بخش توزیع، نرخ سود سرمایه دار صنعتی را بالا می‌برد. مغازه‌ها، سوپرمارکت‌ها، و شرکت‌های خانوادگی به ویژه مهاجرین در اروپا یک نمونه مشخص از این است که چگونه سرمایه‌دار تجاری به لطف استثمار شدید کارگران خود، و یا در مورد شرکت های خانوادگی استثمار شدید اعضای خانواده خود، در میزان سرمایه متغیر خود صرفه جویی می‌کند و در نتیجه می‌تواند از نرخ سودی به مراتب بیشتر از نرخ سود متوسط در عرصه توزیع برخوردار شود.

البته اشتباه است اگر کسی مولد بودن یا غیرمولد بودن کار را به این معنا بفهمد که کار غیر مولد برای سرمایه غیر ضروری و قابل حذف است. کار مولد و غیر مولد برای بازتولید کل سرمایه اجتماعی جزء لاینفک است. قائل شدن این تفکیک صرفاً به این معنا است که اولاً متوجه باشیم منشأ سود، نه سرمایه، بلکه ارزش اضافه‌ای است که توسط نیروی کار در پروسه تولید به وجود آمده است. تنها پس از روشن شدن این نکته است که مارکس در جلد سوم «کاپیتال» به چگونگی توزیع این ارزش اضافه بین بخش‌های مختلف سرمایه می‌پردازد. در جلسه بعد خواهیم دید که علاوه بر سرمایه تجاری که در پروسه گردش نقش دارد و به صحبت امروز ما مربوط بود، چه بخش‌های دیگری از سرمایه نیز در این سهم ببری از ارزش اضافه تولید شده شرکت دارند. همین طور در جلسه بعد به این موضوع خواهیم پرداخت که منشأ بحران سرمایه‌داری را نه در پروسه گردش، بلکه در جایی که منشأ ارزش افزایی آن قرار دارد، یعنی در پروسه تولید، باید جستجو کرد.

3- پروسه واگرد (Turnover) سرمایه

تا اینجا امیدوارم روشن شده باشد که چرا سیکل سرمایه صرفاً به پروسه تولید محدود نیست و از وحدت پروسه تولید و گردش تشکیل می‌شود. ولی این سیکل را می‌توان به دو نحو بررسی کرد: یکی به صورت يك روند مداوم و بی وقفه يك سرمایه معین. یکی به صورت حلقه‌های متصل ولی مستقلی که هر کدام به طور مداوم تکرار می‌شوند. مورد اول نحوه‌ای است که تاکنون ما سیکل سرمایه را بر اساس آن بررسی کردیم. یعنی فرض کردیم يك سرمایه مراحل مختلف گردش را پی در پی و بدون وقفه دنبال می‌کند. سرمایه‌ایی که کالاست به سرمایه پولی و مجدداً به کالا تبدیل شد و با تحول به سرمایه مولد به صورت کالا در می‌آید. این کاری است که مارکس هم در بخش اول جلد دوم «کاپیتال» انجام می‌دهد. اما به طور واقعی، پروسه بازتولید سرمایه يك روند مداوم است. این طور نیست که وقتی سرمایه در شکل مولد قرار دارد، پولی در جریان نیست یا کالایی برای مبادله در بازار وجود ندارد.

در حقیقت اگر ما کل سرمایه اجتماعی را در نظر بگیریم، می‌بینیم که همواره هر سه شکل سرمایه، یعنی شکل پولی، مولد و کالایی آن در کنار يك دیگر وجود دارند و شروع و تکمیل هر يك بدون وجود شکل دیگر اساساً ممکن نیست. برای شروع سرمایه پولی نیازمند وجود سرمایه کالایی است و بدون مبادله این دو اساساً شکل مولد سرمایه به وجود نمی‌آید. همین طور کل مولد سرمایه بدون آن که شکل پولی سرمایه برای مبادله با محصولات آن وجود داشته باشد، کالایی تولید نخواهد کرد و غیره. بنابراین در قدم بعدی لازم است که روند عمومی باز تولید سرمایه را به این سه سیکل متمایز و در عین حال از نظر ارگانیک پیوسته تجزیه کنیم. این کاری است که مارکس در بخش دوم جلد دوم «کاپیتال» انجام می‌دهد و سعی می‌کند تا وضعیت سرمایه در هر يك از این سیکل‌ها را به طور مجزا بررسی کند.

چگونه زمان واگرد سرمایه توسط این سیکل‌ها تعیین می‌شود. همان طور که پیشتر یادآور شدیم، تا آنجا که به زمان تولید برمی‌گردد دو فاکتور مهم هستند. یکی زمانی است که کار برای تولید محصول لازم دارد. محصولی ممکن است به يك هفته و محصول دیگر ممکن است به يك ماه وقت لازم داشته باشد. فاکتور دوم زمان تولید است که ممکن است با زمانی کار صرف تولید کالا شده است فرق داشته باشد. زمان صرف شده برای تولید شراب ممکن است در مجموع فقط يك ماه باشد که مثلاً طی يك سال انجام شده است. در این مورد زمان کار يك ماه و زمان تولید يك سال است. بنابراین برای يك دوره معین واگرد سرمایه، کل ارزش تولید شده نسبت مستقیم با زمان تولید و نسبت معکوس با زمان گردش دارد. به صورت ریاضی می‌توان گفت کل ارزش = زمان تولید

ضربدر تعداد واگرد سرمایه. بنابراین این طور به نظر می‌رسد که ارزش خلق شده توسط سرمایه صرفاً به نیروی کار به کار گرفته شده در تولید بستگی ندارد، بلکه به تعداد دفعاتی که همان سرمایه در يك واحد زمانی گردش کرده است هم بستگی دارد. حتی اگر حجم سرمایه‌ها يك سان باشد و از ترکیب ارگانیک و نرخ استثمار برابری هم برخوردار باشند، باز زمان واگرد آنها می‌تواند متفاوت باشد. بدین ترتیب زمان گردش به صورت مقطعی در تولید، یا اگر دقیق‌تر گفته باشیم، محدودیتی بر آن ظاهر می‌شود. البته دوره‌های واگرد سرمایه‌های متفاوت فرق می‌کنند، منتها بازتولید سرمایه اجتماعی زمانی به طور کامل صورت می‌گیرد که معادل کل ارزش آن از دور تولید و گردش گذاشته باشد. اما از آنجا که همواره بخشی از سرمایه اجتماعی باید در تولید و بخشی در گردش باشد، می‌توان پرسید نسبت این دو بخش چگونه تعیین می‌شود. تداوم پروسه واگرد سرمایه اجتماعی در آن صورت از طریق تبدیل بخش مولد آن به بخش در گردش و و تبدیل مجدد بخش در گردش به مولد تامین می‌شود.

بگذارید این نکته را به صورت ریاضی بررسی کنیم. فرض کنید a آن بخش سرمایه اجتماعی (C) است که در تولید است و b آن بخش سرمایه اجتماعی است که در گردش است. اگر زمان گردش و تولید به ترتیب ct باشند، در آن صورت نسبت بین بخش در گردش و بخش در تولید برابر با $ct:pt$ خواهد بود. یعنی این زمان تولید و گردش است که نحوه توزیع سرمایه بین این دو عرصه را تعیین خواهد کرد. ولی روند واگرد سرمایه يك روند مداوم است، بنابراین همان طور که سرمایه مولد در روند گردش به کالا و پول تبدیل می‌شود، این دو نیز در دور بعد باید به شکل سرمایه مولد تبدیل شوند. بنابراین به نکته بعد می‌رسیم که به چه نحو سرمایه عرصه تولید توسط سرمایه عرصه گردش جایگزین می‌شود. برای فهم این نکته بدوا باید با مقوله سرمایه استوار و گردان آشنا شویم.

۴- سرمایه استوار (Fixed) و گردان (Circulating)

در سخنرانی قبل یعنی وقتی پروسه تولید سرمایه را بررسی کردیم. صحبت از سرمایه ثابت و متغیر کردیم. گفتیم که این تفکیک از این رو ضروری است که بتوانیم نشان دهیم کدام بخش معین سرمایه ارزش خود را در پروسه تولید حفظ می‌کند و کدام بخش بر ارزش خود می‌افزاید. این تفکیک باعث شد تا مارکس بتواند خصلت خلاق و ارزش افزای نیروی کار و نه سرمایه را نشان دهد و به مقوله مهم ارزش اضافه برسد. اما صحبت امروز درباره تولید ارزش نیست. این نکته

روشن شده است. صحبت بر سر این است که در کل سیکل باز تولید سرمایه، سرمایه پیش ریخته چگونه خود را باز تولید می‌کند. اقتصاددانان کلاسیک قبل از مارکس مثل آدم اسمیت و ریکاردو به آن بخش از سرمایه مانند ماشین آلات که از دوام فیزیکی بیشتری برخوردار بود سرمایه ثابت می‌گفتند و آن بخش دیگر که شامل وسایل معاش کارگر و مواد خام می‌شد را سرمایه گردان می‌خواندند. مارکس این تفکیک را نادرست می‌داند نه به این علت که چنین تفکیکی ضروری نیست، بلکه به این علت که مبنای تفکیک سرمایه استوار و گردان توسط اقتصاددانان کلاسیک قبل از او خصلت مولد نیروی کار و منشاء واقعی ارزش افزایی سرمایه را می‌پوشاند. از نظر مارکس، دوام یک شکل معین سرمایه یعنی خصوصیت فیزیکی آن برای تفکیک سرمایه به دو بخش استوار و گردان اشتباه است. به این دلیل که مثلاً فلزی که بعنوان ماده خام در پروسه تولید به کار گرفته می‌شود از فلزی که به ماشین آلات تبدیل شده است کمتر با دوام نیست. فرق در این است که یکی موضوع کار و دیگری وسیله کار است. واضح است که وسیله کار قرار نیست یک بار مصرف باشد و به این معنا از دوام بیشتری در پروسه تولید برخوردار است. به این معنا ارزش آن هم به تدریج از دست می‌رود و به تدریج جایگزین می‌شود. در مورد نیروی کار موضوع کاملاً متفاوت است. زیرا نیروی کار زنده بعنوان عامل ذهنی پروسه تولید در مقابل وسایل کار و مواد خام بعنوان عامل عینی تولید قرار می‌گیرد. در این جا کار زنده است که در مقابل کار مرده، شیئی شده، قرار دارد. بنابراین قرار دادن دستمزد یعنی ارزش نیروی کار در بخش گردان سرمایه کاملاً ظاهری است. آن چه مطرح است این است که ارزش نیروی کار که به بخشی از سرمایه مولد تبدیل شده و از این طریق به ارزش جدید و ارزش نیروی کار در شکل کالا تحول می‌یابد خود باید در پایان هر پروسه مجدداً به سرمایه پولی تبدیل شود تا امکان تکرار این پروسه ممکن گردد. بنابراین مسئله نه بر صرف با دوام بودن سرمایه، بلکه بر سر این است که ارزش سرمایه صرف شده قرار است به چه نحو در پروسه گردش به سرمایه مولد تبدیل شود. اگر قرار است به صورت بخشی و تدریجی باشد، در آن صورت ما با سرمایه استوار سر و کار داریم و اگر قرار است یک باره باشد ما با سرمایه گردان مواجه هستیم.

اهمیت تفکیک سرمایه به استوار و گردان خود را در واگرد سرمایه نشان می‌دهد. زیرا واگرد سرمایه همان طور که اشاره کردیم وقتی کامل می‌شود که ارزش همه سرمایه صرف شده و نه فقط بخشی از آن باز تولید شده باشد. روی این نکته مکتب کنیم. فرض کنید یک سرمایه به مبلغ ده هزار پوند از پنج هزار پوند سرمایه گردان و پنج هزار پوند سرمایه استوار تشکیل

میشود و همینطور فرض کنیم که واگرد سرمایه گردان هر سال یکبار و سرمایه استوار هر پنج سال يك بار است. تا آنجا که به میزان ارزش تولید شده برمی‌گردد، سرمایه ده هزار پوندی طی بیست ماه تولید می‌شود (۴۱۶/۶۷ پوند در ماه به اعتبار سرمایه گردان و ۸۳/۳۴ پوند در ماه به اعتبار سرمایه استوار) هر چند سرمایه استوار طی پنج سال به اعتبار خود می‌تواند جایگزین شود. اما طی این بیست ماه این پروسه تولید به اندازه ارزش ده هزار پوند تکرار شده، حال آن که کل سرمایه پیش ریخته باز تولید نشده است. در پایان هر دور تولید، سرمایه گردان تماما جذب پروسه گردش می‌شود و مجدداً به صورت سرمایه گردان بازتولید می‌شود. اما همه سرمایه استوار در هر دور تولید به صورت ارزش مصرف وارد این پروسه نمی‌شود، بلکه تا آنجا که هر بار مصرف شده وارد پروسه گردش می‌شود.

از این رو زمان بازتولید سرمایه استوار با زمان بازتولید سرمایه گردان متفاوت است. هر چند در زمان متوسط واگرد يك حجم معین سرمایه، سرمایه گردان ممکن است برای چند بار بازتولید شده باشد، ولی برای سرمایه استوار، تکرار چند باره این زمان متوسط واگرد لازم است تا بازتولید شود. در مثال فوق حد متوسط زمان واگرد سرمایه بیست ماه است. حال آن که زمان لازم برای تولید سرمایه استوار پنج سال یا سه برابر این زمان است.

لذا هر چه بخش استوار سرمایه بزرگتر باشد، به همان میزان سرمایه بیشتری متناسب با آن در پروسه تولید شرکت می‌کند و هرچه سرمایه استوار از دوام بیشتری برخوردار باشد، به همان نسبت ارزش مصرف آن با نقش اقتصادی ویژه آن همخوانی خواهد داشت. تا آنجا که به سرمایه گردان برمی‌گردد، هر گونه وقفه‌ای اگر آنقدر طولانی نباشد که کل ارزش مصرف آنرا از بین ببرد، صرفاً وقفه‌ای در تولید ارزش اضافه است. ولی برای سرمایه استوار هر وقفه‌ای که باعث شود بخشی از ارزش مصرف آن به شکل غیرمولد از بین برود، یعنی خود را با ارزش جدید جایگزین نکرده باشد، به معنای از بین رفتن منشاء خود ارزش خواهد بود. از این رو تداوم پروسه تولید سرمایه در اساس به توسعه سرمایه استوار و به تداوم در مصرف آن بستگی دارد.

نکته مهم دیگر این است که واگرد سرمایه استوار در عین حال نحوه تخصیص سرمایه گردان را مشروط می‌کند. وقتی سرمایه گردان به پول تبدیل شد، می‌تواند از هر عرصه تولید به هر عرصه دیگر حرکت کند. بنابراین بازتولید این بخش سرمایه می‌تواند از نظر مادی به شکلی متفاوت از دور قبل صورت گیرد. اما وجود سرمایه استوار بر این جابجایی محدودیت می‌گذارد. زیرا واگرد کل سرمایه پیش ریخته به کامل شدن واگرد سرمایه استوار گره خورده است و بنابراین جابجایی

کل سرمایه پیش ریخته مشروط به این دومی است. بنابراین بازتولید سرمایه گردان نیز از نظر مادی به همان شکل صورت می‌گیرد که بخش استوار سرمایه پیش ریخته انجام می‌شود. لذا پیوستگی پروسه بازتولید سرمایه اساساً به نقش سرمایه استوار بستگی پیدا می‌کند.

۵- بازتولید ساده و گسترده سرمایه

صحبت ما تا اینجا این را روشن می‌کند که پروسه بازتولید يك سرمایه از پروسه تولید آن که در جلسه قبل از آن صحبت کردیم متفاوت است و خود این پروسه بازتولید از سه پروسه تبدیل سرمایه کالایی به سرمایه پولی، تبدیل سرمایه پولی به مولد و تبدیل سرمایه مولد به کالایی تشکیل می‌شود. تا اینجا روشن است که اولاً هر سرمایه باید از این مراحل بگذرد و ثانیاً تکرار این مراحل برای هر سرمایه از تناوب خاصی برخوردار است. منتها صحبت ما متوجه يك سرمایه معین یا بخش معینی از سرمایه اجتماعی است. اما اگر کل سرمایه اجتماعی را به صورت يك واحد در نظر بگیریم، وضعیت چگونه خواهد بود. توجه کنیم که نقطه شروع و پایان پروسه بازتولید سرمایه در حقیقت پروسه ارزش افزایی سرمایه است. این تکرار نکته‌ی است که در دو جلسه قبل گفتیم. اگر کالایی تولید می‌شود و این کالا به پول تبدیل می‌گردد، هدف همه این اقدامات این است که مجدداً این پول به سرمایه مولد و لذا به سرمایه بیشتر تبدیل شود. از این رو ما با يك کلاف سردرگم مواجه نیستیم. این هم برای سرمایه‌های منفرد و هم کل سرمایه اجتماعی صدق می‌کند. پس روشن است که پروسه بازتولید سرمایه اجتماعی یعنی نحوه افزایش سرمایه مولد یا دقیق‌تر گفته باشیم نحوه افزایش دو بخش متغیر و ثابت سرمایه اجتماعی.

از این رو بازتولید سرمایه باید خود را در شکل ارزش جدید و بیشتر نشان بدهد. به این معنا نه شکل کیفی سرمایه یعنی این که در عین حال این سرمایه به صورت فرآورده خاصی به بازار عرضه می‌شود، بلکه شکل کمی آن یعنی ارزش مبادله آن مهم است. اما سرمایه در عین حال باید به کالاهایی با قابلیت مبادله شدن، یعنی برخوردار بودن از ارزش مصرفی واقعی، هم تبدیل شود. به این معنا، خصوصیت کیفی سرمایه مانند کمیت فیزیکی آن مهم است. زیرا از يك سو سرمایه متغیر به نیروی کار در پروسه تولید تبدیل می‌شود و در نتیجه کارگر بعنوان فروشنده نیروی کار و سرمایه‌دار بعنوان خریدار آن ظاهر می‌شود. از سوی دیگر فروش کالای تولید شده، کارگران را نیز بعنوان خریدار و مصرف کننده شامل می‌شود. این بار سرمایه‌دار است که بعنوان فروشنده ظاهر می‌شود. سیکل سرمایه‌های منفرد در شکل متراکم شده اجتماعی آن نه فقط شامل گردش

سرمایه، بلکه گردش کالاها نیز می‌شود. این هم شامل کالاهایی است که مورد مصرف سرمایه قرار می‌گیرند و هم شامل کالاهایی است که به مصرف شخصی می‌رسند. بنابراین مهم است که این کالاها، هم نیاز سرمایه‌دار و هم کارگر را بعنوان مصرف‌کننده تامین کنند. شاید شنیده باشید که برژنف وقتی می‌خواست از ناهنجاری‌های اقتصادی شوروی شکایت کند، از این شکوه می‌کرد که کارخانه‌ای چند صد هزار لنگه چپ کفش درست کرده است و از این که هدف تعیین شده خود را، یعنی تولید چند صد هزار لنگه کفش، را کامل کرده است راضی است! بنابراین مسئله در شکل انتزاعی به تولید يك مقدار ارزش خلاصه نمی‌شود. زیرا مسئله در شکل کنکرت تولید، یعنی وجود مقداری ارزش قابل مبادله مطرح است. حال سؤال این است آیا در این سیر گردش‌های هم زمان و متفاوت سرمایه‌های منفرد، و در مصرف مولد (مصرف نیروی کار و وسایل تولید در پروسه تولید) و مصرف شخصی کالاهای تولید شده در سطح جامعه سرمایه‌داری نظمی وجود دارد؟ آیا وقتی بعنوان يك کل واحد سرمایه اجتماعی در نظر گرفته می‌شود، نوعی توازن یا تعادل بین بخش‌های مختلف آن وجود دارد و به چه نحو؟

بباید برای روشن شدن قضیه مثال عددی مارکس را مرور کنیم. فرض کنید که سرمایه اجتماعی از پنج بخش تشکیل می‌شود. ما به اینها سرمایه دار A، B، C، D و E می‌گوییم. دو بخش اول تولید کننده مواد خام هستند، سومی ماشین آلات، چهارمی مواد مصرفی کارگران و پنجمی مواد مصرفی لوکس یعنی برای مصرف سرمایه‌دار تولید می‌کند. فرض کنیم ارزش سرمایه هر کدام صد است، نرخ استثمار برای همه آنها برابر با صد درصد است و ترکیب ارگانیک سرمایه آنها هفتاد و پنج ثابت و بیست و پنج متغیر است و سرمایه ثابت، دوسوم از ماشین آلات و يك سوم از مواد خام تشکیل می‌شود. با این مفروضات جدول زیر به دست می‌آید:

ماشین آلات مواد خام نیروی کار مازاد محصول

A. تولید کننده مواد خام ۲۰۴۰۲۰۲۰

B. تولید کننده مواد خام ۲۰۴۰۲۰۲۰

C. تولید کننده ماشین آلات ۲۰۴۰۲۰۲۰

D. تولید کننده وسایل مصرفی کارگران ۲۰۴۰۲۰۲۰

E. تولید کننده وسایل لوکس ۲۰۴۰۲۰۲۰

بازتولید سرمایه از طریق این جدول چگونه شکل می‌گیرد؟ سرمایه‌دار D صد واحد تولید خودش را این طور مبادله می‌کند. بیست واحد آن را با دستمزد کارگران خودش و هشتاد واحد دیگر را با

درآمد کارگران بخش‌های دیگر مبادله می‌کند. در عوض با پولی که به دست می‌آورد بیست واحد ماشین آلات و چهل واحد مواد خام تهیه کرده و بیست واحد دیگر هم برای مصرف خودش کنار می‌گذارد. همین استدلال را درباره چهار سرمایه‌دار دیگر هم می‌توان تکرار کرد. وقتی این کار به سرانجام رسید، آن وقت به سادگی می‌توان دید که چگونه نتیجه مبادله سه بخش اول که مربوط به تولید وسایل تولید هستند و دو بخش آخر که مربوط به تولید وسایل مصرف می‌شوند، به جدول زیر منجر می‌شود:

ماشین آلات مواد خام نیروی کار مازاد محصول

A. تولید وسایل تولید ۶۰۱۲۰۶۰۶۰

B. تولید وسایل مصرف ۴۰۸۰۰۴۴۰

اگر از حرف C برای سرمایه ثابت، از حرف V برای سرمایه متغیر و از حرف S برای ارزش اضافه استفاده کنیم، در آن صورت می‌توانیم رابطه فوق را به شکل زیر بنویسیم:

یک: $081c + 06v + 06s$

دو: $021c + 04v + 04s$

سرمایه‌داران بخش یک همه صد و هشتاد واحد سرمایه ثابت را خود برای بازتولید استفاده می‌کنند. چهل واحد سرمایه متغیر و چهل واحد ارزش اضافه بخش دو هم مجدداً در همین بخش انباشت می‌شود. بنابراین مسئله بر سر این می‌ماند که صد و بیست واحد سرمایه ثابت بخش دوم با شصت واحد سرمایه متغیر و شصت واحد ارزش اضافه بخش اول با یک دیگر مبادله شوند. در شکل عمومی‌تر می‌توانیم این رابطه را به صورت $vI + sI = cII$ بنویسیم. در اینجا همه ارزش اضافه تولید شده مصرف می‌شود. بنابراین حجم سرمایه در شروع و پایان این دور یک سان است. به این بازتولید ساده سرمایه می‌گویند، زیرا مقیاس سرمایه اجتماعی تغییری نکرده است. ولی مسئله قدری پیچیده‌تر است. چون بازتولید سرمایه باید در عین حال باعث رشد سرمایه هم بشود. پس بخشی از ارزش اضافه موجود باید به شکل سرمایه جدید به سرمایه پیش ریخته اضافه شود. این مسئله را دقیق‌تر دنبال کنیم.

این حالت جدید، و پیچیده‌تر، بازتولید گسترده سرمایه است. در این حالت بخشی از ارزش اضافه تولید شده به سرمایه ثابت و بخش دیگر به سرمایه متغیر تبدیل می‌شود. به زبان ریاضی می‌توانیم این وضعیت را برای دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف به شکل معادله یک و دو نشان بدهیم (به صفحه روبرو رجوع کنید). برای شروع ما ترکیب ارگانیک سرمایه را برای هر

دو بخش يك سان فرض کرده‌ایم. از این رو نسبت افزایش سرمایه ثابت به متغیر برای هر دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف يك سان می‌ماند (معادله سه). حال اگر فرض کنیم که تمام ارزش اضافه برای انباشت صرف می‌شود و هیچ بخشی از آن به مصرف شخصی سرمایه‌دار نمی‌رسد، در آن صورت جمع جبری ضریب افزایش سرمایه ثابت و متغیر برای هر دو بخش برابر با يك می‌شود (معادله چهار). در این معادله K همان D است که برای بخش سرمایه ثابت و متغیر با حروف C و V مشخص شده است. حال اگر میزان افزایش سرمایه ثابت و متغیر برای هر دو بخش را به صورت ضریبی از میزان ارزش اضافه تولید شده ابراز کنیم دو معادله یک و دو به معادلات پنج و شش تغییر می‌کنند. سرمایه ثابت و افزایش در سرمایه ثابت بخش تولید وسایل تولید توسط همان بخش تامین می‌شود، بنابراین سرمایه متغیر پیش ریخته و میزان افزوده شده بر آن باید توسط بخش تولید وسایل مصرف استفاده شود. در ازای دریافت این سرمایه جدید از بخش تولید وسایل تولید، بخش تولید وسایل مصرف، سرمایه ثابت پیش ریخته خود و میزان افزوده شده به آن را مبادله می‌کند. معادله هفت دو طرف این مبادله را نشان می‌دهد. حال بیابید مسئله را قدری پیچیده‌تر کنیم. یعنی این نکته را در نظر بگیریم که تمام ارزش اضافه تولید شده برای انباشت صرف نمی‌شود و بخشی از آن برای مصرف شخصی سرمایه‌دار از دور خارج می‌شود. در آن صورت همان طور که در معادله هشت می‌بینیم جمع جبری ضرایب افزایش سرمایه ثابت و متغیر برابر با یک نمی‌شود. به علاوه لازم است که به معادلات پنج و شش يك عبارت جدید اضافه کنیم که میزان ارزش اضافه صرف شده توسط سرمایه‌دار را نشان بدهد. با این تغییرات ما به دو فورمول نه و ده می‌رسیم. اگر منطق فوق درباره مبادله بین دو بخش تولید وسایل تولید و مصرف را در اینجا هم دنبال کنیم، در آن صورت مبادله بین این دو بخش این بار خود را به صورت معادله یازده نشان خواهد داد. به عبارت دیگر تامین وسایل مورد مصرف سرمایه‌دار بخش تولید وسایل تولید هم به طرف چپ معادله اضافه می‌شود. معادله یازده را می‌شود به معادله دوازده ساده کرد. بدین ترتیب باز تولید گسترده سرمایه به فرض يك سان بودن نرخ افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه برای دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف به صورت معادله دوازده در می‌آید. ولی حال که مصرف شخصی سرمایه‌دار را در نظر گرفتیم، دلیلی ندارد که دیگر میزان افزایش ترکیب ارگانیک را برای هر دو بخش یکی فرض کنیم. در آن صورت ضریب افزایش سرمایه ثابت و متغیر برای هر بخش متفاوت خواهد بود. اگر این ملاحظه

را هم در نظر بگیریم، در آن حالت معادله دوازده را می‌توانیم به شکل دقیق‌تر معادله سیزده تکمیل کنیم.

این معادله مهم است زیرا جوهر اصلی نظریه مارکس درباره بازتولید سرمایه را روشن می‌کند. به عبارت دیگر، این معادله نشان می‌دهد که بازتولید سرمایه در مقیاس اجتماعی به یک نسبت معین بین میزان افزایش سرمایه ثابت بخش تولید وسایل تولید و سرمایه متغیر بخش تولید وسایل مصرف بستگی دارد. این دو میزان باید با هم خوانی داشته باشند وگرنه پروسه بازتولید بر هم می‌خورد. به عبارت دیگر نه فقط میزان ارزشی این دو بخش، بلکه ارزش مصرفی که هر کدام نمایندگی می‌کند باید با هم جور بیاید. اینجا بار دیگر می‌بینیم که چگونه ارزش مصرف و ارزش مبادله کالاهایی که این دو بخش معادله نشان می‌دهند در تحلیل مارکس اهمیت اساسی دارد. بنابراین صرف رشد تقاضا برای وسایل مصرف، برای ایجاد تعادل بین دو بخش تولید وسایل مصرف و تولید وسایل تولید کافی نیست. سرمایه ثابت صرف شده، و همین‌طور سرمایه ثابتی که به علت افزایش تقاضا برای وسایل مصرف لازم است، نیز باید جایگزین شوند. بنابراین مشکل سرمایه‌داری صرفاً با بسط عرصه مصرف حل نمی‌شود. این نکته، شمای (Schema) بازتولید مارکس را از تئوری تقاضای موثر کینز متمایز می‌کند هر چند این دو در ظاهر ممکن است مشابه به نظر برسند. کینز نیز تولید اجتماعی را به دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف تقسیم می‌کند، ولی با تأکید یک جانبه‌ای که به مسئله تقاضا می‌کند از توجه به شرایط بازتولید سرمایه اجتماعی، شرایط لازم برای ایجاد تناسب بین دو بخش مربوطه و شرایط لازم برای تامین سرمایه ثابت صرف شده، غافل می‌ماند. به هر حال شمای بازتولید مارکس مایه مباحثات و مجادلات مهم و زیادی بوده است. این شمای در مبحث تئوری بحران، تئوری امپریالیسم و سرمایه‌داری معاصر به ویژه نقش آنجا که رشد میلیتاریسم و رقابت تسلیحاتی (Arms Economy) و کار مولد و غیرمولد (توسعه بخش خدمات در دوره بعد از جنگ جهانی دوم) موضوع بحث بوده‌اند، بارها مورد بررسی و نقد بررسی قرار گرفته است. آشنایی با مبانی اساسی نظریه مهم مارکس درباره بازتولید گسترده سرمایه اجازه می‌دهد که با عمق بیشتر و با دید انتقادی به بررسی این مباحث بپردازیم.

و بالاخره باید توجه کرد که شمای بازتولید گسترده مارکس ادله‌ای بر این نیست که سرمایه‌داری می‌تواند بدون وقفه رشد کند. آن چه این شمای نشان می‌دهد این است که اگر قرار باشد توازنی در رشد سرمایه داری وجود داشته باشد، این تعادل اختیاری نیست، بلکه تابعی از نحوه انباشت دو

بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف سرمایه اجتماعی است. از آنجا که پروسه انباشت سرمایه برای هر دو بخش تضادمند است، شمای بازتولید مارکس نیز صرفاً يك تعادل موقت و شکننده اقتصاد سرمایه‌داری را مکتشف می‌سازد، تعادلی که هر بار با بحران برهم می‌خورد.

فصل هفتم

بازتولید عمومی سرمایه‌داری

در جلسات قبلی به این نکته اشاره کردیم که ارزش اضافه صرفا محصول کار زنده یا آن بخش از سرمایه است که برای خرید نیروی کار صرف می‌شود. آن چه مارکس از آن تحت عنوان سرمایه متغیر نام می‌برد. در وهله اول این طور به نظر می‌رسد که هر چه آن بخش از سرمایه که در هر شاخه صنعتی برای پرداخت دستمزدها صرف می‌شود بزرگتر باشد، به همان نسبت نرخ سود بیشتری عاید آن شاخه می‌شود. ولی این امر ظاهرا منطقی با منطق اساسی شیوه تولید سرمایه‌داری در تناقض است. زیرا در سرمایه‌داری به هر اندازه که سازمان تولید وسیع‌تر می‌شود و توسعه می‌یابد به همان میزان کار زنده بیشتری با کار مرده جایگزین می‌شود. اگر محرك رشد سرمایه داری کسب سود بیشتر است، در آن صورت بالا رفتن ترکیب فنی و بطریق اولی ترکیب ارگانیک سرمایه با آن چه که در فوق رفت متناقض است. زیرا این تغییر به معنای جایگزین شدن بخش هر چه بیشتری از کل مخارج سرمایه که برای پرداخت دستمزدها صرف می‌شود با مخارج ابزار تولید و موادخام است. در چنین حالتی معلوم نیست، چرا سرمایه باید بیشتر رشد کند و ترکیب ارگانیک خود را افزایش دهد. از تئوری گذشته، مشاهده محض هم به ما نشان می‌دهد که آن رشته‌هایی از صنعت که بیشتر کاربر هستند، معمولا از نرخ سود بالاتری برخوردار نیستند. این دقیقا جایی است که بیشتر از مارکس، ریکاردو در تئوری سود متوسط خود به تناقض رسیده بود و در توضیح آن ناتوان مانده بود.

۱- قیمت و ارزش

پرسیدنی است که مارکس تئوری ارزش خود را چگونه با این تناقض جور می‌کند؟ طرح عمومی او برای رفع این تناقض ظاهری چنین است: هر شاخه معین صنعت، به طور مستقیم تمام ارزش اضافه‌ای را که نیروی کار زنده شاغل در آن تولید کرده است، دریافت نمی‌کند. بلکه تنها بخشی از کل ارزش اضافه تولید شده را به نسبت آن بخش از سرمایه کل اجتماعی که نمایندگی می‌کند، دریافت می‌کند. به عبارت دیگر، تولید و توزیع ارزش اضافه در سطح یک جامعه سرمایه‌داری دو

امر متفاوت هستند. نتیجه این توزیع ارزش اضافه این است که يك نرخ سود متوسط برای هر شاخه معین به وجود می‌آید. آن شاخه‌هایی از تولید که از ترکیب ارگانیک پائین‌تری از حد متوسط اجتماعی برخوردارند (به عبارت دیگر به نسبت کل سرمایه نیروی کار بیشتری را به کار می‌گیرند، یعنی سرمایه متغیر بزرگتری دارند) بخشی از ارزش اضافه‌ایی که توسط کارگران‌شان تولید شده است را دریافت نمی‌کنند. این بخش از ارزش اضافه به آن شاخه‌هایی منتقل می‌شود که از ترکیب ارگانیک بالاتری برخوردارند (به عبارت دیگر بخش بیشتری از سرمایه را صرف خرید وسایل تولید و موادخام و بخش کمتری را برای پرداخت دستمزد، به نسبت حد متوسط اجتماعی، صرف می‌کنند). تنها آن شاخه‌هایی از صنعت که ترکیب ارگانیک‌شان معادل حد متوسط اجتماعی است، همه ارزش اضافه‌ایی را که توسط نیروی کار شاغل توسط آنها تولید شده است دریافت می‌کنند، بدون آن که بخشی از این ارزش اضافه به شاخه‌های دیگر منتقل شود. در نتیجه هر سرمایه تنها بخشی از کل ارزش اضافه تولید شده‌ای را دریافت می‌کند که متناسب با بخش مولد آن به نسبت بخش مولد کل سرمایه اجتماعی است.

این راه حل مارکس ما را با يك رشته معضلات نظری مواجه می‌کند که از زمان انتشار جلد سوم «کاپیتال» در ۱۸۹۵ بارها از طرف منتقدین او طرح شده‌اند. در اینجا سعی می‌کنیم برخی از مهمترین آنها را ذکر کنیم:

۲- سرمایه‌های متعدد، سرمایه کلی

اولین انتقاد به راه حل مارکس برای توضیح چگونگی تشکیل نرخ سود متوسط، يك انتقاد روش‌شناسانه بود. منتقدین به این باور بودند که مارکس در تکوین نظریه اقتصادی خود در دو جلد اول «کاپیتال» از روشی استفاده کرده است که در جلد سوم به آن پای بند نیست. بنابراین، با این کار انسجام نظری تئوری خود را از بین برده است. به عبارت دیگر، یا مبانی نظری دو جلد اول «کاپیتال» درست هستند، و یا آن چه در جلد سوم آمده است. مارکس در بررسی پروسه تولید و گردش سرمایه، این پدیده را به صورت کلی، متراکم و متشکل از دو بخش متغیر و ثابت یا استوار و گردان بررسی می‌کند. به عبارت دیگر مارکس سرمایه را نه به صورت منفرد و یا متعدد، بلکه به صورت کلی بررسی می‌کند. گویا این که می‌توان همه سرمایه‌های موجود در يك جامعه را به صورت متراکم مطالعه کرد یا این که آن چه در همه سرمایه‌های منفرد خصلت مشترك آنها است را بررسی کرد. پیشتر توضیح دادیم که روش مارکس که حرکت از مجرد به

عام است، متکی به ایجاد سطوح مختلف تجرید است. به این معنا، انتزاعی که مارکس از سرمایه می‌کند قابل فهم است. اما مسئله بر این است که سطوح بعدی تجرید مارکس ما را چگونه به واقعیت بسیار مشخص سرمایه می‌رساند. مارکس در دو جلد اول «کاپیتال» از یک سطح انتزاع استفاده می‌کند، حال آن که در جلد سوم «کاپیتال» تلاش دارد سرمایه را به طور کنکرت بررسی کند. وجود دو سطح متفاوت از تجرید، برای برخی یک اشتباه مهم متدوتیک است. به عبارت دیگر یا مارکس مدل تحلیلی خود از سرمایه را در یک سطح انتزاعی باید نگه دارد، آن طور که مثلا در علم رایج اقتصاد بورژوائی الگوی تحلیلی درست می‌کنند، و در آن صورت موضوع را فقط باید با استفاده از استقراء بررسی کند، و یا تحلیل خود را از کنکرت شروع کند و در آن صورت آن طور که رسم است به شیوه تجربی یا آمپریک، یعنی با جمع آوری آمار و اطلاعات در وهله اول، به تائید مدل اقتصادی خود برسد. کسی که صفحات اول جلد سوم «سرمایه» را بخواند، متوجه می‌شود که مارکس این بار از قیمت و نه ارزش کالا صحبت می‌کند. پائین‌تر توضیح می‌دهم که منظور مارکس هنوز قیمت پولی کالا نیست. همین طور کسی که جلد اول «کاپیتال» را بخواند متوجه می‌شود که یک مقدار سرمایه متغییر به علاوه یک مقدار سرمایه ثابت به یک مقدار معین ارزش اضافه منجر می‌شود. حال آن که مارکس در جلد سوم، نه ارزش اضافه، بلکه مقوله سود را مطرح می‌کند که میزان آن فقط در سطح متراکم و کل جامعه با میزان ارزش اضافه تولید شده برابر است. به عبارت دیگر در سطح یک سرمایه منفرد، ارزش اضافه تولید شده توسط بخش متغیر آن سرمایه لزوماً با سودی که به کل سرمایه پیش ریخته برمی‌گردد یکی نیست. بالاخره، یا ارزش اضافه از سرمایه متغیر ناشی می‌شود یا منبع دیگری دارد. اگر تئوری مارکس در سطح کلی، تولید ارزش اضافه را محصول سرمایه متغیر می‌داند، چرا در آن صورت در سطح مشخص همین رابطه صدق نمی‌کند. پیش از مارکس، ریکاردو به اشتباه این نظریه را طرح کرده بود که برای سرمایه‌هایی که از ترکیب ارگانیک یک سان برخوردار باشند، میزان برابر کاری که با نرخ استثمار برابر به کار گرفته شده باشد، یک میزان برابر سود تولید می‌کند. در عالم واقع چنین نیست. زیرا هر سرمایه‌داری می‌داند که در بازار یک نرخ سود متوسط برای هر رشته تولیدی وجود دارد. منتها سؤال منطقی این است یا نیروی کار صرف شده منشاء ارزش اضافه جدید و لذا سود تولید شده برای هر سرمایه است یا فاکتور دیگری هم در این امر دخیل است. اگر مارکس نتواند این موضوع را توضیح دهد که چگونه قرار دادن ارزش بعنوان مبنای تولید سرمایه‌داری، با وجود نرخ متوسط سود هم خوانی دارد، در آن صورت همه مبنای تحلیلی او فرو می‌ریزد، هم

چنان که ناتوانی تئوری سرمایه ریکاردو در توضیح این نکته، تناقضات جدی این تئوری را پیشتر نشان داده بود. توجه کنید که تا اینجا منظور ما از سرمایه، سرمایه مولد است. علاوه بر این ما با سرمایه تجاری، سرمایه بانکی، سرمایه رباحی، اجاره (رانت) زمین دار و غیره هم سر و کار داریم. منظور سرمایه‌هایی است که هر چند با روند تولید به طور مستقیم سر و کار ندارند، ولی به نسبت میزان خود از يك نرخ سود معین برخوردارند. در مورد زمین دار که مسئله از این هم پیچیده‌تر است. کسی به صرف اجاره دادن يك تکه زمین برهوت، از سود برخوردار می‌شود. اینجا نه کالایی تولید شده، نه کمکی به گردش کالا شده و نه حتی کسی به سرمایه‌دار اعتبار مالی یا قرضی داده است. با این وجوع صرف داشتن يك تکه زمین برای صاحب آن پول می‌آورد. پس بر سر این موضوع که این نیروی کار زنده است که ارزش جدید تولید می‌کند، چه افتاد. واضح است که برای انسجام منطقی، مارکس این واقعیات کنکرت را همه باید بر اساس همان تئوری کاری ارزش خود توضیح می‌دهد و در چنین چهارچوب تحلیلی جایی برای کلاهبرداری و اختلاس وجود ندارد. فرض باید این باشد که این نوع سودآوری را بدون وجود هرگونه بزهکاری هم می‌توان توضیح داد.

مارکس در جلد اول «کاپیتال» مطرح می‌کند که ارزش يك کالا برابر با ارزش کار اجتماعا صرف شده برای تولید آن است. در بررسی پروسه تولید سرمایه داری، مارکس روش می‌کند که ارزش کالای تولید شده در پایان پروسه تولید برابر با ارزش سرمایه متغیر و ثابت صرف شده برای تولید آن به علاوه آن بخش از ارزش اضافه‌ایی است که به نسبت سرمایه متغیر پیش ریخته، توسط کارگر تولید شده است. به عبارت دیگر ارزش يك کالا بر اساس جلد اول «کاپیتال» برابر با سرمایه ثابت + سرمایه متغیر + ارزش اضافه است. این روال با آن چه مارکس در جلد دوم هم توضیح می‌دهد هم خوانی دارد. ولی در جلد سوم «کاپیتال» مارکس توضیحی در ظاهر متفاوت با این روال تاکنونی می‌دهد. او مقوله رقابت را وارد دستگاه تحلیلی خود می‌کند. ارزش کالا دیگر صرفا برابر با ارزش اجزاء تشکیل دهنده آن نیست. در ارزش سرمایه متغیر و ثابت کماکان تغییری رخ نداده است، ولی دیگر ارزش اضافه با مقوله سود جایگزین شده است که می‌تواند برابر با میزان ارزش اضافه و یا کمتر و بیشتر از آن باشد. مارکس برای تمایز این تعریف جدید از ارزش کالا با تعریفی که در جلد اول «کاپیتال» بدست داده بود، سرمایه پیش ریخته یعنی سرمایه ثابت و متغیر را با مقوله هزینه - بهاء مشخص می‌کند و در نتیجه ارزش کالای تولید شده را در جلد سوم «کاپیتال» برابر با هزینه بهاء + سود تعریف می‌کند. به عبارت دیگر اینجا مارکس

ارزش کالا را بر اساس کلیت سرمایه توضیح می‌دهد. مقوله ارزش اضافه، نشانه منشاء تولید ارزش جدید در پروسه تولید سرمایه‌داری بود، یعنی ناشی از خرید نیروی کار توسط بخش متغیر سرمایه بود. سود، نشانگر میزان افزایش کل سرمایه به نسبت سرمایه پیش ریخته است. برای سرمایه‌دار این یکی مهم است. زیرا او می‌خواهد بداند در مجموع چقدر ارزش کل سرمایه‌ای که پیش ریخته است تغییر کرده است.

برای فهم این که مارکس چگونه به این تناقضات ظاهری جواب می‌دهد، و در عین حال به مبنای تحلیلی خود در جلد یک و دوم «کاپیتال» وفادار می‌ماند باید سطوح تجریدی را که مارکس یک به یک در کنار هم قرار می‌دهد متوجه شویم. (به دایاگرام شماره یک رجوع کنید.)

سطح اول تجرید برای مارکس تجرید در ماهیت کار انسان است. او بین خصلت مشخص و مجرد کار تفکیک قائل می‌شود. خصلت مشخص کار صرفاً ماهیت فیزیکی شیئی‌ای که در آن ارزش وجود دارد را تغییر می‌دهد. آن چنان که یک خیاط شکل فیزیکی پارچه را به لباس تغییر می‌دهد. خصلت مجرد کار، ارزش جدید می‌آفریند. بنابراین دو ساعت کار خیاط برای درست کردن یک پیراهن از یک متر پارچه نه فقط شکل فیزیکی پارچه را تغییر می‌دهد و ارزش قبلاً نهفته در آن را حفظ می‌کند، بلکه به اعتبار دو ساعت کار مجردی که خیاط صرف کرده است، به اندازه دو ساعت بر ارزش پارچه‌ایی که استفاده شده است هم می‌افزاید.

سطح دوم تجرید برای مارکس، وقتی است که او تفکیک دوگانه خصلت کار را به توضیح چگونگی پروسه تولید سرمایه‌داری بسط می‌دهد. او روشن می‌کند که نه همه سرمایه پیش ریخته، بلکه فقط بخشی از آن از ارزش بیشتری در پروسه تولید برخوردار می‌شود. این ارزش افزایی سرمایه محصول مبادله بخش متغیر آن با نیروی کار زنده است. ارزش بخش ثابت نیروی کار صرفاً در پروسه تولید حفظ می‌شود، ولی در پروسه تولید، سرمایه پیش ریخته بدواً به اجزای ثابت و متغیر خود تفکیک می‌شود و خصلت دو گانه کار باعث حفظ ارزش بخش ثابت سرمایه، و افزایش بخش متغیر آن می‌شود. مارکس با این تجرید خود نشان می‌دهد که این نه سرمایه، بلکه کار زنده است که مولد است یعنی ارزش جدید خلق می‌کند. مارکس به این ارزش جدید خلق شده، ارزش اضافه می‌گوید و همه جلد اول «کاپیتال» درباره این است که چگونه پروسه تولید، سازمان تولید و قوانین تولید و انباشت سرمایه اساساً متوجه افزایش مداوم همین ارزش اضافه هستند. برای مارکس این نکته در مورد هر سرمایه‌ای که در پروسه تولید شرکت دارد صدق می‌کند.

سطح سوم تجرید وقتی است که مارکس پروسه گردش سرمایه را بررسی می‌کند. در سطح قبلی فرض بر این بود که پروسه تولید و تحقق ارزش کالا هم زمان اتفاق می‌افتاد. ولی در عالم واقع کالای تولید شده مادام که به فروش نرسد یعنی وارد پروسه گردش نشود، ارزش خود را متحقق نخواهد کرد. بنابراین به محض ورود به پروسه گردش، اجزای تشکیل دهنده ارزش کالا یعنی سرمایه ثابت، متغیر و ارزش اضافه هنوز به صورت غیرمتحقق در کالا وجود دارند. مارکس از سرمایه‌ایی که به صورت کالا وارد پروسه گردش شده است، بعنوان سرمایه - کالا نام می‌برد. یعنی سرمایه‌ایی که نه به صورت پول، یعنی آن طور که در شروع پروسه تولید وجود دارد، یا مولد، یعنی آن طور که در پروسه تولید حضور دارد، بلکه به صورت کالا است. خود این دوگانگی یعنی هم کالا بودن و هم سرمایه بودن يك نکته مهم نظری است. زیرا با سرمایه به صورت کالا، مانند هر کالای دیگری رفتار می‌شود. لذا، سرمایه - کالا اگر نتواند نیازی را تامین کند، به فروش نمی‌رود یعنی به پول تبدیل نمی‌شود و به سادگی ارزشی است که از بین می‌رود. همین طور کالا ممکن است در پروسه مبادله به ارزشی بیشتر یا کمتر از ارزشی که به صورت فردی برای تولید آن صرف شده است، خریده شود. مسئله، ارزش اجتماعا صرف شده و نه ارزش فردا صرف شده است. بنابراین اگر کل ارزش اجزای نهفته در يك کالا برابر با دو ساعت باشد، ارزش کار اجتماعا لازم برای آن ممکن است دو ساعت یا کمی بیشتر و کمتر از آن باشد. این در پایان پروسه گردش و پس از متحقق شدن ارزش کالا است، که ارزش نهایی آن روشن می‌شود. بدین ترتیب مارکس با توضیح دقیق پروسه گردش سرمایه، روشن می‌کند که چرا ارزش متحقق شده کالا و ارزش تولید شده کالا لزوما یکی نیستند.

سطح چهارم تجرید برای مارکس در جلد سوم مطرح است. در اینجا مارکس پروسه تولید سرمایه‌داری را در کلیت خود بررسی می‌کند. در این سطح، سرمایه اجتماعی نه به صورت يك کل متراکم واحد، بلکه به صورت سرمایه‌های متعدد وجود دارد. رقابت نه يك امر مفروض، بلکه يك واقعیت روزمره است. مارکس روال بحث خود را ادامه می‌دهد. کدام بخش از اجزاء سرمایه پیش ریخته است که می‌تواند از میزانی متفاوت از ارزش اولیه خود برخوردار شود، و در عین حال سرمایه‌دار مایل باشد که در تولید شرکت داشته باشد. اگر برای يك شرایط معین تولید و برای يك زمان معین مسئله را در نظر بگیریم، تغییرات فنی که در میزان ارزش سرمای ثابت یا متغیر می‌تواند دخیل باشند قابل صرف نظر هستند. مارکس اینجا آگاهانه مقوله سود را بجای ارزش اضافه وارد دستگاه تحلیلی خود می‌کند. او قبلا نشان داده است که منشاء سود، ارزش اضافه است

و لذا برخلاف اقتصاد بورژوائی این نه سرمایه، بلکه کار است که منشاء سود سرمایه است. اما اینجا او با وارد کردن مقوله سود، کلیت پروسه سرمایه را می‌خواهد بررسی کند. سرمایه‌دار نمی‌تواند نسبت به از دست دادن ارزش سرمایه پیش ریخته خود گذشت کند. زیرا شرکت او در تولید و تبدیل سرمایه پولی‌اش به ابزار تولید به معنای کاهش ارزش سرمایه او تمام شده است. هیچ سرمایه‌دار عاقلی این کار را نمی‌کند. این مغایر با منطق سرمایه‌داری است. ولی هر سرمایه‌داری می‌تواند نسبت به سرمایه پیش ریخته خود انتظار سود کمتر یا بیشتر داشته باشد. مارکس با مقوله هزینه - بهاء یعنی ارزش سرمایه پیش ریخته (سرمایه ثابت + متغییر) و سود همین نکته را می‌خواهد روشن کند. هزینه بهاء آن جزء از ارزش سرمایه است که در پروسه گردش باید متحقق شود، حال آن که میزان سود متحقق شده در پروسه گردش می‌تواند متفاوت باشد. این میزان در حقیقت برابر با نرخ سود متوسط برای هر رشته تولیدی خواهد شد. نکته مارکس این است که مبنای این نرخ سود متوسط نه يك امر از قبل داده شده یا نوعی خصوصیت طبیعی سرمایه، بلکه میزان کل ارزش اضافه خلق شده‌ای است که به صورت جدیدی بین همه سرمایه‌های منفرد يك رشته معین تولیدی توزیع شده است.

بنابراین می‌بینیم که چگونه سطوح مختلف تجرید که مارکس از آنها استفاده کرده است، قدم به قدم واقعیت سرمایه‌داری را ترسیم می‌کنند. درست مانند چاپگری که با تفکیک رنگ يك پوستر رنگی، تصویر نهایی را با چاپ چند مرحله‌ای تولید می‌کند. به این ترتیب بر خلاف آن چه منتقدین مارکس مدعی هستند، مارکس روش متدویک خود را در جلد سوم «کاپیتال» عوض نکرده است. او صرفاً يك سطح دیگر از تجرید را که فقط در صورت وجود سطوح قبلی تجرید قابل فهم است وارد دستگاه تحلیلی خود کرده است.

تمایزی که مارکس بین سرمایه بطور عام و سرمایه‌های متعدد قائل می‌شود، نه يك تمایز اختیاری، بلکه کاملاً واقعی است. مارکس بین ماهیت (essence) و نمود سرمایه (appearance) فرق قائل می‌شود و برای دومی بدواً اولی را بررسی می‌کند. در عین حال او نحوه تکوین دقیق تحول ماهیت سرمایه به نمود کنکرت آنرا را نیز روشن می‌کند. مارکس که خود از این تمایز کاملاً آگاه است، در همان جلد اول «کاپیتال» این موضوع را بدین سان تاکید می‌کند: «... گرایش‌های عمومی و ضروری سرمایه را باید از اشکالی که در آن تجلی می‌کند فرق گذاشت. اکنون موقع تحقیق این نیست که چگونه و به چه نحو قوانین ذاتی سرمایه در حرکت خارجی سرمایه تجلی می‌کنند و خویشان را به مثابه قوانین قهری رقابت تحمیل می‌نمایند، و در نتیجه مانند علت محرکه در

ضمیمه انفرادی فرد رسوخ می‌کنند. ولی این نتیجه از هم اکنون مسلم است که تحلیل علمی رقابت فقط هنگامی امکان پذیر خواهد بود که ماهیت درونی سرمایه درك شده باشد، عینا هم چنان که حرکت ظاهری اجرام سماوی فقط برای کسی قابل درك است که حرکت واقعی، ولی غیر محسوس آنها را بشناسد.» تنها پس از این که مارکس در جلد اول و دوم «کاپیتال»، «ماهیت درونی سرمایه» را بررسی می‌کند است که در همان صفحه اول جلد سوم «کاپیتال» که به بررسی «جهان واقعی» سرمایه اختصاص دارد، رابطه بین سرمایه بطور عام و چند سرمایه و حرکت از سطح تجرید قبلی خود به سطح تجرید جدید را روشن کرده، می‌گوید:

«در جلد اول پدیده‌هایی را تحلیل کردیم که پروسه تولید سرمایه‌داری به طور کلی، به مثابه پروسه تولید بلاواسطه، بدون در نظر گرفتن تأثیرات ثانوی و نفوذ بیرونی را تشکیل می‌دهند. اما این پروسه بلاواسطه تولید تمام پهنه زندگی سرمایه را در بر نمی‌گیرد، و در جهان واقعی با پروسه گردش که موضوع جلد دوم بود تکمیل گردید. در جلد دوم ... نتیجه این شد که پروسه تولید سرمایه‌داری بعنوان يك کلیت ترکیبی از پروسه تولید و پروسه گردش را مشخص می‌کند. بررسی‌های عمومی درباره این ترکیب نمی‌تواند موضوع جلد سوم باشد، بلکه بر عکس جلد سوم اشکال کنکرتی را که از حرکت سرمایه به منزله يك کلیت فرا می‌رویند می‌باید بیابد و توضیح دهد. سرمایه‌ها در حرکت واقعی‌شان در چنان اشکال کنکرتی با يك دیگر در تقابل قرار می‌گیرند که برای آنها شکل سرمایه در پروسه بی واسطه تولید، هم چون شکل سرمایه در پروسه گردش، تنها به مثابه دقایق خاص ظاهر می‌شوند. بنابراین اشکال گوناگون سرمایه که در این جلد بسط می‌یابند، قدم به قدم به شکلی که سرمایه‌ها در سطح بیرونی جامعه به خود می‌گیرند، در رقابت، و در آگاهی معمول خود عاملین تولید نزدیک می‌شوند.»

نیروی محرك فعالیت سرمایه‌داری، تلاش برای کسب سود است. همین محرکه، سرمایه‌داران منفرد را وادار می‌کند که در دو عرصه وارد کارزار شوند. در پروسه کار، در مقابل کارگر و برای کسب ارزش اضافه بیشتر و در پروسه گردش در مقابل سرمایه‌داران دیگر برای کسب سهم هر چه بیشتری از ارزش اضافه تولید شده به صورت سود. در مقابل کارگر، مکانیزه و اتوماتیزه شدن تولید بعنوان شکل غالب افزایش تولید ارزش اضافه ظهور کرده است. حال آن که در مقابل سرمایه‌داران دیگر کاهش هزینه - بهاء هر واحد کالا است که به صورت روش غالب شرکت سرمایه‌دار در کارزار رقابت با سرمایه‌داران دیگر عروج می‌کند. رقابت در نتیجه عاملی است که باعث می‌شود سرمایه‌داران سعی کنند با پائین آوردن هزینه تولید کالاهای خود قیمت آنها را کاهش

دهند و لاجرم سهم خود در بازار را در ازای پائین آوردن نرخ سود بیشتر کنند. به عبارت دیگر به فرض ثابت بودن ارزش دستمزدها، شدت و طول ساعت کار، نرخ عمومی سود به علت بالا رفتن سریعتر ترکیب ارگانیک سود در مقایسه با نرخ ارزش اضافه پائین خواهد آمد.

سرمایه همان طور که مارکس بارها تاکید کرده، يك رابطه اجتماعی است که یکی از وجوه آن اجبار واحدهای منفرد تولیدی برای بهبود سطح باروی کارشان است. اجباری که به علت خطر ورشکستگی به آنها تحمیل می شود. از این روست که مارکس می نویسد «تدافع متقابلی که بین سرمایه ها وجود دارد بیشتر در سرمایه بعنوان ارزش مبادله متحقق شده موجود بود» و لذا روشن می کند چرا سرمایه به صورت سرمایه متعدد وجود دارد. دو گانگی که بین خصلت فردی (مشخص) و خصلت اجتماعی (مجرد) کار در تولید کالایی وجود دارد، تنها در صورت وجود يك کارزار رقابتی بین تولید کنندگان منفرد برای تحقق ارزش اجتماعی کالاهایشان از بین می رود. تقابلی که در ماهیت کالا و سرمایه وجود دارد، خود را در رقابت بین سرمایه های متعدد نشان می دهد. بقول مارکس: «از نظر تحلیلی، رقابت چیزی نیست مگر ذات درونی سرمایه، خصوصیت اساسی آن، که به صورت تقابل سرمایه های متعدد با يك دیگر، ظاهر و متحقق می شود. رقابت گرایش درونی سرمایه است که به صورت يك ضرورت خارجی بروز می کند.»

از آنجا که سود تنها در قیمت کالایی که خریده می شود متحقق می شود، بنابراین میزان سود برابر با قیمت پرداخت شده و هزینه تولید کالا است. ولی از آنجا که سود سرمایه در مبادله متحقق می شود، در آن صورت میزان سود يك سرمایه منفرد ضرورتاً به میزان ارزش اضافه تولید شده توسط همان سرمایه محدود نیست، بلکه يك پدیده نسبی است و به میزان اختلاف بین قیمتی که در مبادله برای آن کالا پرداخت می شود و هزینه تولید آن کالا بستگی دارد. بنابراین سود بدست آمده می تواند بیش از ارزش اضافه نهفته در کالا باشد. البته مشروط به این که سرمایه داران دیگر به همان میزان در مبادله ارزش کمتری نسبت به ارزش اضافه موجود در کالاهای خود به دست آورند. از این رو کل ارزش اضافه و همین طور کل سود، که صرفاً ارزش اضافه ایی است که به نحو دیگری محاسبه شده است، در پروسه گردش نه می توانند کم یا زیاد شوند. آن چه متفاوت است، تنها نحوه توزیع ارزش اضافه بین سرمایه های مختلف است.

ولی حال سؤال مهم دیگری باید پاسخ گیرد. نحوه این توزیع مجدد ارزش اضافه چیست. به عبارت دیگر چگونه از نرخ سود سرمایه های منفرد در رشته های مختلف، نرخ سود متوسط اجتماعی سرمایه به وجود می آید.

۳- تشکیل نرخ متوسط سود

روش مارکس برای تطابق نظریه کاری ارزش خود با گرایش نرخ‌سودهای مختلف به متوسط شدن این است که بدوا فرض می‌گیرد که همه کالاها از قیمتی برخوردارند که دقیقا برابر با زمان کار صرف شده برای تولیدشان است. بعنوان مثال مارکس در جلد سوم «کاپیتال» پنج رشته تولیدی مختلف را در نظر می‌گیرد (جدول یک). نسبت سرمایه ثابت و متغیر برای هر يك از این رشته‌ها متفاوت است، چه این که ترکیب ارگانیک سرمایه در همه رشته‌ها نمی‌تواند يك سان باشد. ولی برای ساده شدن قضیه، ارزش کل سرمایه در هر بخش را معادل صد می‌گیریم. اگر نرخ استثمار، یعنی نرخ تولید ارزش اضافه را هم در همه این رشته‌ها معادل صد درصد در نظر بگیریم، در آن صورت در هر رشته میزان ارزش اضافه تولید شده برابر با سرمایه پیش ریخته خواهد بود. از این رو قیمت کالاهای تولید شده و نرخ سود هر کدام از این رشته‌ها نیز متفاوت از هم خواهد بود. ولی در مجموع صد و ده واحد ارزش برای پانصد واحد سرمایه پیش ریخته تولید شده است. يك محاسبه ساده به ما نشان می‌دهد که نرخ متوسط سود برای کل این پنج رشته برابر بیست و دو درصد است.

بنابراین نکته‌ای که ما باید نشان دهیم این است که چگونه نرخ‌های سود متفاوت هر يك از این رشته به طرف نرخ سود بیست و دو درصد سیر می‌کنند و نرخ سود متوسط سرمایه اجتماعی را به وجود می‌آورند. در اینجا جا دارد بدوا نکاتی را با توجه به جدول دو روشن کنیم. از آنجا که ما با رشته‌های مختلف تولید سر و کار داریم، تصور این که در همه این رشته‌ها کل سرمایه پیش ریخته ثابت در هر سال تماما مصرف شود، يك فرض نادرست است. میزان مصرف سالانه سرمایه ثابت پیش ریخته بسته به نسبت بخش گردان و استوار آن دارد. این ملاحظه را باید در نظر بگیریم، زیرا در غیر این صورت هزینه - بهاء برای همه رشته‌های مورد نظر به غلط برابر با صد می‌شود. ولی نکته مهم این است که مستقل از این که هزینه - بهاء برای هر رشته چقدر باشد، نرخ سود به نسبت کل سرمایه پیش ریخته و نه صرفا مقداری از آن که برای هر سال صرف شده است، محاسبه می‌شود. از این رو علیرغم ملاحظه فوق نرخ متوسط سود برای هر يك از این سرمایه‌ها، مستقل از نحوه تقسیم آن به ثابت و متغیر، همان بیست و دو درصد باید در نظر گرفته شود. ستون دو تا چهار جدول دو نشان می‌دهد که ارزش نهایی کالا در صورت انتقال همه ارزش اضافه تولید شده برای تولید آن چقدر خواهد شد. این ارقام برای هر يك از سرمایه‌ها در ستون

پنجم آمده است. ولی اگر قرار باشد به نسبت هر صد واحد سرمایه پیش ریخته فقط بیست و دو واحد سود (برای نرخ سود متوسط بیست و دو درصد) به هر کدام تعلق گیرد، در آن صورت هزینه تولید برای هر کدام از آنها با آن چه بیشتر محاسبه کردیم متفاوت خواهد بود. اگر بیاد داشته باشید، هزینه تولید = هزینه- بهاء + نرخ سود بود. بدین ترتیب با جمع ارقام سود در ستون چهارم با رقم بیست و دو هزینه تولید برای هر يك از این رشته به دست می‌آید. ستون آخر تفاوت قیمت از ارزش را برای هر رشته نشان می‌دهد. همان طور که می‌بینیم جمع جبری این تفاوت‌ها برابر با صفر است. به عبارت دیگر ارزش جدیدی در این روند يك سان شدن نرخ سود تولید نشده، بلکه صرفاً همان ارزش اضافه موجود که صد و ده واحد بود به نحو جدیدی بین رشته‌های مختلف تولید توزیع شده است. بنابراین، تئوری کاری ارزش مارکس با يك سان شدن نرخ سود سرمایه اجتماعی تناقضی ندارد و از عهده توضیح آن برمی‌آید.

نکته‌ای که باید به آن توجه کرد این است که يك سان شدن نرخ سود يك گرایش و نه يك واقعیت دائمی در جامعه است. بدین معنا تغییراتی که برای يك سان شدن نرخ سود صورت می‌گیرد، سیال و تدریجی هستند. بعنوان مثال در آن رشته‌هایی که ترکیب ارگانیک سرمایه پائین است، یعنی سهم سرمایه متغیر بخش عمده از کل سرمایه پیش ریخته را تشکیل می‌دهد، بدوا نرخ سود بالاست. البته به فرض این که تقاضا برای کالاهایی که در آن بخش تولید می‌شود در مدت زمان مورد نظر ثابت بماند. ولی از آنجا که نرخ سود بالاست، این با خود سرمایه‌های جدید را به این رشته تولیدی می‌کشد. در نتیجه رقابت بعدی عرضه کالاهای تولید شده بالا می‌رود، این به نوبه خود باعث کاهش قیمت متوسط کالاهای تولید شده و بالاخره باعث بالا رفتن سطح متوسط ترکیب ارگانیک سرمایه درگیر در این بخش می‌شود. بالعکس، در آن عرصه‌های تولیدی که ترکیب ارگانیک سرمایه بالاست، نرخ اولیه سود پائین است. این باعث خارج شدن سرمایه از این عرصه می‌شود، در نتیجه حد تولید از میزان تقاضا کمتر خواهد شد. این به افزایش قیمت‌ها منجر شده و به نرخ سود می‌افزاید تا آن حد که برابر با نرخ متوسط سود اجتماعی شود. به عبارت دیگر این ورود و خروج سرمایه بین بخش‌های مختلف تولید، از آن بخش‌هایی که نرخ سود پائین دارند به آن بخش‌هایی است که نرخ سود بالا دارند. این حرکت سرمایه‌ها محرکه پشت يك سان شدن نرخ متوسط سود است. در عالم واقع، این تلاش سرمایه‌داران منفرد برای دست یافتن به رشته‌های تولیدی که در آنها نرخ سود از حد متوسط نرخ سود بالاتر است که به جابجایی سرمایه‌ها منجر می‌شود. به این منظور ما شاهد اختراعات و ابداعات مداوم در عرصه تولید هستیم. ولی هر

سرمایه‌دار با تلاش برای به حداکثر رساندن نرخ سود خود، در حقیقت مستقل از خواست و تمایل خود، به گرایش يك سان شدن نرخ سود كمك می‌کند.

حال اگر در بررسی‌مان میزان تقاضا برای محصولات را طی زمانی که نرخ سود به طرف يك سان شدن میل می‌کند هم در نظر بگیریم، در آن صورت قضیه قدری پیچیده‌تر خواهد شد. بعنوان مثال اگر علیرغم ورود سرمایه‌های جدید به يك رشته تولیدی که در آن ترکیب متوسط ارگانیک سرمایه پائین است، يك دفعه میزان تقاضا برای محصولات آن رشته بالا رود، در آن صورت علیرغم کاسته شدن از قیمت متوسط کالا، نرخ سود لزوما پائین نمی‌آید، زیرا حجم تولید بیشتر از گذشته است. البته این به نوبه خود باعث جلب سرمایه‌های بیشتری به این عرصه خواهد شد تا این که بالاخره نرخ متوسط سود در این رشته معمول شود.

نکته دیگری که باید به آن اشاره کرد این است که ما تا اینجا نرخ متوسط سود را در رابطه با بخش مولد سرمایه اجتماعی در نظر گرفتیم، یعنی آن بخشی از سرمایه که به طور مستقیم به تولید ارزش اضافه مشغول است. ولی بخش مولد سرمایه تنها بخشی از سرمایه اجتماعی است. کالای تولید شده بالاخره باید توسط يك واسطه تجاری به دست مشتری برسد. سرمایه مولد به اعتبارات و وام احتیاج دارد. زمینی که بر روی آن کارخانه یعنی محل کارکرد فیزیکی سرمایه مولد قرار دارد، باید از سرمایه‌دار دیگری که صاحب زمین و ساختمان است اجاره شود و غیره و غیره. صاحبان این سرمایه‌ها، که به طور مستقیم مشغول تولید ارزش اضافه نیستند به هر حال بخشی از کل سرمایه اجتماعی را در دست دارند. به این سرمایه‌ها نیز بعنوان بخشی از سرمایه اجتماعی باید سودی برسد. بنابراین کل ارزش اضافه تولید شده نه فقط بین اجزای مختلف سرمایه مولد، بلکه بین کل این بخش از سرمایه اجتماعی و سایر بخش‌های دیگر سرمایه اجتماعی یعنی سرمایه تجاری، رباحی، بانکی و امثالهم تقسیم می‌شود. نرخ متوسط سود برای هر يك از این بخش‌ها، مانند بخش مولد سرمایه اجتماعی، به این برمی‌گردد که چه میزان از سرمایه اجتماعی در این بخش‌ها فعال است و تا چه اندازه میزان درگیر در این بخش‌ها با آن چه می‌تواند میزان لازم برای آن بخش‌ها باشد متفاوت است. به هر حال برای هر يك از این بخش‌ها نیز نرخ متوسط سودی وجود دارد. نرخ متوسط سود برای کل سرمایه اجتماعی بر اساس نرخ متوسط سود برای هر يك از بخش‌های مختلف آن تعیین می‌شود. تفاوت بین نرخ متوسط سود سرمایه اجتماعی و نرخ متوسط سود برای هر يك از اجزای سرمایه اجتماعی باعث جابجایی سرمایه بین این بخش‌ها خواهد شد تا زمانی که نوعی تعادل به وجود آید.

۴ - انتقادات فنی به راه حل مارکس برای توضیح يك سان شدن نرخ سود

راه حل مارکس برای توضیح چگونگی تشکیل نرخ متوسط سود فقط از نظر متدویک مورد انتقاد قرار نگرفته است. از نظر فنی نیز به آن انتقاداتی است. مهمترین انتقادی که به این راه حل طی صد سال اخیر به اشکال مختلف گرفته شده است، و به «مسئله تبدیل ارزش به قیمت» معروف است، نحوه‌ایی است که مارکس هزینه تولید را محاسبه می‌کند. اگر به یاد داشته باشید، مارکس هزینه تولید را برابر با هزینه - بهاء + نرخ متوسط سود می‌داند. هزینه - بهاء خود برابر با ارزش سرمایه ثابت و متغییر است، ولی سرمایه ثابت و متغییر خود در عین حال کالاهایی هستند که باید توسط سرمایه‌دار خریده شوند. برای سرمایه‌دار فروشنده این کالاها، هزینه تولید آنها به نوبه خود برابر با هزینه - بهاء به علاوه نرخ متوسط سود است. بنابراین چنین ادعا می‌شود که هم در ارزش کالاهای مصرف شده و هم در ارزش کالاهای تولید شده نرخ متوسط سود وجود دارد. به عبارت دیگر نرخ متوسط سود در يك دور وارد می‌شود تا بر اساس آن نرخ متوسط سود در دور بعدی محاسبه شود. اگر نرخ متوسط سود کالاهای تولید شده بر روی نرخ متوسط سود کالاهایی که برای تولید آنها صرف شده‌اند تاثیر می‌گذارد، در آن صورت هیچ مبنای دقیقی برای محاسبه این نرخ متوسط وجود ندارد. لذا بر خلاف پیش فرض مارکس ارزش سرمایه ثابت و متغییر صرف شده نه يك امر داده شده و ثابت، بلکه به اندازه خود نرخ متوسط سود سیال هستند. از این روست که منتقدین مارکس معتقدند به جای چسبیدن به نظریه کاری ارزش او بهتر است به طور تجربی و با استفاده از آمار قیمت کالاهای مصرف شده برای تولید يك کالا را محاسبه کرد تا بتوان به نوبه خود نرخ متوسط سود را تا حدود دقیقی تخمین زد. البته برای این کار هم مدل‌های بسیار پیچیده ریاضی کشف کرده‌اند.

در اینجا جا دارد به چند نکته اشاره کنیم. اولاً تئوری ارزش مارکس يك پدیده تئوریک نیست که به طور مستقیم قابل مشاهده باشد. مارکس مایل بود بداند که مقوله ارزش چگونه تکوین یافته و پاسخ خود را در توضیح مناسبات طبقاتی معین شیوه تولید سرمایه‌داری یافت. بنابراین برای مارکس تئوری کاری ارزش پاسخی به نحوه تعیین قیمت نیست. از این رو بین جنبه کمی و کیفی این تئوری باید تمایز قائل شد. این قانون فقط در سطح اقتصاد يك جامعه معین قابل تائید است. در نتیجه هیچ میزان آمار و ارقام نمی‌تواند به خودی خود صحت یا عدم صحت این تئوری را تائید یا نقض کند. به ویژه این که حتی نحوه محاسبه و تعیین این ارقام خود جای بحث زیاد دارد.

مارکس به درستی یاد آور می‌شود که «همه دشواری قضیه از آنجا ناشی می‌شود که کالاها نه فقط به صورت صرف کالا، بلکه بعنوان محصول سرمایه مبادله می‌شوند، یعنی سرمایه‌ای که به نسبت میزانش در سهم بردن از کل ارزش اضافه تولید شده خود را سهم می‌داند ... این شرط برای قیمت کل کالاهایی که توسط یک سرمایه در یک زمان معین تولید شده باید صدق کند. این قیمت کل در حقیقت جمع کل قیمت همه کالاهایی است که توسط این سرمایه تولید شده است.» این وجه مهمی از نظریه اقتصادی مارکس است که او را از اقتصاددانان متاخر کلاسیک خود منجمله ریکاردو و همه طرفداران بعدی ریکاردو متمایز می‌کند. زیرا بر خلاف ریکاردو مارکس صرفاً به چگونگی وضع شدن نسبت کمی قیمت کالاها در مقابل یک دیگر علاقمند نیست. برای او ارزش نه صرفاً یک وسیله قیاس، بلکه نفس خود ارزش مبادلاتی و لذا قیمت کالا است. بنابراین او ارزش را نه یک خصوصیت طبیعی یا قراردادی کالا، بلکه ناشی از خصلت دوگانه کار، هم خصلت مشخص آن که ارزش قبلی اجزاء تشکیل دهنده کالا را حفظ می‌کند و هم خصلت مجرد آن که منشاء ارزش جدید است، می‌داند. لذا، آنجا که ریکاردو سود را بعنوان حق طبیعی سرمایه برسمیت می‌شناسد، مارکس آن را تماماً ناشی از استثمار نیروی کار نشان می‌دهد. سود برای مارکس ارزش اضافه تحول یافته است. لذا هر گونه تلاش برای هم خوان کردن قیمت یک کالا با ارزش کار صرف شده برای تولید آن اساساً غلط است. این امر نه در سطح یک کالای معین یا حتی کالاهای یک رشته معین تولید، بلکه در سطح کل اقتصاد جامعه و برای کل سرمایه بعنوان یک پدیده متراکم رخ می‌دهد. کل ارزش اضافه تولید شده در سطح کل جامعه مجدداً توزیع می‌شود. اتفاقاً با فرق گذاشتن بین ارزش اضافه و سود مارکس بر خلاف ریکاردو نرخ متوسط سود را بعنوان یک امر داده شده تلقی نمی‌کند، بلکه نشان می‌دهد که چگونه چنین نرخ متوسطی به وجود می‌آید و حدود نوسانات آن تا چه حد متعین است، زیرا به هر رو میزان کل سود نمی‌تواند از کل ارزش اضافه تولید شده بیشتر باشد. اتفاقاً تمام تلاش کسانی که مایل بوده‌اند به روش ریکاردو تبدیل ارزش به قیمت کالا را محاسبه کنند یا هزینه تولید کالا را تخمین بزنند، با مشکلات جدی مواجه شده است. زیرا آنها تلاش کردند تا به نحوی نسبت بین قیمت کالاها را یا با وضع یک کالای استاندارد فرضی و یا با قطعه قطعه کردن اجزای اقتصاد جامعه و بعد تعیین رابطه بین آنها توسط مدل‌های ریاضی تعیین کنند. در این تلاش یا مفروضات تحلیلی آنها با واقعیات جامعه هم خوانی نداشته است (مثلاً نرخ منفی استثمار!) یا حدود عملکرد مدل‌های تحلیلی آنها بسیار محدود و مشروط بوده است (مثلاً قائل شدن فقط دو نوع تولید برای کل جامعه). در هر حال یا آنها نتوانسته‌اند همان واقعیاتی که مارکس

را به ناتوانی از پرداختن به آنها متهم کرده بودند در دستگاه تحلیلی خود جای دهند و یا بر خلاف این ادعا که می‌خواهند يك مدل جهانشمول نحوه تعیین هزینه تولید به دست دهند، در این تلاش خود موفق از آب در نیامده‌اند.

برای مارکس سرمایه يك رابطه اجتماعی و نه يك حجم معین کمی است. از این رو سرمایه يك پروسه است که در هر يك از لحظات تبدیل خود به اشکال حرکت، کماکان سرمایه می‌ماند. بنابراین برای مارکس تبدیل ارزش به هزینه تولید تنها در رابطه با تحول سرمایه در یکی از اشکال حرکت‌اش قابل فهم است. از این رو برای مارکس سرمایه‌های منفرد فقط بخشی از کل سرمایه اجتماعی هستند. لذا سرمایه را نباید فقط با وسایل تولید یا معاش کارگر یکی گرفت، سرمایه حتی به صورت وسایل مصرف و تولید کماکان بخشی از کل سرمایه اجتماعی است. برای کل سرمایه اجتماعی حرکت آن از پول یک به کالا و به پول دو صورت می‌گیرد و در این حرکت کل هزینه - بهاء برابر با کل ارزش سرمایه مصرف شده است، زیرا کل قیمت برابر با کل ارزش و کل سود برابر با کل ارزش اضافه تولید شده است. حرکت هر يك از اجزای سرمایه، یا هر يك از سرمایه‌های منفرد بعنوان بخشی از سرمایه کل اجتماعی، در این نکته تغییری به وجود نمی‌آورد. آن چه تغییر می‌کند البته نحوه توزیع ارزش اضافه، و همین طور ارزش مصرف (به صورت وسایل تولید یا مصرف) بین عرصه‌های مختلف تولید است که در حرکت کل سرمایه اجتماعی از پول یک به کالا به پول دو قرار دارند. از این رو سرمایه ثابت و متغیر صرفاً میزان سرمایه واقعا سرمایه‌گذاری شده در هر يك از عرصه‌های متفاوت تولید را بعنوان بخشی از کل سرمایه اجتماعی نمایندگی می‌کنند و به این اعتبار ارزش آنها در طی پروسه تبدیل ارزش به هزینه تولید بدون تغییر می‌ماند (دایاگرام شماره چهار). از این رو برای مارکس سود صرفاً ارزش اضافه‌ای است که به نحو متفاوتی محاسبه شده است، و میزان آن در اثر تبدیل ارزش به هزینه تمام شده نه می‌تواند کم شود و نه زیاد شود. بنابراین «جمع کل سود در همه عرصه‌های تولید باید برابر جمع کل ارزش اضافه‌های تولید شده باشد، و هزینه تولید همه کالاهای اجتماعی تولید شده برابر با جمع ارزش آنهاست.»

و بالاخره در اینجا جا دارد به سردرگمی که بین هزینه تولید یا قیمت تولید و قیمت پولی کالا در بازار به وجود می‌آید هم اشاره کنم. اشکال اساساً در اینجاست که هنوز در سطحی که مارکس موضوع را بررسی می‌کند، قیمت پولی کالا بررسی نشده است. برای مارکس قیمت تولید یا هزینه تولید صرفاً ارزشی است که شکل متفاوتی به خود گرفته است. همان طور که در جلسه مربوط به

قانون ارزش توضیح دادیم، برای مارکس این ارزش کالاهاست که مبنای قیمت پولی آنهاست و نوسانات عرضه و تقاضا در بازار اساساً باعث به نوسان درآمد قیمت پولی کالا حول ارزش کار اجتماعاً صرف شده برای تولید آن می‌شود. برای روش شدن نحوه تکوین قیمت پولی کالا، توجه شما را به دیاگرام پنج جلب می‌کنم.

۵- مافوق سود و تئوری رانت مارکس

در بررسی يك سان شدن نرخ سود، ما این نکته را فرض گرفتیم که تحرك سرمایه بین بخش‌های مختلف تولید به راحتی صورت می‌گیرد. ولی چه اتفاقی رخ می‌دهد اگر بر سر حرکت سرمایه موانع تصنعی یا طبیعی وجود داشته باشد. این وضعیت ویژه هم توسط مارکس بررسی شده است و ما اینجا صرفاً برای کامل بودن بحث به این موضوع اشاره می‌کنیم. اگر به یاد داشته باشید گفتیم آنجا که نرخ سود بالا است، این خود محرکی است برای حرکت سرمایه‌های دیگر جهت کسب بخشی از این سود بالا. در نتیجه این حرکت سرمایه، نرخ سود بطور عمومی کاهش می‌یابد و در دراز مدت يك سان می‌شود. ولی اگر چنین نشود، نرخ بالای سود کماکان در آن عرصه باقی می‌ماند. برای تفکیک این وضعیت از حالت عادی، مارکس مقوله مافوق سود یا اجاره تفاضلی را مطرح می‌کند. می‌توانیم بین سه نوع اجاره تفاضلی فرق قائل شویم: اجاره تفاضلی زمین، اجاره تفاضلی معادن، و اجاره تفاضلی تکنولوژی یا تکنیک. در دو حالت اول، در دسترسی به منابع طبیعی محدودیت وجود دارد. به هر حال زمین‌های قابل کشت حاصل خیز و از نظر مکانی مناسب محدود هستند. همین طور منابع طبیعی به راحتی قابل دسترس و با کیفیت مرغوب هم محدودند. انحصارات تصنعی نیز بر سر تحرك سرمایه محدودیت می‌گذارند، ولی این محدودیت‌ها ناشی از شرایط طبیعی نیست، بلکه ناشی از شرایط مراحل معینی از انباشت خود سرمایه هستند. بعنوان مثال آنجا که برای شروع احتیاج به يك سرمایه‌گذاری کلان است یا امتیاز استفاده از اختراع یا نتایج تحقیقات و بهره‌برداری در انحصار سرمایه معینی قرار دارد.

هر چه میزان سرمایه اولیه لازم برای تولید سودآور بیشتر باشد، به همان نسبت تعداد رقبا بالقوه جدیدی که در يك رشته معین صنعت وجود دارند کمتر است. و بالعکس هر چه میزان مافوق سودی که در این عرصه‌ها به دست می‌آید بیشتر باشد، به همان اندازه تحريك بیشتری برای «سرمایه‌های متعدد» است که با يك دیگر یکی شده ریسک سرمایه‌گذاری بالای اول را متحمل شوند تا بتوانند از بخشی از این مافوق سود برخوردار شوند. هر چه پیشرفت تکنولوژیک باعث شود که

ما فوق سود بیشتری برای مدت طولانی‌تری تضمین شود، به همان نسبت فشار بیشتری بر رقبای بالقوه وجود دارد تا تکنولوژی موجود را با انقلابات جدید فنی پشت سر بگذارند. در مورد اول، بهره‌برداری از منابع نفتی زیر دریا يك نمونه از تلاشی است که برای دور زدن منابع نفتی زیر زمین صورت گرفت. واضح است که بهره‌برداری از منابع زیر دریا بسیار سخت تر و پیچیده‌تر است، ولی اکنون استخراج این منابع تاثیر جدی بر روی قیمت نفت داشته است. در حالت دوم، رقابتی که در عرصه تولید مدارهای الکترونیک صورت گرفته است مورد جالبی است. در قدم اول کمپانی‌موتولا توسط رقیب جدیدتری مانند اینتل از دور خارج می‌شود و اکنون برای دور زدن اینتل کمپانی‌های دیگر امکانات شان را روی هم ریختند تا بتوانند آن را دور بزنند.

نکته‌ای که باید متوجه باشیم این است که ما فوق سود از کل میزان سودی که قرار است بین سرمایه‌دارهای مختلفی که در پروسه يك سان شدن نرخ سود شرکت دارند کم می‌شود. به عبارت دیگر کسر ما فوق سود باعث می‌شود که حجم سودی که به همه طبقه بورژوا (البته به جز سرمایه‌داران انحصاری) می‌رسد کم شود. از آنجا که نرخ سود متوسط تمایل به سقوط دارد، هر گونه انحصاری باعث می‌شود که سرعت این سقوط بیشتر شود. از این رو فشار بر سرمایه برای فائق آمدن بر موانع طبیعی و تصنعی موجود بر سر تحرکش تشدید می‌شود و به همان میزان فشار بیشتری از جانب سرمایه برای کم کردن و امحای کامل تاثیر انحصارات صورت می‌گیرد. ماحصل این کشمکش مداوم تابعی از قدرت نسبی اقشار مختلف طبقه حاکمه است.

۶- گرایش نزولی نرخ سود

مارکس از تعریف نرخ متوسط سود قانون اساسی حرکت شیوه تولید سرمایه‌داری را استخراج می‌کند. نرخ سود برابر با کل ارزش اضافه تولید شده طی پروسه تولید تقسیم بر کل سرمایه پیش ریخته است. مخرج کسر را می‌توان بصورت سرمایه ثابت + متغییر نوشت. حال اگر صورت و مخرج را به سرمایه متغییر تقسیم کنیم نتیجه به قرار زیر می‌شود:

$$\frac{\text{ارزش اضافه}}{\text{ارزش اضافه}} = \frac{s}{s+v} \quad \text{نرخ سود} = \frac{s}{s+v} = \text{-----}$$

$$\frac{\text{کل سرمایه}}{\text{سرمایه ثابت} + \text{متغییر}} = \frac{v}{v+c} + \frac{c}{v} \quad (v) \quad \text{نرخ استثمار} = \text{-----}$$

ترکیب ارگانیک + ۱

از آنجا که رشد تکنیک به طور اجتناب ناپذیری با خود روش‌های موثرتری برای تولید به وجود می‌آورد، در نتیجه در ازای کم شدن از سهم سرمایه متغیر به سهم سرمایه ثابت اضافه می‌شود، و همین طور از آنجا که تولید بیشتر به طور اجتناب ناپذیری با خود مصرف بیشتر مواد خام را به همراه دارد، در نتیجه ترکیب ارگانیک سرمایه تمایل به افزایش دارد. چنین روندی باعث می‌شود که نرخ سود از این گرایش ذاتی برخوردار بشود که از میزان آن به طور تدریجی کاسته شود.

مارکس صحبت از گرایش، و نه تکوین خطی و بلاانقطاع می‌کند. زیرا او تاکید می‌کند که عوامل بازدارنده‌ای در کار هستند که حدود کاهش نرخ سود را کم، خنثی و حتی معکوس می‌کنند. طبعا مهمترین عامل بازدارنده، افزایش نرخ استثمار یا نرخ ارزش اضافه است. زیرا اگر نرخ ارزش اضافه به همان نسبت که ترکیب ارگانیک سرمایه افزایش می‌یابد بیشتر شود، در آن صورت نرخ سود سقوط نخواهد کرد. ولی افزایش همزمان نرخ ارزش اضافه و ترکیب ارگانیک سرمایه دراز مدت غیر ممکن است. مخرج کسر فوق می‌تواند به طور نامحدودی رشد کند، ولی صورت کسر به هیچ وجه چنین نیست. هر چند در شرایطی ممکن است که کارگران بدون تولید ارزش نیروی کارشان، یعنی بدون دریافت دستمزدشان، کار کنند، ولی این در دراز مدت قطعاً ممکن نیست. به علاوه به هر اندازه که از تعداد کارگران کم می‌شود، به همان نسبت به علت بالا رفتن ترکیب ارگانیک سرمایه از حجم سودی که تولید می‌شود کاسته می‌شود. اگر بجای دوازده کارگری که هر کدام هشت ساعت کار می‌کنند و از این هشت ساعت چهار ساعت را برای خود و چهار ساعت را برای سرمایه‌دار کار می‌کنند، شش نفر کار کنند که اکنون دو ساعت را برای خود و شش ساعت را برای سرمایه‌دار کار می‌کنند، در آن صورت میزان سود برای مورد اول معادل با چهل و هشت ساعت کار و در مورد دوم برابر با سی و شش کار می‌شود. در يك حالت عمومی‌تر مارکس نشان می‌دهد که بر تولید ارزش اضافه نسبی از طریق افزایش بارآوری کار اجتماعی محدودیت وجود دارد، زیرا ساعات کار کارگر يك مقدار متعین و محدود است. بگذارید در اینجا مثالی را که پیشتر زدیم یادآوری کنیم. فرض کنید برای شروع نسبت کار اضافه به لازم یک به یک است. با این حساب برای يك روز هشت ساعته کارگر چهار ساعت را بعنوان وقت لازم و چهار ساعت را بعنوان وقت اضافه کار می‌کند. حال فرض کنید که بارآوری کار دو برابر شود. در این صورت کارگر با دو ساعت کار لازم ارزش نیروی کار خود را تولید می‌کند و بنابراین شش ساعت دیگر را برای سرمایه‌دار بعنوان کار اضافه صرف می‌کند. نسبت کار اضافه

و لازم به کل زمان کار از دو و چهار درصد و دو و چهار درصد به سه و چهار درصد و یک و چهار درصد تغییر کرده است. به عبارت دیگر علیرغم این که بارآوری کار صد درصد افزایش یافته، میزان تغییر برای کار اضافه پنجاه درصد بوده است. واضح است که اگر نسبت کار اضافه و لازم از کل زمان کار برای شروع مثلا سه و نیم درصد و دو و نیم درصد بود، در آن صورت دو برابر شدن بارآوری کار این نسبت را به هشت و ده درصد و دو و ده درصد تغییر می‌داد یعنی افزایشی برابر با سی و سه درصد. اگر نسبت کار اضافه و لازم $999/1000$ و $1/1000$ باشند، در آن صورت دو برابر شدن بارآوری کار صرفا باعث می‌شود که نسبت کار اضافه به کل زمان کار فقط نیم هزارم درصد تغییر کند. از این مثال عددی این نتیجه می‌شود که نسبت موجود بین کار لازم و ضروری میزان افزایش ارزش اضافه نسبی را نیز تعیین می‌کند. به این اعتبار، نحوه تغییر بارآوری کار در کشورهای مختلف و یا در رشته‌های تولیدی مختلف می‌تواند تاثیرات متفاوتی داشته باشد. به علاوه هر چه میزان ارزش اضافه موجود، یعنی قبل از افزایش بارآوری کار، بیشتر باشد به همان نسبت نیز میزان افزایش بعدی آن در اثر معمول شدن بارآوری کار جدید کمتر خواهد بود. از این رو می‌بینیم چرا در کشورهای صنعتی پیشرفته که این روزها بحث سی و شش ساعت کار هفتگی مطرح است، سرمایه‌داران و دولت آنها به سختی در مقابل هر گونه کم شدن ساعات کار مقاومت می‌کنند. آنها می‌دانند که کم شدن مطلق ساعات کار هفتگی به طور واقعی از میزان سود آنها خواهد کاست و تنها در صورتی که بارآوری کار از پیشرفت بسیار شگرفی برخوردار شود، تاثیر این کم شدن ساعات کار بر نرخ سود آنها خنثی خواهد شد. ولی حتی اگر چنین پیشرفتی برای سرمایه‌داری ممکن باشد، در آن صورت حجم بسیار عظیم محصولاتی که تولید می‌شوند و به فروش نمی‌روند با خود اشکالات بیشتری برای اقتصاد سرمایه‌داری به همراه خواهد داشت. در هر صورت برای سرمایه‌داران مصلحت در این است که با هر گونه کاسته شدن ساعات کار به سی و شش ساعت به شدت مقابله کنند.

از این رو می‌توان فهمید که چرا علیرغم این که بارآوری متوسط کار پانزده تا بیست برابر از زمان معمول شدن هشت ساعت کار روزانه بیشتر شده است، هنوز ساعات کار هفتگی در مقایسه با گذشته از تغییر چندانی برخوردار نشده است. به عبارت دیگر در مقابل دو هزار درصد افزایش در بارآوری کار، از نسبت کار اضافه به لازم فقط چیزی حدود بیست و پنج تا سی درصد کم شده است!

مارکس از عوامل زیر بعنوان عوامل بازدارنده در مقابل گرایش نرخ سود به کم شدن نام می‌برد:

۱- ارزان شدن اجزاء سرمایه ثابت (هم مواد خام و هم ماشین آلات) باعث کم شدن رشد ترکیب ارگانیک و در نتیجه کاهش نرخ سود می‌شود.

۲- تسریع سرعت و اگر سرمایه باعث افزایش آهنگ پروسه تولید می‌شود، یعنی سرعتی که یک مقدار معین سرمایه پولی طی یک سال در تولید شرکت می‌کند، بیشتر می‌شود و در نتیجه حجم کل سود تولید شده سالانه به همان میزان بالا می‌رود.

۳- تجارت خارجی که با سرازیر کردن سرمایه به طرف کشورهای که از ترکیب ارگانیک اجتماعی پائین‌تری برخوردارند، سود بیشتری را از آنجا برای سرمایه‌های با ترکیب ارگانیک بالاتر تامین می‌کند.

۴- پائین آمدن میزان واقعی دستمزدها از طریق بالا بردن نرخ ارزش اضافه به نسبتی بیش از افزایشی که در نتیجه رشد بارآوری کار در صنایع تولید مواد مصرفی (وسایل لازم برای معاش کارگر) حاصل می‌شود.

از آنجا که هر سرمایه‌داری تنها آن وسایل تولید و ماشین آلاتی را به کار می‌گیرد که باعث بالا رفتن نرخ سود او می‌شود، در آن صورت ممکن است پرسیده شود چگونه افزایش سود برای هر یک از سرمایه‌داران باعث کاهش نرخ سود برای کل سرمایه‌داران می‌شود. به دو نکته باید توجه کرد. اول این که هر سرمایه‌داری لزوماً به طور داوطلبانه ماشین آلات را برای بهبود تولید خود به کار نمی‌گیرد. او ممکن است صرفاً برای حفظ موقعیت خود در بازار مجبور به استفاده از ماشین آلات جدید شده باشد. ثانیاً هیچ سرمایه‌داری از پیش از نتیجه غایی تصمیم خود برای استفاده از ماشین آلات جدید مطلع نیست. قوانین حرکت سرمایه مستقل از، و علیرغم، تصمیمات آگاهانه هر یک از موسسات فردی سرمایه‌داری عمل می‌کنند. برخی مدعی هستند که شواهد تجربی نشان می‌دهد که در دراز مدت پیشرفت فنی نه باعث صرفه جویی در میزان سرمایه پیش ریخته و نه در میزان کار صرف شده در روند تولید می‌شود. به عبارت دیگر، تأثیر دراز مدت آن خنثی است و به این اعتبار ترکیب ارگانیک سرمایه کمابیش یک سان باقی می‌ماند. نکته‌ای که باید به آن توجه داشت این است که ارقام و آماری که در دفاع از چنین ادعایی اغلب آورده می‌شود، قابل اتکاء نیستند. متغیرهایی که برای چنین ارزیابی مورد استفاده قرار می‌گیرند به معنای دقیق کلمه با سرمایه ثابت و متغییر مورد نظر مارکس هم خوانی ندارند. اغلب بخش استوار سرمایه ثابت مورد ارجاع قرار می‌گیرد. همین طور آن چه معادل سرمایه متغییر محسوب می‌شود، حقوق‌های پرداخت شده به کارگران بخش مولد و غیر مولد است. اما از این ارقام و آماری که چندان برای

اثبات یا رد قانون افزایش ترکیب سرمایه نمی‌توانند مورد استفاده قرار بگیرند که بگذریم، واقعا باید پرسید حکمت اتوماسیون و مکانیزه کردن تولید طی همین پنجاه سال اخیر چه چیز بجز صرفه جویی در میزان کار زنده بوده است؟

گرایش نزولی نرخ سود از جهات دیگری نیز مورد انتقاد قرار گرفته است. از جمله این که پیشرفت تکنیک تنها زمانی به کاهش نرخ سود منجر می‌شود که این فقط ترکیب ارگانیک سرمایه باشد که افزایش می‌یابد و نه هم زمان با آن بارآوری کار. اگر بالا رفتن بارآوری کار منجر به این شود که ارزش وسایل مادی و انسانی تولید سقوط کند، در آن صورت ترکیب ارگانیک سرمایه (نسبت سرمایه ثابت به متغیر) نیز به تبع کاهش می‌یابد و نرخ تولید ارزش اضافه (نسبت ارزش اضافه به سرمایه متغیر) بالا می‌رود. به عبارت دیگر، هر چند بلافاصله بعد از معمول شدن یک اختراع فنی و تجهیز کارگران به وسایل جدید تولید ترکیب ارگانیک سرمایه بالا می‌رود، ولی در اثر بالا رفتن بارآوری کار وسایل تولید مجددا ارزان خواهند شد و به سقوط ترکیب ارگانیک سرمایه منجر خواهند شد. همین طور از آنجا که ارزش واقعی دستمزدها در اثر ارزان شدن محصولات مصرفی کارگر پائین می‌آید، به همان نسبت نرخ تولید ارزش اضافه بالا می‌رود و در نتیجه از میزان نرخ سود کاسته نمی‌شود. با توجه به این ملاحظات لازم است که بر این نکته، یعنی تاثیر بالا رفتن بارآوری کار بر چگونگی تغییر ترکیب ارگانیک سرمایه و نرخ ارزش اضافه، کمی مکث کنیم.

نکته‌ای که معمولا از چشم کسانی که انتقاد فوق را طرح می‌کنند نادیده می‌ماند، این است که پیشرفت تکنیک صرفا باعث ارزان شدن یک قطعه از ماشین آلات نمی‌شود، بلکه با خود یک سیستم جدید ماشین آلات را به وجود می‌آورد. در نتیجه نه فقط یک وسیله کار معین توسط یک ماشین بهتر جایگزین می‌شود، بلکه تمام سیستم تولید قبلی با یک سیستم جدید جایگزین می‌شود که علیرغم ارزان شدن هر قطعه از ماشین آلات در مجموع ارزش سرمایه ثابت را بسیار بیشتر از گذشته بالا می‌برد. بعنوان مثال استفاده از کامپیوتر در یک موسسه انتشاراتی را در نظر بگیرید. اول بجای ماشین تایپ، دستگاه کامپیوتر و پرینتر معمول شد. با بالا رفتن بارآوری تولید، قیمت این دو در مدت کوتاهی سقوط کرد، ولی مدتی نگذشته بود که یک سیستم کامل الکترونیکی که از تهیه مطلب تا قالب بندی نهایی برای چاپ را انجام می‌دهد به وجود آمد. در پایان این پروسه تحول، ارزش کل وسایلی که جایگزین تایپیست و صفحه بند و چاپگر قبلی شده بود به مراتب بیش از تاثیر ارزان شدن قیمت هر یک از وسایلی بود که استفاده وسیع از آنها معمول شده بود. این نمونه را می‌شود در

هر گوشه از صنعت نشان داد. در حقیقت به علت نیاز سرمایه به بالا بردن بارآوری کار سیر افزایش سرمایه ثابت علیرغم ارزان شدن اجزای آن به طور بی وقفه دنبال می‌شود. اما تا آنجا که به این ادعا برمی‌گردد که هم زمان با افزایش ترکیب ارگانیک سرمایه، نرخ تولید ارزش اضافه نیز افزایش می‌یابد و در نتیجه از کاهش نرخ سود جلوگیری می‌شود، باید به چند نکته اشاره کرد. اول این که ارزش نیروی کار به همان نسبت که بارآوری کار یا سرمایه افزایش می‌یابد تغییر نمی‌کند. زیرا این افزایش هم زمان نسبت بین سرمایه ثابت و متغیر را در همه رشته‌های صنعتی که مایحتاج مصرفی کارگر را چه به طور مستقیم (مثلا تولید مواد غذایی) و چه بطور غیر مستقیم (مثلا صنعت دباغی یا رنگ رزی پارچه) تولید می‌کنند افزایش نمی‌دهد و در نتیجه از ارزش نیروی کار به همان سرعت که بارآوری عمومی کار بالا می‌رود نمی‌کاهد.

اما از آن مهمتر این نکته است که بالا رفتن نرخ سود در اثر تشدید نرخ استثمار يك روال انتزاعی یا يك عملیات ریاضی نیست. زیرا رابطه بین این دو همیشه در رابطه با کارگران زنده به طور واقعی تعیین می‌شود. به عبارت دیگر، ارزش اضافه‌ای که يك کارگر می‌تواند تولید کند به هر حال از حدود معینی برخوردار است. این حدود از يك طرف مدت ساعات کار روزانه و از طرف دیگر وقت لازم برای بازتولید قوای خود کارگر هستند. بعنوان مثال اگر يك روز کار معمولی هشت ساعت باشد، در آن صورت هیچ میزان افزایش در بارآوری کار نمی‌تواند از يك کارگر بیش از آنچه در زمان هشت ساعت منهای وقت لازم برای بازتولید قوای او لازم است ارزش اضافه به دست آورد. اگر پیشرفت تکنیک بتواند زمان لازم برای کارگر را از چهار ساعت به مثلا نیم ساعت در روز برساند، در آن صورت زمان تولید ارزش اضافه به هفت ساعت و نیم خواهد رسید. به عبارت دیگر هر چند بارآوری کار باید بارها افزایش یافته باشد، ولی میزان ارزش اضافه تولید شده حتی دو برابر هم نشده است. در حقیقت هر چه میزان ارزش اضافه‌ای که فی‌الحال تولید می‌شود بیشتر باشد و هر چه زمانی که طی آن ارزش نیروی کار باز تولید می‌شود کمتر باشد، به همان نسبت امکان افزایش بیشتر در میزان ارزش اضافه‌ای که با بالا رفتن بارآوری کار می‌تواند تولید شود، کمتر خواهد بود.

به علاوه نباید فراموش کنیم که بالا رفتن بارآوری کار صرفا خود را در کاهش سرمایه متغیر به نسبت سرمایه ثابت نشان نمی‌دهد، بلکه خود را در کاسته شدن از نیروی کار زنده‌ای که به نسبت ارزش وسایل تولید به کار گرفته می‌شوند هم نشان می‌دهد. به عبارت دیگر مسئله فقط يك امر مربوط به ارزش نیست، بلکه يك امر تکنیکی نیز است. بعنوان مثال اگر برای سرمایه ثابتی با يك

ارزش معین قبلا بیست کارگر کار می‌کردند و هر کدام معادل چهار ساعت ارزش اضافه تولید می‌کردند، اکنون اگر ده کارگر برای سرمایه ثابتی با همان ارزش قبلی کار کنند، این ده نفر نمی‌توانند به هیچ وجه ارزش اضافه‌ای بیش از آن چه قبلا توسط بیست کارگر تولید می‌شد، خلق کنند. زیرا به فرض آن که زمان کار لازم آنها صفر باشد، و ساعت کار روزانه مانند قبل هشت باشد، این ده نفر فقط می‌توانند معادل هشتاد ساعت ارزش اضافه تولید کنند و نه بیشتر. بنابراین هر چند افزایش بارآوری کار می‌تواند جای کم شدن نیروی کار زنده را پر کند، ولی محدودیت‌های واقعی بر سر این روند جایگزینی وجود دارد.

۷- تئوری بحران مارکس

از نقطه نظر انسجام نظری طبیعی است که تئوری کاری ارزش مارکس، که نحوه تکوین اقتصاد سرمایه‌داری را توضیح می‌دهد، در عین حال علت سقوط این نظام را هم تبیین کند. از دیدگاه مارکس، تناقضات اقتصادی سرمایه‌داری ریشه در تولید و نه در تحقق ارزش اضافه دارند و قوانین عام انباشت سرمایه از نقطه نظر سرمایه (و سرمایه‌دار) خود را در سطح کنکرت به صورت گرایش نزولی نرخ سود نشان می‌دهند. به این معنا، مسئله کلیدی در فهم این که چرا سرمایه‌داری بعنوان یک نظام اقتصادی شکست می‌خورد، هیچ چیز مگر گرایش نزولی نرخ سود نیست. ولی این صرفا یک رابطه مکانیکی یا ریاضی نیست، بلکه بیان خصالت تضادمند پروسه انباشت از نقطه نظر سرمایه است. تضادمندی آن در این است که شیوه تولید سرمایه‌داری از این ظرفیت برخوردار است که نیروهای مولده را بطور مطلق رشد دهد، مستقل از ارزش یا ارزش اضافه‌ای که در آنها وجود دارد و یا شرایط اجتماعی که در آن تولید سرمایه‌داری رخ می‌دهد، حال آن که هدف آن از این رشد نیروهای مولده صرفا حفظ ارزش سرمایه موجود و افزایش آن به سطح عالی‌تری است. از این رو وقتی که میزان افزایش تولید نسبت به میزان افزایش در سودآوری آن بیشتر می‌شود، و وقتی شرایط استثمار مانع از بسط بیشتر سودآوری سرمایه می‌شود، یا به عبارت دیگر وقتی انباشت بیشتر سرمایه با خود افزایش بیشتر در حجم ارزش اضافه یا سود را به همراه نمی‌آورد، ما با یک مافوق انباشت سرمایه مواجه می‌شویم. این انباشت به رکود و بحران سرمایه‌داری منجر می‌شود. بنابراین بحران بیان شرایطی است که در آن سرمایه به نسبت درجه استثمار بیش از حد تولید شده است. از نقطه نظر سودآوری، در چنین شرایطی سرمایه موجود هم بیش از حد بزرگ و هم بیش از حد کوچک است. سرمایه بیش از حد در مقایسه

با ارزش اضافه موجود بزرگ است، و برای تولید ارزش اضافه متناسب با میزان خود، بیش از حد کوچک است. البته این که سرمایه به نسبت شرایط سودآوری خود بیش از حد تولید شده است، به معنای مازاد تولید محصولات مادی نیست، چه این که در شرایط بحران بالا رفتن فقر و فلاکت نسبی نشانگر این است که محصولات مادی زندگی کمتر از میزان نیاز واقعی به آنها تولید می‌شود. از این رو تئوری ارزش مارکس تا آنجا که به توضیح انباشت سرمایه مربوط است، یک تئوری عمومی انباشت است و تا آنجا که به توضیح علل از هم فروپاشی اقتصاد سرمایه‌داری برمی‌گردد، یک تئوری ویژه بحران است. ولی انباشت سرمایه و بحران آن در انزوای از دیگری قابل بررسی نیستند. زیرا مازاد تولید سرمایه ناشی از تناقض بین امکان افزایش نامحدود بارآوری کار بعنوان یک امر مادی، و مبنا و هدف محدودی است که این توسعه در چهارچوب مناسبات سرمایه‌داری در آن رخ می‌دهد.

بحران در عین این که نشانگر توقف در پروسه انباشت است، ولی شرایط تداوم آن در سطح بالاتری را نیز فراهم می‌آورد. در اثر بحران، سودآوری سرمایه به طرق متفاوت مجدداً برقرار می‌شود. به فرض این که هیچ تخریب فیزیکی سرمایه رخ ندهد، همان اندازه ارزش مصرف وسایل تولید که قبل از بحران وجود داشت اکنون با میزان کمتری از ارزش مبادلاتی این وسایل هم خوانی دارد. زیرا از ارزش سرمایه ثابت به علت بحران کاسته شده است. ولی، اولاً، نه در نرخ ارزش اضافه و نه در حجم ارزش اضافه تغییری رخ داده است، زیرا این دو به ظرفیت تولیدی سرمایه بستگی دارند که کماکان مانند قبل از بحران است. از این رو نرخ سود افزایش خواهد یافت، زیرا همان میزان ارزش اضافه اکنون بین سرمایه کمتری توزیع می‌شود. ثانیاً، به علت تمرکز و بازسازی سرمایه که در اثر رقابت دوره بحران رخ می‌دهد، تنها بخش مولدتر سرمایه دوام می‌آورد و این باعث بالا رفتن نرخ بارآوری کار اجتماعی می‌شود. ثالثاً، این بازسازی اغلب به معنای ترك بخش کمتر سودآور سرمایه ثابت و در نتیجه آزاد شدن بخش باقی مانده سرمایه به شکل پول و یا کالا برای سرمایه‌گذاری موثرتر است. رابعاً، به علت اضافه جمعیت نسبی (افزایش بیکاری) سطح دستمزدها، که در دوره رونق تمایل به بالا رفتن از حد معمول خود دارند، اکنون به طور موقت هم که شده از حد معمول خود پائین‌تر می‌آیند. هم زمان طول روز کار ممکن است افزایش یابد و بر شدت کار افزوده شود. اینها همه به بالا رفتن ارزش اضافه تولید شده كمك می‌کنند. و بالاخره در اثر «عقلانی کردن» نیروی کار، روش‌ها و

تکنیک‌های جدید کار و اشکال بهتر تولید معمول می‌شود، بدون آن که اصطکاک‌هایی که ممکن بود در دوره قبل از بحران رخ دهد.

مکانیسم بحران، سرمایه را بازسازی کرده و نرخ استنثار را تشدید می‌کند و این امکان یک توسعه جدید برای سرمایه را فراهم می‌سازد. به این معنا، بحران سرمایه‌داری، خود قوی‌ترین عامل بازدارنده در مقابل گرایش دراز مدت نزولی نرخ سود است. بنابراین هر چند گرایش به از «هم فروپاشی» و رکود در سرمایه‌داری همواره وجود دارد، ولی وقوع آن فقط در دوره‌های معینی رخ می‌دهد. انگلس در یادداشت تکمیلی خود به فصل «پول - سرمایه و سرمایه واقعی»، جلد سوم «کاپیتال»، یادآور می‌شود که بحران‌های تناوبی هر ده سال یک بار گذشته سرمایه‌داری دیگر جای خود را به «رکود نسبتاً طولانی نامحدود داده‌اند که در کشورهای صنعتی متفاوت در زمان‌های مختلف رخ می‌هد». این مشاهده که به اواخر قرن گذشته برمی‌گردد، به مراتب در مورد وضعیت سرمایه‌داری پایان قرن بیستم صادق است.

عواقب بحران برای کل سیستم سرمایه‌داری موثر است، هر چند لزوماً برای هر سرمایه‌دار منفرد صدق نمی‌کند و بی شک درباره صدها میلیون‌ها نفری که قربانی انسانی عواقب بحران می‌شوند بی هیچ وجه صادق نیست. بحران با تمرکز و تراکم سرمایه، از ارزش سرمایه اجتماعی می‌کاهد، و لذا نرخ سود را برای حجم معین ارزش اضافه‌ای که تولید می‌شود، بیشتر می‌کند. مبارزه بین سرمایه و کار، مبارزه طبقاتی به معنای وسیع کلمه، به مبارزه‌ای بر سر خود نظام تبدیل می‌شود. ماحصل این مبارزه از قبل روشن نیست و به این اعتبار هیچ بحرانی بحران آخر سرمایه‌داری نباید محسوب شود. بحران نه فقط زنده‌ترین بیان بیماری ناشی از تناقضات سرمایه‌داری است، بلکه درمان این بیماری و همین‌طور وحدت اجباری اجزای سرمایه‌داری است که از یک دیگر مستقل شده‌اند.

۸- اغتشاش امکان و علت بحران

مارکس از دو خصوصیت اصلی مبادله کالایی نام می‌برد که در خود امکان وقوع بحران را حمل می‌کنند. جدایی خرید و فروش، و استفاده از پول بعنوان عامل رفع این جدایی، آن دو عامل مورد نظر مارکس هستند. کالا در واقع به صورت ارزش مصرف وجود دارد، حال آن که به طور صوری، یعنی در شکل قیمت، بعنوان ارزش مبادله ظاهر می‌شود. بنابراین در دگرپرسی کالا، امکان بحران وجود دارد. ولی مارکس خود به درستی یادآوری می‌کند که:

«امکان عمومی بحران در دگرذیسی صوری خود سرمایه، در جدایی زمانی و مکانی خرید و فروش وجود دارد. ولی این هیچ وقت علت بحران نیست. زیرا این چیزی نیست مگر عمومی‌ترین شکل بحران، به عبارت دیگر خود بحران در عمومی‌ترین شکل بیان آن. ولی نمی‌توان گفت که شکل انتزاعی بحران عامل بحران است. اگر کسی بپرسد عامل چیست، آن کس می‌خواهد بداند که چگونه این شکل انتزاعی، یعنی شکل امکان آن، از يك امکان به واقعیت تبدیل می‌شود. شرایط عمومی بحران باید بر اساس شرایطی عمومی تولید سرمایه‌داری قابل توضیح باشد.»

باید توجه کرد که بی وقفه بودن پروسه گردش برای يك سرمایه معین به موثر بودن پروسه گردش سرمایه به طور کلی دارد و این به نوبه خود تنها به شرایطی که ملزومات بازتولید و خودگسترده‌گی کل سرمایه را تامین می‌کند، بستگی دارد. لذا، نمی‌توان پروسه گردش را از پروسه تولید عمومی سرمایه تفکیک کرد. ولی این دقیقاً اشکال دو روایت مغشوش شده تئوری بحران مارکسیستی است که اغلب به آنها رجوع می‌شود، یعنی تئوری عدم تناسب و مصرف نامکفی.

۹- تئوری عدم تناسب بحران

در اساس تئوری عدم تناسب بحران می‌گوید که سرمایه‌داری یعنی آنارشی تولید. از این رو تصمیمات فردی سرمایه‌داران برای سرمایه‌گذاری نمی‌تواند به طور خودبخودی به «شرایط توازن» منجر شود، یعنی شرایطی که در آن يك سطح معین از تولید وسایل تولید با يك سطح معین از تولید وسایل مصرف هم خوانی دارد. از این رو مادام که هیچ اختلاف جدی بین این دو سطح تولید وجود نداشته باشد، هیچ عدم توازن جدی هم وجود ندارد. مثلاً اگر کارتل و انحصارت بسط یابند و سرمایه‌داری کاملاً سازمان یابد، در آن صورت به باور این تئوری بحرانی نیز پیش نخواهد آمد. ولی وجود يك عدم توازن مزمن بین این بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف به بحران منجر می‌شود. بعنوان مثال اگر سرمایه‌داران بخش تولید وسایل تولید بیش از حد وسایل تولید، تولید کنند و مصرف بخش تولید وسایل مصرف با این میزان عرضه وسائل تولید جور در نیاید، در آن صورت ما با يك مازاد تولید وسایل تولید مواجه خواهیم بود. در نتیجه، کارخانجات این بخش بسته می‌شوند و این به بیکار شدن بخشی از کارگران منجر می‌شود. به طریق اولی، بیکاری به پائین آمدن سطح عمومی معیشت کارگران می‌انجامد و این به کم شدن میزان مصرف عمومی و در نتیجه بسته شدن بیشتر کارخانجات در بخش تولید وسایل مصرف

منجر می‌شود. این دور بسته شدن‌ها و بیکارسازی‌ها ادامه می‌یابد تا این که بالاخره سیستم به يك تعادل جدید برسد.

مبنای این تئوری اساساً متکی به بدفهمی شمای بازتولید سرمایه است که مارکس در جلد دوم «کاپیتال» توضیح می‌دهد. در این شمای، مارکس رابطه ضروری بین دو بخش تولید وسایل تولید و تولید وسایل مصرف را برای این که روند بازتولید ساده و گسترده سرمایه بدون وقفه صورت گیرد، روشن می‌سازد. او نشان می‌دهد که تنها در صورت حفظ تناسب معینی بین این دو بخش، چه از نظر ارزش مصرف و چه ارزش مبادلاتی، شرایط متوازن ناظر بر بازتولید کل سرمایه اجتماعی ممکن می‌شود. مارکس البته نگفته بود که چنین توازنی حتماً رخ خواهد داد، بلکه صرفاً شرایط لازم برای حفظ چنین توازنی را نشان داده بود. به عبارت دیگر مارکس روشن کرده بود که اگر شرایط تناسب در مبادله بین این دو بخش برقرار شود، در آن صورت از مازاد محصول خبری نخواهد بود و بازتولید گسترده سرمایه هم بدون وقفه رخ می‌دهد. ولی علت عمومی بحران سرمایه‌داری نمی‌تواند در پروسه گردش سرمایه وجود داشته باشد. زیرا نه امکان مازاد تولید و نه عدم امکان مازاد تولید از شمای مورد نظر مارکس ناشی نمی‌شوند. به هم خوردن توازن بازتولید سرمایه هر چند ممکن است به وقوع يك بحران منجر شود، ولی علت آن نیست. برای نشان دادن علت بحران ما باید نشان دهیم که چگونه امکان بحران، چگونه این برهم خوردن و این عدم تناسب به يك بحران واقعی تبدیل می‌شود، یعنی چگونه به کل پروسه تولید تعمیم می‌یابد. آن چه طرفداران این نظریه از یاد می‌برند، این است که شمای بازتولید سرمایه در جلد دوم «کاپیتال» صرفاً مازاد تولید سرمایه را با شرط وجود عدم تناسب بین بخش‌های مختلف تولید نشان می‌دهد. ولی برهم خوردن توازن باز تولید سرمایه و عدم تناسب بین بخش‌های مختلف تولید يك خصوصیت دائمی نظام تولید سرمایه‌داری است. در نتیجه از آنجا که این پدیده همیشه وجود دارد، بنابراین نمی‌تواند بحران ادواری سرمایه‌داری را توضیح دهد مگر این که کسی به بحران دائمی سرمایه باور داشته باشد. در آن صورت وجود دوران رونق و رشد سرمایه‌داری را چنین کسی چگونه توضیح خواهد داد؟

۱۰- تئوری عدم مصرف نامکفی

این تئوری در حقیقت يك روایت افراطی از تئوری عدم تناسب است که پیشتر به آن پرداختیم. این تئوری عدم تناسب ضروری بین تولید و مصرف را علت بحران سرمایه می‌داند. تئوری‌های عدم

مصرف نامکفی در روایات مختلفی که عرضه می‌شوند، يك نقض مشترك اصلی دارند. آنها همه رابطه بین تولید و مصرف را نادیده می‌گیرند و مصرف را به طور مستقل يك عامل محدود کننده تولید به حساب می‌آورند. حال آن که برای مارکس این ناهمخوانی بین تولید وسایل مادی و ارزش است که به مشکلات پروسه انباشت دامن می‌زند. لذا مسئله بحران، مازاد تولید سرمایه به نسبت سودآوری است و یا به عبارت دیگر تولید ناکافی ارزش اضافه به نسبت حجم فزاینده کل سرمایه است. مارکس خود این نکته را چنین بیان می‌کند:

«مازاد تولید سرمایه، و نه کالاهای منفرد، مازاد انباشت سرمایه را نشان می‌دهد، هر چند البته مازاد تولید سرمایه همیشه شامل مازاد تولید کالا است.»

لذا روشن است که مازاد انباشت سرمایه عامل مازاد تولید کالا است و بنابراین مازاد تولید کالا نمی‌تواند محدودیتی بر سر پروسه تولید سرمایه باشد. تئوری نامکفی بحران یا نظام سرمایه‌داری را به طور ایستاد بررسی می‌کند و تقاضای واقعی و تقاضای موجود برای مصرف را با هم اشتباه می‌گیرد، یا این که صرف جنبه مادی تولید را در نظر می‌گیرد و در نتیجه به معضل مازاد تولید واقعی یا بالقوه بر نمی‌خورد. برای مارکس مازاد تولید سرمایه صرفاً به طور نسبی و در رابطه با بارآوری اجتماعی کار و شرایط موجود استثمار موضوعیت دارد. از این رو برای مارکس بحران را می‌توان از طریق بسط سودآور انباشت و تولید برطرف کرد.

علیرغم اشکالات جدی که در هر دو نظریه فوق وجود دارند، این دو دوره انترناسیونال دوم و نیمه اول این قرن بی شک جزو نظریات غالب بحران در بین مارکسیست‌ها بودند. سهم نظری مارکس در تبیین گرایش نزولی نرخ سود، برای مدت‌ها تقریباً نادیده گرفته شد. در حقیقت علت چیرگی دو نظریه مصرف نامکفی و عدم تناسب در این بود که این دو به پروژات کنکرت بحران رجوع دارند. افزایش فقر و فلاکت و یا بسته شدن کارخانجات و بیکاری و مازاد محصول از وجوه مشخص بحران هستند. هر چند اشاره به این پدیده‌های مشخص از قدرت تهییج برخوردار است و به درستی باید به آنها هم رجوع کرد، ولی اگر مبنای فقط همین اینها باشند، در آن صورت از عمق نظری تئوری کاسته می‌شود. در حقیقت این دو نظریه اساساً نظریات رفرمیستی هستند یا زمینه تقویت گرایش‌های رفرمیستی برای حل بحران سرمایه در چهارچوب حفظ مناسبات سرمایه‌داری را فراهم می‌کنند. طبق نظریه عدم تناسب، سرمایه‌داری با ایجاد انحصارات، کارتل‌ها، دخالت دولت، برنامه‌ریزی اقتصاد، وضع مقررات و غیره می‌تواند به نحوی جلوی بهم خوردن توازن بین دو بخش اصلی تولید را بگیرد. طبق نظریه نامکفی، سرمایه‌داری می‌تواند مثلاً

از طریق دولت برای خود تقاضا به وجود آورد و از وقوع بحران جلوگیری کند. اقتصادیات کینز که برای سال‌ها مبنای نظری برنامه‌های اقتصادی دولت‌های سوسیال دمکرات در دوره بعد از جنگ جهانی دوم بود، دقیقاً رفع همین معضل را هدف قرار داده بود. طی دو دهه گذشته، رکود و بحران‌های جدید سرمایه‌داری نشان داده است که چنین راه حلی برای رفع بحران سرمایه‌داری بسنده نمی‌کند. زیرا علت اصلی وقوع بحران به قوت خود باقی است و لذا به محض این که تاثیر عوامل بازدارنده گرایش نزولی نرخ سود کم شود، خود بحران بعنوان موثرترین این عوامل ظاهر می‌شود.

۱۱- نقش اعتبارات

یکی از طروقی که فشار مازاد انباشت می‌تواند تخفیف یابد، این است که سرمایه پولی از پروسه تولید خارج شود. این به نوبه خود به ایجاد يك میزان قابل ملاحظه سرمایه پولی به شکل اعتبارات منجر خواهد شد. رشد دائم اعتبارات که طی تمام تاریخ شیوه تولید سرمایه‌داری رخ داده است، در وهله اول ممکن است عاملی برای تشدید گرایش نزولی نرخ سود به نظر رسد. زیرا کل سودی که به علت وجود اعتبارات برای توزیع بین موسسات تولیدی سرمایه‌داری باقی می‌ماند از کل میزان ارزش اضافه‌ای که تولید شده است کمتر خواهد بود. میزان این اختلاف همانا بهره‌ای است که به صاحبان غیرفعال سرمایه پولی پرداخت می‌شود. ولی این يك برداشت غلط است. زیرا نرخ متوسط سود برابر با کل ارزش اضافه تولید شده به کل سرمایه اجتماعی است. اگر به علت وجود مازاد انباشت، بخشی از این سرمایه اجتماعی مستقیماً مولد نیست، یعنی به عبارت دیگر در تولید ارزش اضافه شرکت ندارد، این از خصوصیت آن بعنوان سرمایه، یعنی ارزشی که به طور مداوم در پی افزایش خود است، کم نمی‌کند.

در حقیقت اعتبارات باعث می‌شوند که بر خلاف آن چه تصور می‌رود گرایش نزولی نرخ متوسط سود کند یا حتی معکوس شود. این وضعیت به علل زیر می‌تواند رخ دهد:

اول: اعتبارات سرعت واگرد سرمایه را تسریع می‌کنند، در نتیجه سرمایه با سرعت بیشتر به گردش می‌افتد و تعداد دفعاتی که يك میزان معین سرمایه پولی دور مولد خود را تکرار می‌کند، بیشتر می‌شود. از این رو حجم ارزش اضافه تولید شده در يك دوره معین، مثلاً طی يك سال، افزایش می‌یابد. این یکی از عواملی است که باعث می‌شود سرمایه‌داران صنعتی به راحتی به

سرمایه تجاری و بانکی اجازه بدهند که در توزیع عمومی سود صنعتی آنها شرکت کنند، هر چند هیچ کدام از این سرمایه‌ها به طور مستقیم ارزش اضافه‌ای تولید نکرده‌اند.

دوم: اعتبارات باعث می‌شود که میزان و شتاب انباشت سرمایه در يك عرصه مولد از آن چه توسط سود مستقیمی که به سرمایه‌داران صنعتی در آن عرصه تعلق دارد، بیشتر باشد. این به نوبه خود توسعه صنعتی را تحریک می‌کند و به بالا رفتن حجم ارزش اضافه نسبی تولید شده منجر می‌شود. در نتیجه، گرایش نزولی نرخ سود خنثی می‌شود.

سوم: اعتبارات باعث ایجاد شرکت‌های سهامی می‌شود که در آنها بخش عمده سرمایه به سهام دارانی تعلق دارد که به جای انتظار دریافت نرخ سود متوسط به دریافت نرخ بهره متوسط قانع هستند (دیباگرام شماره شش). از این رو نرخ متوسط سود صنعتی بیشتر از آن می‌شود که اگر بخش عمده سرمایه مستقیماً سرمایه صنعتی بود.

انعطاف بیشتر سرمایه پولی که به هیچ شرکت یا بخش صنعت گره نخورده است، یکی از علل اصلی است که باعث می‌شود نرخ يك سان شدن سود به سرعت و به راحتی رخ دهد. به عبارت دیگر، اعتبارات باعث می‌شود که سرمایه اجتماعی نسبتاً جاری باشد، هر چند بخش قابل ملاحظه‌ای از آن به علت سرمایه‌گذاری شدن در وسایل تولید، مواد خام و نیروی کار بسختی قابل جابجا شدن باشد. این ذخیره عظیم سرمایه پولی در عین حال یکی از پیش شرط‌های لازم برای دوران رشد و توسعه سرمایه نیز است. اعتبارات یکی از اهرم‌هایی است که اجازه می‌دهد سرمایه تا آخرین حد ممکن انباشت خود رشد کند.

برای مارکس، اعتبارات هر چند در تحلیل نهایی به سرمایه صنعتی وابسته است، ولی در خارج از آن قرار دارد و يك مقوله جهانشمول و بدون قید و بند است. به این معنا، اعتبارات در مقایسه با سرمایه صنعتی از همان آزادی برخوردار است که پول در مقابل کالا برخوردار است. نرخ بهره نیز مقوله‌ای شفاف‌تر از مقوله نرخ سود است. زیرا که نرخ بهره فقط يك رقم است، حال آن که نرخ سودهای متفاوتی برای سرمایه‌های مختلف حتی در يك شاخه معین صنعت وجود دارد.

میزان نرخ بهره به میزان عرضه و تقاضا برای اعتبارات و همین طور توازن قوای بین سرمایه‌داران مالی و صنعتی بستگی دارد. از آنجا که صاحبان سرمایه مالی و صنعتی هر دو بخش‌های مختلف يك طبقه هستند، لذا هیچ قانون معین اقتصادی که حدود قدرت یکی در مقابل دیگری را نشان دهد وجود ندارد. آن طور که مثلاً می‌توان از وجود قوانین اقتصادی ناظر بر تعیین دستمزد کارگر حرف زد. در شروع هر دوره رونق، سرمایه پولی فراوانی وجود دارد و

نرخ بهره پائین است. در اوج دوره رونق یعنی زمانی که موسسات تولیدی برای بقاء خود درگیر رقابت جدی هستند، تقاضای بیشتری برای اعتبارات وجود دارد و نرخ بهره بالا می‌رود. ولی هر چه بر عمق بحران افزوده می‌شود، شرکت‌های بیشتری ورشکسته می‌شوند، سرمایه‌گذاری پائین می‌آید، حجم اعتبارات مصرف نشده بیشتر می‌شود و در نتیجه نرخ بهره مجدداً سقوط می‌کند.

۱۲ - سرمایه‌داری معاصر

یکی از مواردی که وجود اعتبارات بر نحوه تکوین موسسات تولیدی سرمایه‌داری به طور مشخص تاثیر جدی و دراز مدت گذاشته، پیدایش شرکت‌های سهامی است. در چنین موسساتی، مالکیت شرکت و دارایی آن به صورت سهام قابل انتقالی وجود دارد که دارنده هر یک از این سهام از حق برخوردار شدن از بخشی از سود موسسه بهره‌مند است. صاحبان اولیه این سهام خود در واقع سرمایه پولی‌شان را در شرکت سرمایه‌گذاری کردند. ولی اگر آنها سهام‌شان را بفروشند، پولی که در مقابل خرید این سهام دریافت می‌کنند به دور سرمایه شرکت بر نمی‌گردد، بلکه صرفاً به صورت درآمد به جیب فروشنده سهام می‌رود. شرکت تنها سرمایه اولیه را به همراه هر اندازه از ارزش اضافه‌ایی که توسط آن تولید و انباشت شده است، به جریان می‌اندازد. در چنین حالتی مالکیت سهام صرفاً به معنای برخوردار شدن از درآمدی است که از سود شرکت برای صاحبان سهام پرداخت می‌شود. در حقیقت دارندگان سهام یا می‌توانند پول خود را به کسی قرض دهند و از بابت آن بهره دریافت کنند یا آن را به سهام تبدیل کرده و از سود سهام برخوردار شوند. از این رو قیمت سهام طوری تنظیم می‌شود که در رقابت با بهره وام، آنها را برای صاحبان پول جذاب کند و ریسک بیشتری را که آنها با خرید سهام در مقایسه با مثلاً خرید اوراق قرض دولتی متحمل شده‌اند، جبران کند. ولی قیمت سهام یک شرکت ممکن است از کل ارزش سرمایه‌ای که در آن سرمایه‌گذاری شده است بیشتر شود. بعنوان مثال فرض کنید که یک شرکت معین صد میلیون دلار به صورت سرمایه دارد و نرخ سود سالانه آن برابر با بیست درصد است یعنی بیست میلیون دلار در سال برای کل سهام و بیست دلار برای هر سهم. حال فرض کنید که نرخ بهره پنج درصد است و سود سهام برای سرمایه‌هایی که سهام خریده اند ده درصد در سال باشد. واضح است که صاحب پول، سهام را در چنین حالتی به وام دادن پول خود ترجیح می‌دهد. ولی اکنون برای این که هر سهام بتواند تمام بیست دلاری را که می‌تواند به آن تعلق گیرد دریافت کند، قیمت آن به جای صد دلار باید دویست دلار باشد ($20 = 10 \times 200$). بنابراین جمع کل قیمت سهام نه صد میلیون، بلکه

دویست میلیون می‌شود. مارکس صد میلیون دلار اضافه‌ایی که به علت بالا بودن قیمت سهام حاصل می‌شود را سرمایه موهومی یا غیرواقعی می‌خواند. حال اگر تمام این سهام را خود صاحبان اولیه سهام فروخته بودند، آنها به راحتی نه فقط سرمایه اولیه خود را تامین می‌کردند، بلکه صد میلیون دلار دیگر را هم به صورت سود به جیب می‌زدند یا این که می‌توانستند آن را برای يك سرمایه‌گذاری جدید به کار گیرند.

پدیده شرکت سهامی که در زمانی که مارکس طرح اولیه جلد سوم «کاپیتال» را می‌نوشت در مرحله بسیار اولیه‌ای وجود داشت، حاوی روندهایی است که مارکس تا حدود زیادی امتداد آنها را پیش بینی کرده بود. مهمترین این روندها به این قرار هستند:

اول: با عمومی شدن مالکیت شرکت‌های سهامی، مالکیت و کنترل شرکت تا حدود زیادی از هم جدا می‌شوند. پیشتر صاحب شرکت، خود سرمایه‌داری بود که به طور مستقیم بر موسسه‌اش نظارت داشت یا این حق در اختیار اعضای خانواده او بود. با ایجاد شرکت‌های سهامی و افزایش قابل ملاحظه تعداد کسانی که به اعتبار سهام خود در مالکیت شرکت نقش دارند، به همان میزان به تعداد مالکینی افزوده می‌شود که از موضوع کار شرکت احتمالاً کم اطلاع هستند یا به علت محدود بودن تعداد سهام خود نمی‌توانند نقش موثری در کنترل حقوقی شرکت داشته باشند. از این رو به جای سرمایه‌دار قبلی که صاحب شرکت بود، اکنون يك مدیریت حرفه‌ای که سهام داران را نمایندگی می‌کند امور جاری شرکت را در دست دارد. مارکس جدایی سرمایه‌داران «غیرفعال» و سرمایه‌داران «دست به کار» را مدت‌ها قبل از این که مفسرین بورژوا این پدیده را تشخیص دهند، مطرح کرده بود.

دوم: ظهور شرکت‌های سهامی امکان کنترل بیشتری را به صاحبان بزرگ سرمایه می‌دهد. فرض کنید که يك سرمایه‌دار فقط صاحب نیمی از سرمایه صد میلیون دلاری موسسه «الف» است و نیم دیگری از این سرمایه به چند هزار سرمایه‌دار کوچک تعلق دارد. خود موسسه سهامی يك شخصیت حقوقی است و بنابراین می‌تواند مالك شرکت‌های دیگر شود. حال فرض کنید موسسه «الف» مالك نیمی از موسسه «ب» به ارزش پنجاه میلیون دلار است و موسسه «ب» نیز مالك نیمی از موسسه «ج» به ارزش پنجاه میلیون دلار دیگر است. بنابراین سرمایه‌دار اصلی موسسه «الف» نه فقط با پنجاه میلیون سرمایه خود موسسه صد میلیون دلاری «الف» را کنترل می‌کند، بلکه به علت مالکیت بعدی این شرکت، موسسه «ب» و «ج» را هم کنترل می‌کند که در مجموع ارزشی برابر با صد میلیون دارند. به این ترتیب سرمایه‌دار اصلی با پنجاه میلیون سرمایه خود،

موسساتی که چهار برابر این میزان ارزش دارند را کنترل می‌کند. در عالم واقع با میزانی کمتر از پنجاه درصد سهام يك شرکت می‌توان عملاً آن را کنترل کرد. وجود گروه‌های مختلف سهام که از میزان حق رای متفاوتی برخوردارند، باعث می‌شود که کنترل يك موسسه تولیدی با مثلاً پنج درصد کل سهام آن موجود باشد. مثلاً در شرکت اریکسون، يك دسته سهام از حق رای هزار برابر سهام معمولی برخوردار است. خانواده والابری، یکی از صاحبان اصلی اریکسون، این دسته از سهام را برای خود نگه داشته و بقیه را به عموم می‌فروشد.

سوم: سهامی شدن مالکیت موسسات تولیدی و سودی که از خرید و فروش سهام می‌تواند حاصل شود، جا را برای بانک‌ها و موسسات مالی که از میزان سرمایه پولی بیشتری برخوردارند باز می‌کند. در نتیجه خود بانک‌ها هم بعنوان اعتباردهنده و هم صاحب سهام ظاهر می‌شوند و سرمایه مالی که ترکیبی از سرمایه صنعتی و بانکی است، شکل می‌گیرد. چنین سرمایه‌هایی از سرعت تمرکز و انباشت بیشتری از سرمایه صنعتی برخوردار هستند و در نتیجه امکان تمرکز مالکیت را بیشتر از گذشته می‌کنند. این به نوبه خود به ایجاد کارتل‌ها و کنسرن‌های بزرگ مالی - صنعتی منجر می‌شود که طی این قرن عامل ایجاد پدیده امپریالیسم و قطب بندی‌های بزرگ اقتصادی جهان معاصر بوده‌اند.

چهارم: ظهور شرکت‌های سهامی باعث شده است که مالکیت شرکت‌های تولیدی در يك دیگر تنیده شود به نحوی که مثلاً يك موسسه بانکی یا اعتباری از طریق داشتن سهام‌های چند شرکت اصلی يك شبکه عظیم از موسسات تولیدی را در کنترل خود داشته باشد. برای نمونه، گروه بندی مالی والابری و هندلزبنک در سوئد بخش عمده صنایع اصلی این کشور را در تصاحب دارند. دیاگرام شماره هفت و هشت شبکه مالکیت این دو گروه بندی را نشان می‌دهند.

اکنون سرمایه غیرمولد، چه به صورت سرمایه رباحی، سرمایه بانکی، سرمایه مالی یا اشکالی دیگری که طی این قرن به خود گرفته است از نقش بسیار تعیین کننده‌ای در اقتصاد جهانی برخوردار است. سرمایه غیرمولد نه فقط در خرید و فروش سهام، بلکه در بازار پول جهان و به این اعتبار در تعیین نرخ بهره و نرخ مبادله ارز نقش جدی ایفاء می‌کند و به يك عامل مهم تامین منابع مالی برای بسیاری از کشورهای موسوم به جهان سوم یا در حال توسعه تبدیل شده است. طبق يك تخمین، حجم سرمایه مالی در گردش يك صدهزار میلیارد دلار است (هر هزار میلیارد دلار اگر به اسکناس يك دلاری تبدیل شود، فاصله بین کره زمین و ماه را پرمی‌کند!)، حال آن که حجم تجارت جهانی سه هزار میلیارد دلار است.

۱۳ - رازآلودگی اقتصاد سرمایه‌داری

در حقیقت با تفوق سرمایه مالی و جهانی شدن عرصه عملکرد آن، چهره سرمایه‌داری بیش از پیش رازآلود گشته است و در ظاهر منشاء تولید ثروت هر چه بیشتر از عرصه تولید و استثمار کارگر دور شده است. قضیه دیگر به سادگی ماجرای سرمایه‌داری نیست که سرمایه‌اش را در يك رشته صنعتی سرمایه‌گذاری کرده است. قضیه حتی وضعیت سرمایه‌داری نیست که با سهامی کردن موسسه تولیدی خود تعداد صاحبان سرمایه را چند برابر کرده است. اکنون نه فقط سهام، بلکه حق خرید و فروش سهام (options) به يك قیمت معین و برای يك تاریخ مشخص در بازار بورس معامله می‌شود. همین طور پولی که با آن این حق خرید و فروش سهام مبادله می‌شوند، خود کالایی است که در بازار پول جهانی مانند هر کالای دیگری خرید و فروش می‌شود. و البته همه اینها در يك اقتصاد جهانی صورت می‌گیرد، جایی که عرصه‌های مختلف عملکرد سرمایه مالی، ارزشهای مختلف، سهام‌های مختلف، حق خرید و فروش این سهام و البته محصولات و فرآورده‌های مختلف دائما در معرض رقابت قرار دارند. کسی که به این وضعیت کنکرت جهان سرمایه‌داری امروز نگاه می‌کند و آن را يك کلاف سردرگمی ببیند که در آن استثمار کارگر فقط يك جزء از يك واقعیت بسیار پیچیده است، باید به خاطر داشته باشد که وقتی عرصه سودآوری بر سرمایه کم می‌شود، این بالاخره شرایط کار و استثمار کارگر و مقاومت و مبارزه اوست که تاریخ اقتصاد سرمایه‌داری معاصر را رقم زده و می‌زند. جهان سرمایه‌داری از شرایطی که مارکس صد و پنجاه سال پیش ترسیم کرد قطعا بسیار متفاوت است، ولی مبانی آن یعنی استثمار کارگر برای تولید ارزش اضافه هم چون گذشته دست نخورده باقی مانده است. اگر تئوری سرمایه مارکس موضوعیتی داشته باشد، دقیقا در این است که اجازه می‌دهد در فرای این اجزا بسیار متفاوت جهان سرمایه‌داری، تصویر بزرگتر این نظام را ببینیم و متوجه شویم که بقاء و زوال آن در اساس به وجود کارگر و امکان استثمار آن در سطح سودآوری برای سرمایه گره خورده است.

در واقع نه پیچیدگی فعلی نظام سرمایه‌داری، بلکه اساس عملکرد آن باعث می‌شود که در این نظام سرمایه‌داری هر چیز وارونه به نظر رسد. ارزش کالا در عرصه گردش متحقق می‌شود و این را در ظاهر نشان می‌دهد که ارزش کالا محصول پروسه مبادله و نه تولید آن است؛ با تبدیل ارزش اضافه به سود، منشاء آن دیگر نه نیروی کار کارگر، بلکه سرمایه پیش ریخته به نظر می‌رسد و خلاقیت نیروی کار خود را به صورت خلاقیت سرمایه نشان می‌دهد؛ بدین ترتیب نرخ بهره هم

بعنوان حق طبیعی سرمایه مالی و نه بخشی از سودی که بدوا کارگر تولید کرده است، به نظر می‌رسد؛ سرمایه سهامی نیز از آنجا که بعنوان اعتبارات عمل می‌کند، سود خود را به صورت بهره دریافت می‌کند و لذا منشاء این بهره که همانا ارزش اضافه تولید شده است پنهان می‌ماند و این طور به نظر می‌رسد که پول، پول می‌آورد؛ کارگر بخشی از درآمد خود را به صورت مالیات به دولت می‌دهد و بخش دیگری از ارزش اضافه‌ای هم که او قبلا تولید کرده به صورت مالیات بر سود سرمایه‌دار به خزانه دولت می‌رود، با این وجود هر گونه خدمات اجتماعی به صورت صدقه‌ای از طرف دولت به کارگر جلوه می‌کند. کارگر منشاء هر ثروتی در جامعه است، ولی در مقابل هر کمکی که دریافت می‌کند، بدهکار است! در این دور رازآلودگی اقتصاد سرمایه‌داری حدی وجود ندارد. از این روست که با مطالعه ظواهر این اقتصاد، یعنی آنجا که قوانین عام سرمایه به صورت پدیده‌های کنکرت خود را نشان می‌دهند، نمی‌توان به عمق رازآلودگی شیوه تولید سرمایه‌داری پی برد. تنها با تجزیه این واقعیت کنکرت به اجزاء تشکیل دهنده آن می‌توان علت این رازآلودگی و واقعیت آن را متوجه شد. نقد اقتصاد سیاسی مارکس، تلاشی است برای نشان دادن این که در فرآی این رازآلودگی چه واقعیتی نهفته است و چرا کارگری که ظاهرا از بابت دریافت دستمزد خود و خدمات اجتماعی باید ممنون سرمایه‌دار و دولت او باشد، خود در حقیقت منشاء ثروت و قدرت آنهاست. کشف این رمز بخشی از رهایی کارگر از قدرت توهمات نظام سرمایه‌داری است و زمینه را برای تعرض انقلابی کارگران علیه تمامیت اقتصاد سرمایه‌داری فراهم می‌کند. همه فعالیت نظری مارکس در این زمینه چیزی نیست مگر درافزوده‌ای به این چالش انقلابی.

فصل هشتم

مارکس و جامعه آینده

تئوری اقتصادی مارکس درباره نظام سرمایه‌داری، فقط نظریه‌ای برای نشان دادن محدودیت تاریخی این نظام و تشریح علل فروپاشی آن در اثر تناقضات درونی‌اش نیست. نتیجه طبعی این تئوری در عین حال این است که می‌خواهد نشان دهد چرا بر متن این نظام، جامعه‌ای بهتر، انسانی‌تر و در خور بشر می‌تواند و باید ساخته شود. البته برای مارکس تحول نظام سرمایه‌داری، فقط تحولی در روبنا و نهادهای سیاسی و فرهنگی این نظام نیست. قدری دموکراسی بیشتر، قدری شورائی شدن کنترل، قدری مدیریت کارگری، حکومتی بدون ارتشاء و فساد اخلاقی، انصاف و اعتدال اداری، آزادی کامل مطبوعات، حقوق برابر برای همه شهروندان مستقل از جنسیت، سن، نژاد و رنگ پوست همه و همه در مقایسه با وضعیت جهانی امروز فرسنگ‌ها پیشرفت و ترقی هستند. ولی اینها همه راهی نیست که بشر برای خلاص شدن از جهنم سرمایه‌داری باید ببیماید. اگر مارکس چیزی درباره جامعه آینده می‌گوید، این است که کارگر تا زمانی که دست به اساس مناسبات سرمایه‌داری، یعنی دست به يك انقلاب اقتصادی نزند، تحول اجتماعی خود را به فرجام نخواهد رساند و از موقعیت برده مزدی خارج نخواهد شد. ولی این انقلاب اقتصادی چیست؟ بردگی مزدی کارگر، بانی بقاء و تداوم نظام سرمایه‌داری است. الغای کارمزدی قطعاً باید نقطه شروع هر انقلاب اساسی اقتصادی باشد. ولی همین نکته روشن و صریح طی قرن اخیر آن چنان کج و معوج شده است و آن قدر این ایده با ایده‌های دیگر آمیخته شده است که امروز برای کسی که می‌خواهد سوسیالیسم مارکس را توضیح دهد، پرداختن به روایات دیگر به طور اجتناب ناپذیری بعنوان يك امر عاجل در مقابل او قرار می‌گیرد.

مثلاً سوسیالیسم را اغلب با برنامه ریزی متمرکز دولتی و حزب يك پارچه یکی می‌گیرند. و به این اعتبار سوسیالیسم قرار است قبل از آن که يك تحول اجتماعی باشد، به يك معضل ریاضی بسیار پیچیده تقلیل پیدا کند که حل آن در گرو داشتن توانایی برای حل يك معادله چند صد هزار معجولی است که حساب تولید و مصرف تقریباً همه محصولات جامعه را بردارد. اگر زمانی بشود همه چیز را تا آخر محاسبه کرد، سوسیالیسم عملی خواهد شد. جالب است که سال‌ها قبل کسی مانند

مندل متاثر از چنین باوری گفته بود با روی کار آمدن کامپیوترهای سریع تا حدودی امکان تحقق سوسیالیسم فراهم شده است. بیچاره مارکس و همه جنبش کارگری اروپا قرن نوزدهم که می‌خواستند سوسیالیسم را در همان قرن نوزدهم و قبل از آن که حتی ماشین حساب‌های دستی کوچک رواج پیدا کند، متحقق سازند! آیا واقعا سوسیالیسم نوعی سرمایه‌داری متمرکز به علاوه قدری دموکراسی شورائی است؟ آیا سوسیالیسم رشد بی امان نیروهای مولده یا دقیق‌تر بگویم صنعتی شدن شتابان است؟ آیا سوسیالیسم به معنای يك دست شدن همه انسان‌ها است، انسان‌هایی که تقریبا همه مثل هم لباس می‌پوشند، مثل هم حرف می‌زنند، تمام جوانب زندگی‌شان محصول نوعی ایدئولوژی ریاضت‌گشانه است، و همه شخصیت و علایق آنها «اشتراکی» شده است؟ آیا سوسیالیسم نوعی سرمایه‌داری انسانی شده است؟ مثلا جامعه‌ای مثل سوئد دهه شصت که به تدریج بهتر و بهتر می‌شود؟ آیا جامعه آینده ما نوعی سرمایه‌داری با چهره انسانی است که کش یافته است؟

این روزها، آن هم بعد از افتصاحی که در آسیای جنوب شرقی، در ژاپن، در آمریکای لاتین و حتی کشورهای اروپایی و آمریکا رخ داده است، حتی راست‌ترین مدافعین سرمایه‌داری هم نافی اشکالات و عوارض آن نیستند. ولی گفته می‌شود با همه این اشکالات سرمایه‌داری تنها راه حل ممکن و عملی برای اقتصاد جامعه بشری است. در مقابل این تهاجم ایدئولوژیک سرمایه‌داری که با فروپاشی شوروی سابق به اوج رسید، بخش عمده منتقدین آن بالاخره ترکیبی از دموکراسی پارلمانی و اقتصاد بازار با ایده مالکیت جمعی یا محدود شدن مالکیت خصوصی را راه حل ممکن برای جایگزینی نظام کنونی می‌دانند. سوسیالیسم مارکس، سوسیالیسمی که در آن پول وجود ندارد، مزدی به کسی پرداخت نمی‌شود، نه فقط تقسیم طبقاتی بلکه تقسیم حرفه‌ای انسان‌ها امحاء شده است، يك اتوپی تلقی می‌شود.

در حقیقت بدون روشن بودن در این باره، یعنی بدون فهم این که چه جامعه‌ای در انتظار ماست و چه خصوصیات اساسی این جامعه دارد، ما اساسا چیزی به جز منتقد دموکراتیک نظام سیاسی فعلی در جامعه نخواهیم بود. ما فعال ضد تبعیض جنسی، ضد تبعیض ملی، ضد بی حقوقی سیاسی، ضد بی حقوقی پناهنده، ضد بی حقوقی کودک و غیره قطعا خواهیم ماند، ولی لزوما فعال ضد نظام سرمایه‌داری نیستیم. اتفاقا فقط با ماکزیمالیست بودن است که ما آن وقت در هر يك از عرصه‌های فوق مدافع جدی بی‌حقوقان هر عرصه هم خواهیم بود.

البته این وضعیت با اوایل قرن حاضر و اواخر قرن گذشته فرق می‌کند. در آن زمان قدرت جنبش سوسیالیستی کارگری کسب قدرت سیاسی و لذا تحول اساسی نظام سرمایه‌داری را به يك چشم‌انداز در دسترس تبدیل کرده بود. ایجاد يك جامعه کمونیستی چنان ممکن و عملی فهیده می‌شد که يك عده برایش شروع کرده بود طرح ریز می‌نوشتند. صحبت‌ها نه درباره اصول کلی، بلکه در این باره بود که آیا در سوسیالیسم مثلا مردم گوشت خوارند یا گیاه خوار. حقوق زن در سوسیالیسم چیست. بر سر فرهنگ و مذهب چه می‌آید. چه سبک ادبی در آن جامعه غالب خواهد بود. درست مثل وضعیتی کسی که خانه‌ای را ساخته و حالا درباره رنگ کاغذ دیواری و موقعیت اسباب داخل خانه دارد نقشه می‌چیند. این وضعیت را مقایسه کنید با شرایط فعلی. این که کمتر درباره جزئیات جامعه آینده صحبت می‌شود، بی شک نتیجه این وضعیت است که عده زیادی هر روز دارند می‌گویند که تحقق چنین جامعه‌ای حداقل فعلا ممکن نیست. پس کافی است که فقط به همان دورنمای کلی طرح این جامعه، آن هم بسیار کنگ و نامفهوم بپردازیم. البته واضح است که نمی‌توان درباره جزئیات جامعه‌ای که هنوز پا نگرفته، بیش از يك حد معین صحبت کرد، اما با توجه به تجارب يك قرن اخیر بشر - به ویژه با توجه به تجارب انقلاب کارگران روسیه - قطعا جای صحبت بیشتر کاملا باز است.

در چپ ایران، که اساسا يك چپ ضد رژیم سرنگونی طلب بوده و هنوز بخش قابل ملاحظه‌ای از آن هم است، انقلاب یا جابجایی سیاسی بیشترین حد توقعات آن را در قبال وضع موجود تعیین می‌کرده است. مضمون اجتماعی و تاریخی ناشی از يك جابجایی سیاسی، نقش انسان و وضعیت او در جامعه آتی اساسا موضوع بخش عمده این چپ هیچ وقت نبوده است. هنوز هم این طور است و اگر اینها حرفی درباره سوسیالیسم نمی‌زنند، به جز شاید گه گاه قدری اظهار لحنیه، جای تعجب نباید داشته باشد.

واضح است که روایات مختلف سوسیالیسم ناشی از کمبود معرفت و شناخت نیست. هر يك از این روایات محصول نیازها و خواست‌های يك جنبش اجتماعی معین است (در این باره به کتاب دیگرم تحت عنوان «آرمان‌ها و توهمات، بررسی تاریخ مختصر سوسیالیسم» از انتشارات نسیم رجوع کنید). ما به این سنن تعلق نداریم، ما به سنت جنبشی تعلق داریم که طی صد و پنجاه سال اخیر برای جامعه‌ای که در آن کسی برده مزدی کس دیگری نیست، مبارزه کرده است. باید پرسید برای این جنبش انقلابی ضد سرمایه‌داری، سوسیالیسم چه جامعه‌ای است.

۱ - سوسیالیسم چیست؟

اساس انقلاب اقتصادی کارگران، تحول بنیادی در سازمان اجتماعی کار است. جوهر اساسی سرمایه‌داری استثمار نیروی کار است، یعنی حداکثر کردن ارزش اضافه برای سرمایه. اما هر چند سرمایه ثروت را بر مبنای حداکثر شدن کار اضافه تعریف می‌کند، برای کارگران ثروت چیزی نیست مگر وقت آزاد. جوهر سوسیالیسم در این نیست که هر کس همان کار قبلی را با همان روتین قبلی و در همان زمان کار قبلی انجام بدهد منتها این بار به جای زور سرمایه، تصمیم آگاهانه و اراده داوطلبانه خود او دخیل باشد. این وضعیت قطعاً پیشرفت عظیمی در تکامل جامعه انسانی است. آن قدر مهم و تعیین کننده است که بدون يك انقلاب و تسخیر قدرت سیاسی از بورژوازی ممکن نیست. اما اشتباه است اگر سوسیالیسم را همین بدانیم. این در بهترین حالت نقطه شروع ماست. اما پیشرفت سوسیالیسم را بر حسب آن نمی‌توان سنجید. همین طور سوسیالیسم را نمی‌توان بر حسب افزایش کمی محصولات مصرفی که در اختیار شهروندان جامعه قرار می‌گیرد سنجید. سوسیالیسم به این اعتبار سوسیالیسم نیست که مصرف گرایی نامحدود را ممکن می‌کند. ارضای بشر چیزی فراتر از صرف مصرف کردن است. مارکس وقتی درباره نقش کار صحبت می‌کند، می‌گوید که در جوامع طبقاتی و به ویژه در سرمایه‌داری، بشر اساساً سعادتمند نیست چون آن چه به او خصلت انسانی و مولد می‌دهد، یعنی کار فردی او، در امتداد کار او بعنوان يك موجود اجتماعی نیست. برای او کار بعنوان يك موجود اجتماعی امری بیرونی است، ضرورتی است که باید به آن پاسخ دهد، نه انتخابی است که صرفاً با اتکاء به علایق شخصی‌اش دنبال می‌کند. در جوامع برده داری و فئودالی، فردیت انسان برسمیت شناخته نمی‌شد چه این که انتخاب به او داده شود. در سرمایه‌داری فردیت او به طور صوری برسمیت شناخته می‌شود، منتها جبر اقتصادی انتخاب چندانی برایش باقی نمی‌گذارد. در سوسیالیسم قرار است فردیت قبلاً صوری او يك فردیت واقعی شود. درست است که در سوسیالیسم دیگر حیات کسی را در گرو کار او نمی‌گیرند. انتخاب بین کار کن یا بمیر در مقابل کسی نیست. به این معنی جبری برای کار کردن وجود ندارد و حق زندگی و تامین انسانی از پیش بعنوان يك حق طبیعی برای هر فرد برسمیت شناخته می‌شود. با این وجود اینجا هم انسان‌های آگاه داوطلبانه قبول کرده‌اند، بخشی از اوقات خود را برای امور جامعه صرف کنند. بنا بالاخره برای جامعه بنایی می‌کند و راننده رانندگی. اما تا آنجا که انجام این کارها انجام بخشی از وظایفی است که جامعه در مقابل فرد قرار می‌دهد و او این بار داوطلبانه آنها را انجام می‌دهد، انجام آن چه او برای جامعه انجام می‌دهد امری است که ناشی از ملزومات خارجی

است. اما اگر قرار است استعدادها و توانایی هر فرد بر اساس ترجیحات خود او شکوفا شود، در آن صورت این جبر خارجی باید کم و کمتر شود. از نقطه نظر جامعه سوسیالیستی، وقت جامعه تا حدی باید برای امور جامعه، یعنی آن چه جامعه برای آحاد خود تعریف می‌کند صرف شود. این وقت ضروری جامعه است. (مهم نیست که هر فرد این وقت را به طور مقطعی یا در طول عمرش يك جا صرف می‌کند). مابقی وقتی که می‌ماند، وقت آزاد جامعه است. عضو جامعه می‌تواند فارغ از ملزومات جامعه توانایی و علائق خود را آن طور که خود می‌خواهد صرف کند. بنا می‌تواند آرشیکت یاد بگیرد، یا برای مطالعه حیوانات و پرندگان به مسافرت تحقیقاتی برود و یا برای یاد گرفتن پختن شیرینی آشپزی یاد بگیرد، یا برای مطالعه کهکشان‌ها نجوم بخواند و یا صرفاً وقت بیشتری را با خانواده و دوستان خود و برای زدن موسیقی و یا شرکت در تئاتر صرف کند. آن چه مسلم است او می‌تواند نیروی خلاق خود، کارش، را آن طور که خود می‌خواهد صرف کند. تا آنجایی که جامعه چنین امکانی را بیشتر کند، نه فقط خصلت کار در جامعه متحول می‌شود، هر چند دیگر خبری از استثمار نیروی کار نیست، بلکه از ضرورت اجتماعی برای پرداختن به کار هم دیگر خبری نخواهد بود. تنها در چنین شرایطی است که به طور واقعی امکان حذف تقسیم حرفه‌ای مشاغل، تضاد بین کار یدی و فکری، انتخاب بین کار فردی و کار داوطلبانه اجتماعی از بین می‌رود. اما همه این تحول در گرو این است که فرد وقت بیشتری برای خود داشته باشد، یعنی منوط به این است که ساعات کار ضروری جامعه بطور متوسط کم و کمتر شود. این نکته مهمی است. زیرا يك وجه مهم تکوین جامعه سوسیالیستی در این است که تا چه اندازه در کم کردن ساعات کار ضروری خود موفق شده است. بنابراین کم شدن ساعات کار متوسط جامعه يك پای مهم قوانین اقتصادی سوسیالیسم است. همراه با این سازمان کار جامعه تغییر می‌کند. به این نحو که تقسیم حرفه‌ای کار جای خود را به پیوستگی مشاغل می‌دهد. اینجاست که آدم یاد حرف مارکس می‌افتد که در «ایدئولوژی آلمانی» نوشته بود: «در جامعه کمونیستی، جایی که هر کس دایره فعالیت ویژه‌ای ندارد، بلکه می‌تواند در هر رشته‌ای خود را بسازد، جامعه تولید همگانی را سازمان می‌دهد و از این رو به من امکان می‌دهد امروز این و فردا آن کار را انجام دهم، بامداد شکار کنم، بعدازظهر ماهی بگیرم، و عصر به دام پروری بپردازم و بعد از شام هم اگر خوش داشتم نقد ادبی بکنم، بی آن که هرگز صیاد، ماهیگیر، شبان یا متقد شوم.»

واضح است که مالکیت خصوصی بر ابزار تولید، مالکیتی که در نظام سرمایه‌داری کار و کارکردن را فقط بعنوان وسیله‌ای برای افزایش سود مورد بهره قرار می‌دهد و به این معنا، انسان

کارکن، یعنی کارگر، فقط بعنوان یکی از ی پروسه کار، یعنی يك واحد اقتصادی، و نه فردی با خلاقیت‌ها و استعدادهای یکتا، در نظر گرفته می‌شود، نمی‌تواند عاملی برای تغییر سازمان کار اجتماعی باشد. اعتراض مارکس به مالکیت خصوصی نه يك انتقاد اخلاقی، از این دست که ثروتمندان اموال کارگران را می‌زدند یا این که عدم توزیع عادلانه ثروت غیرمنصفانه است، بلکه اعتراض به شرایطی است که مانع از شکوفایی و رشد فردیت هر انسان و لذا سعادت هر فرد و کل جامعه بشری می‌شود. هر چند سرمایه‌داری خود مرحله‌ای در تکامل سازمان اجتماعی کار است و با خود مفهوم صوری فردیت و حقوق فردی را برای اولین بار در تاریخ بشر مطرح کرده است، ولی به همین علت دیگر سدی بر سر تحقق واقعی فردیت انسان و شکوفایی خلاقیت اوست. به این معنا اشتراکی شدن مالکیت، یعنی نفی شکل فردی مالکیت قدمی برای اشتراکی کردن خصوصیات فردیت انسان نیست. اتفاقا بر عکس وسیله‌ای برای رشد فردیت انسان بعنوان يك پدیده همگانی است. یعنی شرایط اجتماعی را فراهم می‌کند که هر فرد، و نه فقط يك گروه ویژه، آن طور که خود می‌خواهد استعدادها و خلاقیت‌هایش را شکوفا کند. جامعه آینده جامعه کسانی است که از نقطه نظر استعدادها و توانایی‌هایشان کاملا متمایز از يك دیگرند. این سوسیالیسمی است که مارکس مد نظر دارد. این جامعه آزادی است که در هیچ حد از رشد سرمایه‌داری، هر چقدر چهره انسانی به خود گرفته باشد، هیچ وقت متحقق نخواهد شد، به همان سان که هیچ میزان رشد تدریجی سرمایه‌داری اساسا نمی‌تواند امکان برقراری چنین جامعه‌ای را فراهم کند.

واضح است که تنها در چنین جامعه‌ای انسان اجازه می‌یابد تا حیات اقتصادی خودش را متحول کند. این یعنی این که بجای انقیاد انسان به قوانین خشک اقتصادی تولید جامعه آگاهانه سازمان صورت خواهد گرفت. به این معنا، جامعه آینده قرار است جامعه‌ای باشد که در آن از مبادله کالایی، قانون ارزش، دستمزد و پول خبری نیست، جامعه‌ای است فرای این مقولات. زیرا وجود این مقولات، همان طور که در صفحات قبل توضیح دادیم اساسا به این معناست که پروسه کار اجتماعی چندپاره است، که محصول کار فردی انسان بلاواسطه اجتماعی نمی‌شود، که در نتیجه به واسطه‌ای برای اجتماعی شدن کار فردی احتیاج است. در چنین مناسباتی، همان طور که مارکس توضیح می‌دهد، انسان بالاجبار يك مقوله اقتصادی است که قوانین کور اقتصادی و نه اراده خود او بر سرنوشت‌اش حاکم است.

ولی الغای مالکیت خصوصی صرفا يك امر حقوقی نیست. به این معنا که این بار به جای مالکین متعدد بر ابزار تولید يك نهاد متمرکز، مثلا دولت، صاحب همه این ابزار است و این بار به جای

این که کارگران دستمزد خود را از سرمایه‌داران متفاوتی دریافت کنند که با یک دیگر در رقابت هستند، این دستمزد را از یک نهاد معین و واحد دریافت می‌کنند. اشتراکی شدن مالکیت و نه دولتی شدن آن به این معناست که به شاخصی بنام دستمزد برای سنجش میزان کار انجام شده توسط هر فرد نیاز نیست. بشر در هر دور از تاریخ خود به طرق متفاوتی تولید کرده است و به طرق متفاوتی از محصولات تولید شده بهره‌مند شده است. در دوره برده داری یا فئودالیسم دستمزدی در کار نبود و اجرت برده یا رعیت به شکل نقدی پرداخت نمی‌شد. بنابراین شکل نقدی پرداخت اجرت، یعنی دستمزد، صرفاً یکی از اشکال بهره‌مند شدن از مادیات تولید شده در جامعه بشری است. در سوسیالیسم، آنجا که پولی در میان نیست، دستمزدی هم نمی‌تواند وجود داشته باشد. این کاغذ تورنسل انقلاب اجتماعی کارگران است. به این معنا که آنجا که کارگری هنوز مزد می‌گیرد، سوسیالیسم متحقق نشده است. سوسیالیسم فقط لغو مالکیت خصوصی نیست. این کار تقریباً بلافاصله پس از انقلاب ناکام روسیه صورت گرفت. ولی، و این را تجربه انقلاب روسیه هم اثبات کرده، مادام که سیستم کار مزدی در جامعه برقرار است آن جامعه در تعریف و در اساس از افق جامعه سرمایه‌داری فراتر نرفته و بشر آزاد نشده است. مادام که انسان‌ها برای برآوردن نیازهایشان مجبورند برای مزد کار کنند، اسیر معیارها و بندهای بورژوائی باقی خواهند ماند. از نظر کارگر فرقی نمی‌کند که مزد را دولت بدهد یا سرمایه‌دار خصوصی. این یکی از آن تفاوت‌های عمده‌ای است که ما می‌گوئیم جامعه کمونیستی نسبت به نظامی که بر شوروی حاکم بود باید داشته باشد. کار باید داوطلبانه بشود و اجبار کار برای دریافت مزد جهت تامین زندگی باید از بین برود. سر و صدای منتقدین بورژوا فوراً بلند می‌شود. پس بر سر انسان‌های «تنبل» چه می‌آید. البته اینها که عمری خود مفتخوری کردند، حال دلواپس این هستند که اگر این حق محفوظ آنها به یک باره همگانی شود چه بر سر جامعه می‌آید. آنچه این کودکان نمی‌فهمند، این است که برای بشر، کار کردن صرفاً وسیله‌ای برای امر معاش نیست. حتی وسیله‌ای برای انجام تعهدات اجتماعی او در مقابل جامعه هم نیست. کار کردن یک خصوصیت ذاتی انسان است. این کار بوده است که انسان را بعنوان یک موجود فیزیولوژیک ماقبل انسان به انسان ابزار ساز تبدیل کرده است. بدون کار، ما بعنوان یک موجود زنده به پدیده‌ای که الان هستیم تحول نمی‌یافتیم. کار کردن برای انسان همان اندازه ذاتی است که شنا کردن برای ماهی و پرواز کردن برای پرنده. بنابراین تصور این که انسان بعنوان یک پدیده و نه یک فرد معین، بتواند موجود زنده‌ای باشد که کار نکند، نه یک تصور غیراجتماعی و غیرتاریخی، بلکه دیگر بعد از چند صد هزار سال تحول موجود بشری، یک

تصور غیرطبیعی است. از این رو کار يك نیاز فیزیولوژیک و نه صرفاً اقتصادی برای ما انسان-هاست. ببینید ده‌ها میلیون انسان بیکار که امروز در اروپا زندگی می‌کنند، از نظر ابتدائی‌ترین نیازهایشان، مانند غذا و مسکن و بهداشت، تامین هستند. کسی از آنها خوشبختانه هنوز در اروپا از گرسنگی نمی‌میرد و کمتر کسی بدون مسکن و پوشاک در میان آنان می‌توان یافت. با این وجود يك تم اصلی و دائمی نشریات کارگری، اتحادیه‌ها و سازمان‌های مربوط به بیکاران مساله افسردگی و تنهائی و احساس بی‌فایده بودن در بین بیکاران است. علت بالا بودن افسردگی، خودکشی و اعتیاد در بین بیکاران در درجه اول نه غصه نداشتن غذا، بلکه غم نداشتن کار و حضور در فعالیت اجتماعی است. عده زیادی امروز در این کشورها با مزدهائی مشغول به کار هستند که در صورت بیکاری هم از طریق بیمه بیکاری یا بیمه اجتماعی تقریباً همان قدر گیرشان خواهد آمد. معهذاً همین عده محکم به کارشان چسبیده‌اند، چرا که کار خود به يك نیاز اولیه زندگی و يك عامل مهم حضور در جامعه و ابراز وجود مثبت در آن است. سوسیالیسم می‌خواهد شرایطی جبری کار را به شرایط خلاق آن متحول کند. سوسیالیسم درباره شکوفایی خلاقیت فرد است. این خلاقیت با کار او توأم است. هر گونه محدودیتی بر کار فردی، هر چه قدر داوطلبانه، محدودیتی بر شکوفایی فردیت انسان است. این جوهر انقلاب کمونیستی است. جامعه باید منقلب شود و طبقات امحاء شوند، چون هر دو سدی بر رشد فرد هستند. فردیت سنگ بنای جامعه کمونیستی است.

در جامعه آینده، آنجا که میزان رشد جمعیت و میزان برخورداری بخش عمده جامعه از فرآورده‌های مادی آن جامعه تابعی از میزان دستمزد و سود سرمایه نیست؛ آنجا که هر فرد به حکمت انسان بودنش عضو موثر جامعه بشری محسوب می‌شود و حیات و بقای او درگرو مزد و ثروت خود و خانواده‌اش نیست؛ بلکه در چنین جامعه‌ای، طبیعی است که وسایل و امکانات زندگی برای همه شهروندان باید از بدو تولد به طور برابر تامین باشد. در جامعه آینده هر کودکی که در جامعه متولد می‌شود، حق استفاده مادام‌العمر از همه امکانات و وسایل لازم برای زندگی را هم همراه تولد کسب می‌کند. به هیچ وجه نباید شرط زنده ماندن و رفاه انسان به میزان کار کردن یا نکردن او و والدینش گره بخورد. در جامعه کمونیستی نمی‌شود کسی به دلیل این که کمتر کار کرده از بهداشت بدتری برخوردار باشد و در عوض کس دیگری در سواحل دریای فلان به استراحت گاه‌های ویژه از ما بهتران برود. هر چه داریم مال همه هست و همگی فرصت و امکان برابر برای استفاده از آنها را خواهیم داشت. در حقیقت بر خلاف دلواپسی‌های منتقدین بورژوا، که مصرف‌گرایی جامعه سرمایه‌داری را می‌بینند و تصور می‌کنند جامعه آینده از کفاف نیازهای رو

به تزايد انسان بر نمی آید، باید گفت که آنها يك نکته مهم را متوجه نیستند و البته نمی توانند متوجه هم شوند. واضح است که بشر نیازهای مادی دارد. واضح است که نیاز بشر به مسکن، بهداشت، غذا، سکس، تفریح و استراحت باید تامین شود. بقول مارکس: «... به طور کلی مردم مادام که قادر نیستند غذا و نوشیدنی و مسکن و لباس را با کیفیت و کمیت کافی به دست آورند، نمی توانند آزاد شوند.» روشن است که نوع و مقدار اجناس و خدمات مورد استفاده مردم همیشه مشروط به داده‌ها و امکانات تاریخی موجود است، ولی با امکاناتی که امروز در اختیار بشر هست می‌شود در مدت زمان کوتاهی درجه بسیار بالایی از رفاه را برای همه تامین کرد. انگلس خود سال‌ها قبل در مکاتبه‌ای با کنرات اشمیت، مورخ پنجم اوت ۱۸۹۰ درباره کسانی که با علاقه شروع به طرح ریزی برای جامعه آینده کرده بودند می‌گوید:

«در فولکس تربیون نیز بحثی درباره توزیع محصولات در جامعه آینده، و این که آیا این توزیع بر طبق مقدار کار انجام شده صورت می‌گیرد یا از طریق دیگری، آمده است. در مخالفت با برخی جمله پردازی‌ها درباره عدالت با مساله برخوردی بسیار «ماده‌گرایانه» شده است. اما عجیب اینجاست که این سؤال به خاطر هیچ کس خطور نکرده که بعد از همه این حرف‌ها روش توزیع اساساً بستگی به این دارد که چه مقدار چیز برای توزیع وجود دارد و این که این مقدار یقیناً با پیشرفت تولید و سازمان اجتماعی تغییر خواهد کرد، و بنابراین روش توزیع نیز تغییر خواهد یافت. اما همه کسانی که در این بحث شرکت کرده‌اند، «جامعه سوسیالیستی» را نه چیزی مدام در حال تغییر و پیشرفت، بلکه چیزی ساکن و برای همیشه ثابت توصیف کرده‌اند، که بنابراین باید روش توزیع ثابت و همیشگی‌ای نیز داشته باشد. حال آن که کاری که می‌توان کرد این است که اول: سعی کرد روش توزیع مورد استفاده در شروع را کشف کرد، و دوم: سعی کرد گرایش کلی تکامل آتی را پیدا کرد. ولی در این باره من کلامی هم در تمام این مباحثه پیدا نمی‌کنم.»

اما بخش عمده نیازهای انسان، بر خلاف آن چه در جامعه سرمایه‌داری به بخش عمده بشر تحمیل شده است، صرفاً نیازهای مصرفی نیست. بشری که از کیفیت و کمیت معینی غذا بهره‌مند است، مسکن دارد و دغدغه امرار معاش ندارد، تازه متوجه نیازهای واقعی دیگرش یعنی نیاز به رشد استعدادها و خلاقیات‌های فردی‌اش می‌شود. نیازهای معنوی بشر بسیار وسیع‌تر از نیازهای محدود مصرفی او است. در تقسیم کار سرمایه‌داری، نیازهای معنوی بشر آن قدر اهمیت دارند که وسیله‌ای برای فروش کالاهای جدید و بالا بردن سود سرمایه بشوند. جامعه سرمایه‌داری به تعدادی انسان برای هر بخش از تقسیم کار خود احتیاج دارد. این تعداد باید چنان باشد که حداکثر

نرخ سود ممکن برای هر بخش از این تقسیم کار را برای سرمایه اجتماعی تامین کند. جامعه به يك عده محقق، شاعر، هنرمند، نقاش، منتقد، منجم، گیاه شناس، متخصص ژن، آرشیوتک، کشاورز، مربی کودک، معلم، و غیره و غیره احتیاج دارد. معمولاً برای این کار هم و برای این که بتوان حداکثر استفاده را از فرد در این تقسیم کار برای سرمایه انجام داد، آدم باید در سن معینی قرار داشته باشد و قبلاً تعلیمات کافی و به حد اکمل برای انجام مسئولیت در این تقسیم کار را دیده باشد. معمولاً زیر سن هجده و بالای شصت و پنج سنی است که سرمایه‌داری فکر می‌کند شما می‌توانید به بهترین نحو در خدمت او کار کنید. «البته این روزها حضور میلیون‌ها کودکی که حتی از سن پنج سالگی در زاغه‌ها، کارگاه‌ها، کارخانجات و خیابان‌ها کار می‌کنند به يك وجه کریه و آشنای جهان سرمایه‌داری تبدیل شده است.» کسی که از شصت و پنج سالگی می‌گذرد باید از دور خارج شود، همان طور که يك ماشین مستهلك را حتی اگر هنوز بتوان از آن کار کشید از دور تولید خارج می‌کنند. در حقیقت در شرایطی که فرد در کار خود ماهر شده است، دنیایی از تجربه و پیشنهاد برای بهبود عرصه کاری خود دارد، به او می‌گویند برو در کنج خانهات بشین تا مرگ بیاید سراغت، اشتغال شما برای ما مقرون به صرفه نیست. گویا قرار است از سنی به بعد ما نیاز طبیعی‌مان به کار کردن را از دست بدهیم، از حق مفید بودن در جامعه محروم شویم، از این که بتوانیم با جوان‌ترهای از خودمان در عرصه تولید اجتماعی حش و نشو بکنیم دور باشیم و همه اینها برای این که قبل از آن سی یا چهل سال از عمر مفیدمان را برای سرمایه جان‌کنیم. البته که آدم شصت ساله نمی‌تواند هشت یا نه ساعت پشت دستگاه تراش کار کند و این دقیقاً دلیلی است که سرمایه‌داری او را به خانه می‌فرستد. ولی در جامعه آینده، مقوله‌ای بنام بازنشستگی وجود ندارد، بلکه جامعه شرایط و امکاناتی را فراهم می‌کند که هر عضو آن با توجه به وضعیت جسمی و توانش به موثرترین وجه بتواند در خدمت جامعه یا برای بسط توان و قابلیت‌های فردیش کار کند. ولی اینها همه برای نظام سرمایه‌داری نامانوس است. زیرا همه ما، پیچ و مهره این نظام هستیم. خوب‌هایمان را استفاده می‌کنند و بدهایمان را دور می‌اندازند. کارگر فقط يك بخش از هزینه تولید است، نه انسانی با توانایی و استعداد. البته همین قدر هم برای بخش عظیمی از بشریت وجود ندارد. به آفریقا، آسیا، آمریکای لاتین نگاه کنید؛ تا متوجه شوید چقدر استعدادهای قبل از آن که به سن پنج سالگی برسند تلف می‌شوند و چقدر از آنها که از این سن می‌گذرند تا آخر عمر پر از ضجرشان، مشکل بقاء تنها معضل عاجل و اساسی زندگی‌شان هست؛ تا متوجه شوید چه تعداد عظیمی از انستین‌ها، هگل‌ها، مارکس‌ها، موتزارت‌ها و نبوغ عظیمی که می‌توانند تاریخ بشر را

به طور اساسی تحت الشعاع قرار دهند یا متحول کنند در همان نطفه خفه می‌شوند. این هم بخشی از تراز واقعی و ضدانسانی سرمایه‌داری است.

تحول سازمان کار اجتماعی کل ساختار جامعه را به طور اساسی متحول خواهد کرد. يك مورد نهاد دولت است. کسانی که نقدی صرفاً دموکراتیک به تجربه شکست انقلاب روسیه دارند، تصور می‌کنند آن چه در نهاد سوسیالیسم دولت را دموکراتیک می‌کند، این است که مردم و کارگران وسیع‌ترین شرکت در تصمیم‌گیری را داشته باشند، رای دادن‌ها و رای گرفتن‌ها کاملاً واقعی باشد، و پروسه رای دادن‌ها و گرفتن‌ها به طور منظم، دائمی و بلاوقفه صورت گیرد. بی شک در سوسیالیسم بیشترین دخالت مردم در جامعه صورت خواهد گرفت، ولی نه برای این که دولتی که بدواً متمرکز است را کنترل دائم بکنند. مسئله بر سر دولت متمرکز دموکراتیزه شده نیست، مسئله حتی بر سر دولتی که همه مراحل ایجاد آن شورایی است هم نیست. بلکه مسئله بر سر زوال دولت است. نه بعنوان يك امر اداری، بلکه به علت تکوین مراحلی که وجود دولت را غیر ضروری کرده باشد. زوال دولت، یعنی زوال بورکراسی متمرکزی که فرای جامعه بر امور جامعه نظارت و سیطره دارد و این یعنی گرفتن وظایف جامعه از دولت و تفویض آنها به نهادهای محلی مردم. برای این کار شما باید بدواً تقسیم حرفه‌ای کار را برهم بزنید. اگر در جامعه سازمان کار اجتماعی طوری باشد که هر فرد در تمام عمر مفیدش فقط يك یا دو حرفه بتواند انجام دهد، در آن صورت جامعه به طور اجتناب‌ناپذیری مجبور است طوری سازمان یابد که امکانات محدود خود را برای انجام مشاغل متفاوت آن به طور متمرکز اختصاص بدهد. تعدادی متخصص سیاست هستند، اینها سمت‌های وزارتخانه‌ها، مقامات مرکزی دولتی، کرسی‌های پارلمان، پست‌های شهرداری و استانداری و قصابات و غیره را پر می‌کنند. عده‌ای معلم هستند، اینها را وزارت آموزش و پرورش سازمان می‌دهد، عده‌ای مربی کودک هستند، اینها را سازمان مددکاری اجتماعی سازمان می‌دهد، عده‌ای کارگر جاده ساز هستند، آنها را اداره ترابری سازمان می‌دهد و غیره و غیره. در این شکی نیست که رشد علمی بشر و بی شک رشد فردی انسان درجه تخصص را از آن چه است بسیار بیشتر رشد خواهد داد. ولی بخش عمده آن چه امروز به دولت متمرکز احتیاج دارد، شامل وظایفی است که کاملاً قابل تفویض بر هر سطحی از جامعه است که این وظایف در وهله اول به آنها مربوط می‌شود. این جان کلام مارکس درباره کمون پاریس بود. اگر ساعات کار لازم اجتماعی پائین بیاید و اگر امکان برابر برای رشد افراد جامعه وجود داشته باشد، در آن صورت نه فقط مردم عادی می‌توانند جای سیاستمداران حرفه‌ای را برای تعیین سیاست روزمره بگیرند، بلکه

از این امکان نیز برخوردار می‌شوند که بتوانند با مشاغل و عرصه‌های بسیار متفاوت فعالیت اجتماعی آشنا شوند. در آن صورت حتماً خلبنانی هواپیما یا جراحی مغز کاری نیست که هر کس از پس آن بر آید، ولی بخش عمده تربیت کودک، مدارس، مددکاری اجتماعی، کار ساختمانی و حمل و نقل، بهیاری، تعمیرات الکترونیکی و برقی، پخت و پز و نظافت کاری است که هر کس که بخواهد می‌تواند آنها را یاد بگیرد. يك جامعه مثلاً ده هزار نفره به راحتی می‌تواند به اندازه نیاز خود از آدم‌هایی برخوردار باشد که بسیاری از کارهای آن جامعه را به تناوب و به نحو احسن می‌توانند انجام دهند. به هر اندازه که تعداد اهالی جامعه بیشتر می‌شود، تعداد متخصصین لازم برای عرصه‌های تخصصی هم پر می‌شود. چنین جامعه‌ای البته نه فقط از تعداد کافی افراد برای انجام وظایف روتین خودش برخوردار است، بلکه جامعه‌ای است که در آن انواع مختلف متخصص وجود دارد. کسانی که برای تنویر افکار و رشد عمومی جامعه این تخصص‌های خودشان را با رغبت در اختیار سایر اهالی جامعه قرار می‌دهند.

حالا چنین سوسیالیسمی، چنین جامعه‌ای که برایش روشن است چکار می‌خواهد بکند، به فکر این می‌افتد که امورات خودش را چگونه تنظیم کند. اگر برنامه ریزی و رشد و غیره برای جامعه آینده محلی از اعراب دارند، در این است که اینها همه متوجه تامین و حفظ شرایطی هستند که تا اینجا به تشریح آنها پرداختیم. ولی اجازه بدهید قبل از ورود به این مبحث به يك گرایش مطرح که طرح فوق از جامع آینده را اتوپیک می‌داند، بپردازیم.

۲- سوسیالیسم و بازار

در سال‌های اخیر، رد جوهر اساسی سوسیالیسم کارگران به يك امر عادی تبدیل شده است. نه فقط جریانات بورژوا و راست، بلکه کسانی که خود را کماکان چپ و سوسیالیست می‌دانند چسبیدن به این روایت از سوسیالیسم را نه فقط ناشی از دگماتیسم کور باورکننده آن، بلکه آن قدر متناقض با واقعیت جهان معاصر می‌دانند که فکر می‌کنند حتی ارزش بحث هم ندارد! به نظر آنان، سوسیالیسم مجموعه‌ای از ارزش‌ها و مطالبات انسانی است که اهمیت فلسفی و اخلاقی دارد. این مجموعه به ما می‌گوید در مقابل سرمایه‌داری باید خواهان چه ارزش‌هایی باشیم. ولی عملی کردن مشخص این مطالبات در دنیای خاکی به مکانیسمی احتیاج دارد که با تنوع و پیچیدگی‌های اقتصاد جهان امروز سازگار باشد. نسخه برنامه ریزی مرکزی به باور مدافعین سوسیالیسم بازار اگر زمانی و برای جایی اعتبار داشت، دیگر ورشکست شده است و زمان آن رسیده که سوسیالیست‌های امروز بدون

کوتاه آمدن از ارزش‌های انسانی خودشان و در عین حال بدون هر گونه جزم اندیشی و دگم این را قبول کنند که مکانیسم بازار نحوه تاریخا بهتری برای تخصیص منابع و امکانات جامعه است. نهادی است که اگر حرص شود، کارسازتر از برنامه ریزی است. با این حساب، آنها بازار بدون عواقب سرمایه‌داری را می‌خواهند و این ضرورت هم ناشی از مسائل فنی و تکنیکی واقعی برای گرداندن اقتصاد جامعه است. در این روایت از سوسیالیسم، مقولاتی چون پول، سود، کالا و قیمت مفروض گرفته می‌شود. این مقولات قرار است عامل تداوم عدالت و برابری اجتماعی در جامعه باشند. حال آن که مدافعین اقتصاد بازار متوجه نیستند یا نمی‌خواهند ببینند که در مقابل پیش کسوتان آنها، مارکس در زمان خود مباحث جدی را طرح کرده بود. کسی که می‌خواهد امروز از هم زیستی سوسیالیسم و بازار صحبت بکند و در این هم زیستی وجود مقولات ذاتی بازار مانند کالا، ارزش و پول را مفروض می‌گیرد، باید بدواً به مباحث قبلا طرح شده و پاسخ گرفته شده جواب بدهد.

همان طور که گفتیم سابقه این بحث به هیچ وجه به این سال‌های اخیر محدود نیست. در حقیقت این موضوع به همان اوایل قرن نوزدهم برمی‌گردد، یعنی به زمانی که در مقابل تلاش ایدئولوگ‌های بورژوازی که می‌خواستند نشان دهند که تبعیض و محرومیت‌های اقتصاد بازار مثل قوانین طبیعی غیرقابل تغییر هستند و لذا بر خصلت طبقاتی این وضعیت سایه بیاندازند، متفکرین جنبش کارگری می‌خواستند بگویند بازار می‌تواند مکانیسمی ایده‌آل برای عدالت اجتماعی و برابری باشد اگر که از کنترل طبقاتی خارج شود. به گمان این پیش کسوتان نهضت کارگری، اساس استثمار در مبادله نابرابر، در عرصه گردش قرار داشت. تلاش‌های اوئن و جنبش تعاونی او، تشکیل بانک کار و استقبال بسیار گسترده‌ای که بدواً از آن در انگلیس شدو ایده کوپن کار پردون در اساس با ایده‌های اخیر مربوط به سوسیالیسم بازار فرق چندانی نداشتند. کتاب «فقر فلسفه مارکس»، «نقد اقتصاد سیاسی»، بخش‌هایی از «گروندریسه» و همین طور فصل‌هایی از «کاپیتال» عملاً جواب این تصورات است. درافزوده نظری مارکس این بود که توانست محور بحث را از عرصه گردش به عرصه تولید منتقل کند و به این اعتبار به این بدفهمی‌ها پاسخ دهد. بنابراین تا آنجا که به ما مارکسیست‌ها برمی‌گردد، سوسیالیسم بازار ایده ناآشنایی نیست.

در ظاهر اساس بحث سوسیالیسم بازار ریشه در پاسخ‌گویی به يك رشته معضلات فنی یا تکنیکی برنامه ریزی متمرکز دارد. مسائلی از قبیل تنوع و گستردگی تولید، رشد مداوم نیاز انسان بعنوان مصرف کننده، تناقض کمیابی و وفور، تولید کلان و پیچیدگی آن، همه عواملی هستند که تعیین

مرکزی قیمت برای میلیون‌ها کالایی که تولید می‌شوند را ناممکن می‌کند و دیگر نمی‌توان از طریق برنامه ریزی متمرکز به سلیقه‌های مصرفی متفاوت جواب داد. این ظاهراً صورت مسئله است.

البته مدافعین سوسیالیسم بازار، کمبودها و نارسائی‌های اقتصاد بازار را انکار نمی‌کنند. آنان بخش عمده انتقاد مارکس به کارکرد افسار گسیخته بازار را قبول دارند. دقیقاً به همین دلیل آنها معتقدند که وسائل عمده تولید باید در تملک عمومی باشند، یک درآمد حداقل تضمین شده برای همه وجود داشته باشد، خدمات عمومی به طور رایگان موجود باشد و امثالهم. در عین حال آنها تاکید می‌کنند که سوسیالیسم از بحران ناتوانی در عقلانی کردن تولید رنج می‌برد یعنی نتوانسته است اشکال و روش‌های موثری غیر از آن چه در اقتصاد بازار برای تنظیم تولید و تخصیص محصولات و خدمات تولید شده وجود دارد ابداع کند. با رجوع به نمونه‌های تکان دهنده در اروپای شرقی و شوروی سابق آنها مدعی هستند که تخصیص منابع جامعه با اتکاء به اشکال غیر بازاری باعث هدر رفتن و اتلاف زیاد شده است. بنابراین به نظر آنها برای نجات آن چه از سوسیالیسم باقی مانده، باید از روش عقلانی شدن تولید بر اساس کارکرد بازار و نه برنامه استفاده کنیم.

به این ترتیب، بازار قرار است باعث ایجاد تعادل بین عرضه و تقاضا، و تعیین قیمت درست کالاها بر اساس هزینه صرف شده باشد. در این میان ضرورت وجود نوعی سود، بهره و اجاره پذیرفته می‌شود، بازار برای خرید و فروش نیروی کار (حال به شکل بسیار انسانی) قرار است معیار سنجش کارهای متفاوت باشد. در یک کلام قانون ارزش قرار است برقرار باشد. بنابراین مسئله صرفاً بر اساس استفاده از مکانیسم بازار در چهارچوب برنامه ریزی سوسیالیستی نیست. مسئله بر سر هم خوانی داشتن سوسیالیسم و کنترل حیات اقتصادی جامعه بر اساس بازار است.

البته برای فهم این که بازار چکار می‌تواند بکند باید رفت سراغ اقتصاددانان و ایدئولوگ‌های اصلی این جریان که بقیه از روی دست آنها کپی می‌کنند. و البته تعجب آور نباید باشد که اینها در عین حال راست‌ترین نمایندگان فکری بورژوازی هم هستند که با سوسیالیسم و تملک اشتراکی اساساً سر جنگ دارند. به هر حال به روایت اینها مبانی برتری اقتصاد بازار به اقتصاد سوسیالیستی اینهاست:

اول: بدون محاسبه اقتصادی نمی‌توان اقتصادی داشت؛

دوم: بدون چنین محاسبه‌ای نمی‌توان صحبت از تولید عقلانی در جامعه کرد؛

سوم: محاسبه و تولید عقلانی بدون داشتن یک سیستم قیمت گذاری غیر ممکن است؛

چهارم: برای عملکرد موثر سیستم قیمت گذاری به وجود بازار و رقابت آزاد احتیاج است؛ پنجم: برای داشتن يك بازار آزاد باید تولید کنندگان خصوصی بتوانند محصولات خودش را به تولید کنندگان دیگر خصوصی بفروشند. بنابراین وجود مالکیت خصوصی و فروش همه مواد ضروری برای تولید منجمله نیروی کار شرط اساسی اقتصاد بازار است. به عبارت دیگر، اقتصاد متکی به بازار بدون داشتن رقابت و قیمت گذاری پولی محصولات و افزایش سودآوری تولید کننده غیر ممکن است.

دقیقا همین نکته آخر است که مورد توجه طرفداران سوسیالیسم بازار قرار نمی‌گیرد. اگر بازار قرار است مکانیسم اصلی عقلانی کردن اقتصاد باشد، در آن صورت باید بر همه وجوه حیات اقتصادی حاکم باشد. مهمتر از همه تعیین سطح دستمزد کارگر باید تابعی از عملکرد قوانین بازار باشد. مهمترین ویژگی سرمایه‌داری وجود نهاد بازار و تولید کالایی در خود نیست، بلکه وجود بازار برای خرید و فروش نیروی کار است. به عبارت دیگر رابطه اساسی اجتماعی بین طبقه تولید کننده و استثمار شونده متکی به شرایط بازار یعنی خرید و فروش نیروی کار است. به این اعتبار، عملکرد قانون ارزش در وهله اول متکی به این است که نیروی کار به صورت کالا در آمده باشد یعنی نیروی کار زنده باید در انقیاد نیروی کار مرده، یعنی سرمایه، درآمده باشد. روی همین نکته آخر مذاقه کنیم. توجه کنید که نیروی کار نه فقط باید وجود داشته باشد، بلکه کارگر باید هیچ ممر درآمدي بجز فروش نیروی هم نداشته باشد.

برای روشن شدن قضیه مکئی بکنیم. فرض کنید که خیاط محل در عین حال قطعه زمین فلاحتی هم دارد. برای او دوختن يك دست لباس جدید حیاتی نیست. كمك خرج است. او چیزی را در وقت خودش درست می‌کند و هر وقت خواست آن را با چیز دیگری مبادله می‌کند یا می‌فروشد. زمان صرف شده تابعی از قیمت گذاری بر نیروی کارش توسط بازار نیست. برای او کار صرف شده لازم نیست به شکل کار اجتماعی مجرد، یعنی اجتماعا لازم تبدیل شود. به این معنا کار او فردی است و لازم نیست با نرم اجتماعی سازگار باشد. ولی در شرایطی که نیروی کار کالا شده باشد و تنها ممر در آمد کارگر فروش نیروی کارش باشد، در آن صورت این عامل تولید هم مثل سایر عوامل تولید تابعی از قیمت گذاری بازار می‌شود. در این شرایط ارزش کالای تولید باید به طرف ارزش کار اجتماعا لازم میل کند یا تولید کننده ورشکست می‌شود. قیمت گذاری عقلانی کالا فقط در چنین شرایطی مقدور است و لا غیر.

در تولید اجتماعی شده، ارزش کالا تنها در بازار تعیین می‌شود. این بازار است که موجودیت اجتماعی و ارزش اجتماعی کالا را برای آن تعیین می‌کند. به این معنا کالا باید ارزش اجتماعی خودش را در چیزی خارج از خود بیان کند. غیر ممکن است که کالائی بتواند ارزش اجتماعی خودش را مستقیم و بدون واسطه ابراز کند. این نقشی است که پول دارد یعنی معادل همگانی است که کار انسان را در شکل مجرد آن نمایندگی می‌کند و لذا می‌تواند هر مبادله‌ای را ممکن و هر کار مشخصی را به صورت يك ارزش اجتماعی کمیت بدهد.

مسئله بر سر این نیست که کار مشخص کارگر محصول قابل مصرفی را تولید کند یا نه. مسئله در عین حال این است که این کار مشخص از طریق مبادله به کار مجرد اجتماعا لازم تبدیل شود. هر چه که فاصله بین کار مشخص صرف شده و کار اجتماعا لازم تبدیل شده بیشتر باشد، به همان اندازه امکان دوام واحد تولید کننده کمتر خواهد بود. از این رو تولیدکنندگان کالا، قانون ارزش را بعنوان يك فشار خارجی تجربه می‌کنند. از آنجا که مبادله کالای آنها از قبل تضمین شده نیست، تلاش هر تولید کننده بر این است که به سطح متوسط بارآوری کار (زمان کار اجتماعا لازم) برای کالای خود برسد. بنابراین تقسیمی که در کالا (تقسیم بین ارزش مصرف و مبادلاتی که نتیجه کار مجرد و لازم است) وجود دارد، خود را به صورت رقابت بین واحدهای تولید کننده نشان می‌دهد. و در اقتصاد سرمایه‌داری این یعنی سرمایه‌هایی که رابطه بین آنها از طریق قوانین بازار تنظیم می‌شود. این دقیقا همان نکته‌ای است که مارکس در عبارت «دفع متقابلی که بین سرمایه‌ها وجود دارد، فی‌الحال در آنها به صورت ارزش اضافه متحقق شده وجود دارد»، بیان می‌کند. از این رو سرمایه فقط به صورت سرمایه‌های متعدد می‌تواند وجود داشته باشد. زیرا کار فردی (مشخص) و اجتماعی (مجرد) که در سیستم تولید کالایی از يك دیگر تفکیک شده‌اند، تنها از طریق مبارزه رقابتی بین تولید کنندگان منفرد برای تحقق ارزش اجتماعی محصولاتشان می‌تواند یکی شوند. به این معنا مارکس می‌گوید که «رقابت هیچ چیز به جز ذات سرمایه نیست که به صورت تقابل متقابل سرمایه‌های متعدد ظاهر و متحقق می‌شود، گرایش درونی است که به صورت ضرورت بیرونی ابراز می‌شود.»

این گرایش درونی، این ذات درونی سرمایه چیست؟ به سادگی هیچ چیز به جز تلاش سرمایه برای انباشت از طریق استثمار نیست. در ماهیت تولید کالایی و اقتصاد بازار است که فشار بیرونی قانون ارزش (یعنی تولید مطابق با سطح اجتماعی بارآوری کار) برای تولید کننده خود را به صورت فشاری برای تکامل ابزار تولید نشان دهد. بنابراین مطمئن‌ترین روش دوام آوردن در

رقابت، بالا بردن سطح بارآوری کار است، یعنی تولید کننده باید بتواند يك كميت معين را در زمان کمتری تولید کند. بنابراین در ذات سرمایه است که به طور منظم برای بالا بردن بارآوری کار تلاش کند، برای آن که بتواند کالاها را ارزان‌تر کند و به طریق اولی ارزش نیروی کار کارگر را نیز ارزان‌تر کند. این هیچ چیز به جز استثمار سیستماتیک نیست. برای ارتقای سطح بارآوری کار طبعا باید وسایل هر چه پیشرفته‌تری به کار گرفته شود. این یعنی صرفاً قابل ملاحظه‌ای از ثروتی که بدواً از طریق انباشت سود باید تامین شود. انباشت موفق سرمایه به تلاش مداوم برای افزایش ارزش اضافه - یعنی کار پرداخت نشده‌ای که به صورت سرمایه و به شکل ابزار تولید تبدیل می‌شود - متکی است.

از این نکته فوق چه عاید می‌شود. سرمایه و نه شکل حقوقی مالکیت سرمایه تعیین کننده است. سرمایه رابطه اجتماعی است که مطابق با آن سازمان کار جامعه شکل گرفته است. مادام که این رابطه اجتماعی وجود دارد، عواقب آن غیرقابل اجتناب است. از این رو جامعه آینده جامعه‌ای متکی به مدل خود گردانی کارگری یوگسلاوی سابق نیست، یعنی جایی که موسسات تولیدی با معیارهای سرمایه‌داری، ولی با دخالت نزدیک کارگران در تصمیم‌گیری بر سر تولید کار می‌کردند. جامعه آینده، سوسیالیسمی مطابق مدل برنامه ریزی مرکزی روسی هم نمی‌تواند باشد. زیرا در چنین نظامی محرك سود کماکان به قوت خود باقی بود، هر چند تحت عنوان متفاوتی پوشیده شده بود و دولت همان نقش سرمایه‌دار خصوصی را داشت، با این تمایز که این بار انباشت به صورت تعیین نرخ رشد موسسات تولیدی در برنامه‌های پنج ساله مشخص می‌شد. همه انتقاد مارکس به سوسیالیسم رادیکال دوره خودش دقیقاً همین مسئله است. سوسیالیسم را با حفظ مبادله کالایی و پول نمی‌توان داشت، هر چقدر مبادله خالص باشد.

از این رو می‌بینیم که چرا هم زیستی بین سوسیالیسم و بازار نمی‌تواند وجود داشته باشد. چرا سوسیالیسم کارگران نمی‌تواند نظامی باشد که در آن هنوز دستمزد، پول، سود، و مبادله کالایی کماکان وجود دارد. مخاطب شكاك ما ممکن است بگوید اینها همه حرف‌های خوبی بود، ولی آیا این نکات اصولی شما قابل تحقق است؟ آیا زمینه مادی برای آنها وجود دارد؟

۳- مبانی عمومی اقتصاد سوسیالیستی

بگذارید از يك سؤال اساسی شروع کنیم: اجتماعی شدن بی واسطه کار یعنی چه؟ مسئله صرفاً نوع متفاوت محاسبه ساعات کار صرف شده نیست. در نظام سرمایه‌داری تولید فردی است یعنی

متکی به مراوده فردی افراد بعنوان خریدار و فروشنده است. از این رو در نظام سرمایه‌داری تولید کالا بر حسب ارزش اجتماعا لازم مجرد کالا سنجیده می‌شود. یعنی مهم نیست شما چقدر جان می‌کنید و چه چیزی تولید می‌کنید، مهم این است که ارزش مجرد کالایی که تولید می‌کنید از نظر اقتصاد سرمایه‌داری اجتماعا لازم باشد. فرد نه بر حسب ساعات کار مشخصی که خود صرف کرده است، بلکه بر حسب آن میزانی که بعنوان متوسط کار اجتماعا لازم برسمیت شناخته می‌شود تامین می‌شود. البته در برخی جوامع سرمایه‌داری دولت بعنوان ضامن عمومی سرمایه چیزی بعنوان فوق‌العاده مسکن یا غذا یا کودک و غیره به کارگر پرداخت می‌کند، این آن بخشی از دستمزد کارگران است که به صورت اجتماعی به آنها پرداخت می‌شود. اما اگر باز این بخش را به تعداد کارگران سرشکن کنیم، در آن صورت دستمزد آنها تابعی از کار اجتماعا لازم آنها خواهد بود. اجتماعی شدن بی واسطه کار به این معناست که جامعه کار اعضای خود را از همان اول برسمیت می‌شناسد. یعنی این که جامعه این را برسمیت می‌شناسد که بعنوان يك قاعده هر فرد توانا ساعات وقتی را در قبل جامعه کار می‌کند. بنابراین تامین فرد نه امری است که بسته به درجه موفق بودن او در مبادله با سایر تولید کنندگان دیگر، بلکه بعنوان يك حق طبیعی و انسانی از همان اول برسمیت شناخته می‌شود. هر کس حق زنده ماندن و تامین شدن در سطحی را دارد که جامعه به طور متوسط برای هر شهروند خود می‌تواند تامین کند. این اولین استنتاج عملی این بحث است. توجه کنید که همین الان اتفاقا با بالا رفتن نرخ بیکاری و حذف یا کم شدن بیمه‌های اجتماعی این موضوع دیگر مطرح شده است. به عبارت دیگر، مبارزه برای آن چه در سوسیالیسم باید وجود داشته باشد هم اکنون بخشی از انتقاد جنبش کارگری به وضع موجود و تعرض سرمایه به سطح معیشت اوست. در حقیقت در بخش مهمی از جهان سرمایه‌داری ظرفیت تولیدی جامعه چنان است که تامین کافی بسیاری از نیازهای مادی انسان فوراً قابل تحقق است. ما بر خلاف قرن نوزدهم در این دسته از جوامع با مشکل کمیابی مواد و امکانات مصرفی مورد نیاز مواجه نیستیم که برای پاسخ گویی به آن لازم باشد نوعی میزان برای توزیع «منصفانه» این مواد و امکانات وضع کنیم. این نکته به درستی در نوشته‌ای از طرف رفیق فرهاد بشارت تحت عنوان «کار برای مزد: اساس توحش سرمایه‌داری»، از انتشارات حزب کمونیست کارگری ایران، مورد مذاقه قرار گرفته است. در بسیاری از جوامع سرمایه‌داری لزومی به تفکیک کمونیسم به دو مرحله و قائل شدن مرحله‌ای بنام دوره گذار اساسا ضروری نیست. به عبارت دیگر، در چنین جوامعی لازم نیست که اولاً همه انسان‌های قادر به کار برای استفاده از وسایل مصرفی و غذا و پوشاک و غیره مجبور به کار

باشند، ثانيا این کار به شکلی اندازه گیری شود و ثالثا افراد تولید کننده به طور متفاوت از هم دیگر و به اندازه کاری که برای جامعه انجام داده‌اند بتوانند از وسایل تولید شده سهم برند و استفاده کنند. در حقیقت امروزه بشر قادر است غذا، پوشاک، مسکن؛ دارو، وسایل بهداشت و درمان و تفریح و آموزش و استراحت خود را به طور انبوه و به آن اندازه که نیازهای هر کس در جهان را تامین کند، تولید کند. امروز برقراری کمونیسیم به همان معنای مرحله اصلی آن در عمده جوامع سرمایه‌داری شدنی است و مشکل و مانع سیاسی است. قدرت سیاسی و دولت بورژوازی است که مانع تحقق چنین جامعه‌ای می‌شود و نه مثلا فقدان تولید انبوه مایحتاج اولیه زندگی بشر.

ولی وفور به این معنا نیست که بشر نسبت به زمان و امکاناتی که برای تولید نیازهای مادی خود صرف می‌کند، بی‌تفاوت است. از این رو حتی در چنین شرایطی، لازم است که تولید به صورت آگاهانه صورت بگیرد. آن چه باید تولید شود و میزانی که باید تولید شود، لازم است از پیش و نه بسته به تصادف تعیین شود. اینجا چند مسئله پیش می‌آید:

یک: آیا می‌توان میزان تولید هر کالایی را به دقت روشن کرد. البته به مقدار زیادی می‌توان به کمک روش‌های آماری الگوی مصرف جامعه و به طریق اولی میزان ماشین آلات و مواد خام ضروری برای تولید این الگوی مصرف را تخمین زد و به علاوه با استفاده از ضرایب مختلف جمعیت‌شناسی (دموگرافیک) میزان رشد و تغییر این الگوی مصرف در آینده را نیز پیش بینی کرد. ولی تولید آگاهانه بشر به معنای این نیست که مصرف و تولید کاملا با هم جور دربیایند. در حقیقت الگوی مصرف می‌تواند کم یا زیاد شود. از این رو مارکس صحبت از تولید مازاد بعنوان یکی از خصوصیات ویژه برنامه ریزی سوسیالیستی می‌کند. فرض کنید پنج درصد بیشتر از هر چیز تولید می‌شود. این مازاد تولید در حقیقت به قول مارکس نشان دهنده این است که جامعه بر وسایل عینی بازتولید خود کنترل دارد، زیرا توانسته از پیش خود را برای شرایط استثنائی آماده کند.

دو: معمولا در مورد کالاهایی که برای الگوی مصرف بشر نیاز است اغراق می‌شود. درست است که مثلا چند صد نوع پنیر متفاوت، صدها نوع شراب و چند هزار نوع الیاف مختلف وجود دارد، ولی مصرف عمده بشر در اصل انتخاب بین این کالاهایی بسیار ویژه نیست. بخش عمده آن چه يك انسان در کل طول عمرش مصرف می‌کند از چند هزار قلم فراتر نمی‌رود. عمده آنها قابل نگه داری هستند و لذا می‌توان از پیش تولید آنها را محاسبه کرد. این عینا در مورد بسیاری از کالاهای صنعتی هم صدق می‌کند. بنابراین مسئله ما چیزی محدودتر از آن چه است که گفته می‌-

شود. بخش دیگری از الگوی مصرف ما خدماتی است که دریافت می‌کنیم. آموزش و پرورش، خدمات درمانی، تفریحات و کارهای فرهنگی، حمل و نقل و ارتباطات، پوشاک، برق، مسکن، نگهاری از کودکان و سالمندان غیره.

سه: ولی برنامه ریزی به معنای فنی کلمه يك کار پیچیده است. شما کافی است ماتریس مصرف بالا را در نظر بگیرید و بعد زمانی و ضریب افزایش یا تغییر سالانه را به آن اضافه کنیم و بعد فاکتور دموگرافیک را هم در نظر بگیرید تا متوجه شوید که حل معادله مصرف و تولید سالانه چه کار از نظر فنی دشواری خواهد بود. ولی آیا این به این معناست که تصمیم‌گیری درباره برنامه تولید اجتماعی در صلاحیت متخصصین است به هیچ وجه. به دو دلیل. اول به این دلیل که نتیجه هر گونه محاسبه‌ای، هر چقدر پیچیده باشد بالاخره به انتخاب بین يك رشته اولویت منتهی می‌شود. این اولویت‌ها را خود مردم می‌توانند درباره‌شان تصمیم بگیرند. اگر فرض کنید قرار باشد جامعه از چرم مصنوعی به جای چرم حیوانی استفاده کند، در آن صورت جامعه باید به جای توسعه صنعت دام پروری بخش صنایع پتروشیمی را گسترش دهد. انتخاب اولی انتخابی است برای سلاخی میلیون‌ها گاو، و تعلیم و نگه داری بخشی از امکانات جامعه برای پروراندن گاو، انتخاب دوم انتخابی است برای کم کردن استفاده از موجودات زنده برای تامین نیازهای مصرفی بشر، ولی در عوض ممکن است عواقب دیگری برای محیط زیست داشته باشد. بنابراین جامعه می‌تواند تصمیم بگیرد روش اولی را انتخاب کند تا زمانی که بتواند انتخاب دوم را با حداقل خسارت به محیط زیست انجام دهد. در حقیقت در جامعه بورژوائی هم انتخاب واقعی را نه متخصصین، بلکه صاحبان قدرت و پول انجام می‌دهند. دلیلی ندارد که این در جامعه سوسیالیستی کار نکند. دوم این که برنامه ریزی آگاهانه لزوماً به معنای برنامه ریزی متمرکز و سراسری برای کل جامعه توسط يك مرکز واحد نیست. سطح هر برنامه ریزی بسته به محدوده اجتماعی دارد که این برنامه ریزی به آن مربوط می‌شود. اگر قرار است درباره شبکه برق رسانی کل کشور و یا نحوه تولید انرژی هسته‌ای برای کل کشور تصمیم بگیریم، در آن صورت لازم است که این تصمیم در سطح کل جامعه گرفته شود. اما میزان مصرف نان در خراسان و یا میوه در فارس امر خود مردم همان جاست. سازمان آموزش و پرورش يك شهرستان هم امر مردم خود همان جاست و غیره. در حقیقت این نکته آخر دلیلی است که باعث شود يك نهاد فرامرمدی بورکراتیک به وجود نیاید.

سؤال بالاخره می‌ماند که ما چگونه خود عمل محاسبه اقتصادی را انجام می‌دهیم. چگونه بالاخره ما خواهیم توانست در غیاب بازار بفهمیم که چه مقدار از چه کالایی باید تولید شود، ارزش آن چقدر

است، موثرترین روش تولید آن چیست، و چرا و چگونه باید کدام منابع جامعه برای تولید این یا آن محصول و فرآورده صرف شود. مدافعین اقتصاد بازار می‌گویند که در جوامع پیشرفته آنجا که میلیون‌ها نوع کالا برای میلیون‌ها سلیقه و نیاز مختلف تولید می‌شود، هیچ‌گونه محاسبه اقتصادی از پیش نمی‌تواند میزان و ارزش این کالاها را تعیین کند. تنوع آن قدر زیاد است که فقط باید آن را به اختیار قوانین بازار، به عرضه و تقاضا وگذار کرد تا خود را تنظیم کنند. بنابراین برای آنها بازار یک مکانیسم موثر اقتصادی است که در طول تاریخ تکوین پیدا کرده و اجازه می‌دهد که در سطح فعلی رشد و پیچیدگی اقتصادی بشر بتواند از پس مشکلات خود برآید. مدافعین اقتصاد بازار به همین دلیل اقتصاد بازار را بدون سرمایه‌داری می‌خواهند. به نظر آنها سوسیالیسمی که در تقسیم منابع خود متکی به مکانیسم بازار باشد نه فقط دربردارنده بالاترین آرمانهای ارزشی اخلاقی و اجتماعی بشر خواهد بود، بلکه در عین حال خواهد توانست از یک روش ممکن و عقلانی برای تولید و توزیع موثر محصولات خود برخوردار باشد.

البته وقتی به قضیه این طور نگاه می‌کنیم، مسئله خیلی معصومانه به نظر می‌رسد. برآستی چرا باید دُگم بود و آنجا که به ادعای مدافعین سوسیالیسم بازار می‌توان یک روش بهتر از برنامه ریزی متمرکز و سراسری برای تخصیص و بهره برداری منابع جامعه داشت، به مکانیسم بازار متکی نبود. گفتم ادعا معصومانه است، به خاطر این که در واقع مسئله به این سادگی نیست. برای روشن شدن قضیه اجازه بدهید دو نکته را از هم تفکیک کنیم. مسئله محاسبه اقتصادی در سوسیالیسم و تئوری بورژوائی اقتصاد بازار که مدافعین سوسیالیسم بازار از آن متأثر هستند.

به طور خلاصه این تئوری می‌گوید همه ما در وهله اول مصرف کننده هستیم. نیاز ما برای هر کالا، و درجه کمیابی یا وفور آن، قیمت کالا را تعیین می‌کند. بدین ترتیب قیمت، شاخص نیاز موجود در جامعه و میزان توانایی جامعه برای تامین این نیاز است. ماشین گران قیمت را فقط میلیونرها می‌توانند بخرند. تولید ماشین گران قیمت به مواد اولیه اعلی و تخصص زیاد احتیاج دارد. اینها به راحتی گیر نمی‌آید، بنابراین تعداد ماشین‌های گران قیمتی که می‌توان تولید کرد هم محدود است. اما تعداد میلیونرها هم به نسبت کل جمعیت محدود است. بنابراین اگر اجازه بدهیم که قیمت بالایی برای ماشین گران قیمت گذاشته شود، آن طور که برای تولید کننده آن با در نظر گرفتن مخارج تولید سودآور باشد، در آن صورت عرضه و تقاضا با هم جور در می‌آیند. در این تئوری ما دیگر با انسان در خود مواجه نیستیم، بلکه با یک موجود اقتصادی بنام مصرف کننده سر و کار داریم که نیازها و ترجیحات او تماماً فردی است و تامین این نیازها هم برای او تماماً فردی

است. مصرف کننده چیزی را در بازار می‌خرد یا مبادله می‌کند. کسی که این تئوری را تا اینجا قبول کند، در عین حال باید مبنای فلسفی و پایه‌ای آن را هم بپذیرد. اینها یعنی این که اساسا جامعه متکی به آحاد منفردی است که هر کدام برای کسب منفعت و سودجویی شخصی وارد مرادده با بقیه می‌شوند. هر کس سعی می‌کند با ابداع چیز تازه‌ای محصولی را تولید کند که نیاز بیشتری را جواب بدهد و مصرف کنندگان بیشتری را به وجود آورد. بنابراین محرك جامعه تلاش برای ایجاد مصرف کنندگان جدید است. سود بعنوان يك پدیده ذهنی و محصول ابتکار فردی معرفی می‌شود. بدون وارد شدن در جزئیات اقتصادی این تئوری همین جا می‌توان دو نکته اساسی را روشن کرد. اول: اساس این تئوری متکی به مرادده فردی است. به این معنا مکانیسم بازار صرفا اطلاعاتی درباره انتخاب‌های فردی را در بر دارد. این مکانیسم چیزی درباره عواقب اجتماعی این انتخاب‌ها نمی‌گوید. واقعیت این است که هیچ اقدام اقتصادی نیست که تاثیرات بیرونی نداشته باشد. شما وقتی ماشینی درست می‌کنید که بنزین زیاد مصرف می‌کند، ممکن است تولید آن برایتان ارزان تمام شود، چون می‌توانید آن را با استاندارد پائین‌تری درست کنید. برای مصرف کننده هم شاید مقرون به صرفه باشد. اما این ماشین مقدار بیشتری به آلودگی هوا اضافه می‌کند و در دراز مدت باعث مخارج جدی اقتصادی می‌شود. سیگار يك نمونه دیگر است. کشیدن سیگار يك انتخاب فردی است (هر چند به نظر من انتخاب اشتباهی است). ظاهرا کسی پولی می‌دهد و سیگاری می‌خرد. در دراز مدت هزینه تامین مخارج بیمارستان و یا تامین بودجه بازنشستگی زودرس برای مصرف کنندگان سیگار، و ضرر ناشی از خارج شدن کسانی که به علت بیماری‌های ناشی از سیگار نمی‌توانند به طور منظم سر کار حاضر شوند سر به فلک می‌زند. باز هم می‌شود مثال زد. منظور این است که قیمت فروش سیگار حاوی این اطلاعات نیست. هیچ چیز به ما در مورد این وضعیت نمی‌گوید.

دوم: مکانیسم بازار به این معنا نمی‌تواند اطلاعات کافی درباره نحوه سرمایه گذاری عقلانی در جامعه بدهد. بعنوان مثال بر اساس مکانیسم بازار معلوم نیست چرا باید مدرسه ساخت، جاده ساخت، فاضلاب ساخت، شبکه حمل و نقل ساخت، مدرسه و پارک و غیره ساخت. تصمیم درباره این گونه سرمایه گذاری‌ها، تصمیمی است که فقط در بعد زمانی دراز مدت قابل فهم است. اینها سرمایه گذاری‌هایی هستند که به نیازهای متعدد هم زمان جواب می‌دهند و بر يك دیگر تاثیر می‌گذارند. اینجا مسئله مثل تولید لباس و قلم نیست. به علاوه خود نیاز به خدمات یا محصولات این سرمایه گذاری‌های نه فقط تابعی از زمان، بلکه تابعی از سطح درآمد، ترکیب جمعیت، شرایط فنی

تولید و تغییر سلیقه مصرف کننده هم است. مکانیسم بازار در بهترین حالت به ما اطلاعات درباره شرایط کنونی، یعنی موقع خرید یا فروش کالا می‌دهد و بنابراین از دادن اطلاعات موثر برای این گونه عوامل عاجز است.

بنابراین این ادعای اقتصاددانان راست است که بازار جواب مسئله محاسبه عقلانی در جامعه را می‌دهد، ادعایی است که متکی به سطحی‌ترین و پوچ‌ترین مفروضات است. اما اجازه بدهید به مسئله محاسبه اقتصادی برسیم. این محاسبه بر چه مبنایی می‌گیرد: اول: ساختمان مصرف اجتماعی و دوم: نرخ تخصیص منابع جامعه برای تامین این مصرف (نرخ سرمایه‌گذاری). فاکتور اول می‌گوید که جامعه برای رفع نیازهای خود (مسکن، غذا، حمل و نقل، بهداشت، آموزش و پرورش، و غیره) چه اولویت‌هایی دارد و به این اعتبار چه بخش از منابع خود را برای تامین آنها تخصیص می‌دهد. فاکتور دوم نرخ تامین این نیازها در بعد زمانی را روشن می‌کند. توسعه آموزش و پرورش، مسکن و غیره مثلاً طی پنج یا ده سال آینده قرار است به چه نحو باشد. مسئله در اقتصاد سرمایه‌داری با اتکاء به شاخص سودآوری «حل» می‌شود. الگوی مصرف جامعه به تصمیم سرمایه‌داران بستگی دارد و آنها هم با توجه به نرخ سود سرمایه‌هایش تعیین می‌کنند که قدرت خرید جامعه چقدر می‌تواند باشد و تولید کدام محصولات برای آنها بالاترین نرخ سود را به همراه دارد. بنابراین در اساس این تصمیم را عده‌ای سرمایه‌دار و با در نظر گرفتن نرخ سود خودشان تعیین می‌کنند. در اینجا نظر و ملاحظه و رفاه عمومی مردم مد توجه نیست. در اقتصاد سوسیالیستی تصمیم‌گیری درباره مسائل کلان اقتصاد جامعه از تصمیم خصوصی افراد به جامعه برگردانده می‌شود. ولی در اقتصاد بورژوائی، مسائل کلان اقتصاد جامعه چیزی مگر جمع‌جبری تصمیمات خرد افراد نیست. مثلاً اگر مسکن و غذای مناسب کم است، ولی مجلات و ویدئو پورنو پیدا می‌کنند یا میزان سیگاری که فروش می‌رود سر به فغان می‌زند، می‌گویند مردم این را می‌خواهند! ولی در حقیقت آن چه در اقتصاد بازار طبیعی و داده شده جلوه می‌کند، تماماً تابع روابط و روندهای اجتماعی هستند. زیرا در اساس نیاز تابع سود سرمایه و مصرف تابع انباشت است.

ولی مدافعین اقتصاد بازار می‌گویند سطح تقاضا بیان نیاز در جامعه است. مثلاً اگر کمیابی یک کالا باعث شود که قیمت آن بالا برود و تقاضا برای آن به این اعتبار کم شود، باید قبول کنیم که نیاز اجتماعی برای آن کالا کم شده است. اگر در جایی مثل سوئد که حدود پنجاه و پنج هزار واحد مسکونی خالی وجود دارد، مردم مجبور هستند از جای بزرگ به کوچک نقل و مکان کنند تا از پس پرداخت کرایه خانه خود برآیند. این به این دلیل است که نیاز به مسکن کافی کم شده است. یا در

برزیل جایی که میلیون‌ها نفر از گرسنگی و سوءتغذیه در خطر مریضی و مرگ قرار دارند، صدور هفتاد و پنج درصد محصولات غذایی کشور به خارج ناشی از کم شدن نیاز جامعه برای غذا است!

در مقابل این وضعیت، اقتصاد سوسیالیستی نیاز جامعه را از پیش و بطور مستقیم تعیین می‌کند. به این منظور نه فقط حق تصمیم‌گیری در مورد اولویت‌های مصرف جامعه را به مردم تفویض می‌کند، بلکه با تبدیل کردن آنها به حق و نه یک فرآورده یا سرویس قابل مبادله و خرید، خصوصیت کالایی آنها را هم سلب می‌کند. مثلاً همین الان تا حدودی در چهارچوب جامعه سرمایه‌داری برخی کشورها این کار برای خدمات معینی مثل آموزش و پرورش و بهداشت انجام شده است. هر چند دارند زیرآب آنها را هم می‌زنند. واضح است که سطح تولید هر جامعه و ثروت عمومی آن تعیین می‌کند تا چه حد می‌توان این محصولات و خدمات پایه‌ایی را فوراً بعنوان حق درآورد بدون هر گونه توجه به نحوه اختصاص آنها. مثلاً در بسیاری از کشورهای اروپایی شما می‌توانید از فردای انقلاب سوسیالیستی همه نیازهای پایه‌ای از قبیل مسکن، بهداشت، آموزش و پرورش، حمل و نقل، ارتباطات، تفریحات و ورزش، ننگه داری کودک، غذای مناسب و امثالهم را به صورت حقوق پایه‌ای مردم و بدون ملاحظه درباره نحوه تخصیص آنها معمول کنید.

اینجا دو سؤال می‌تواند پیش بیاید. اول این که حتی اگر بشود برای خدمات و محصولات پایه‌ایی برنامه ریزی کرد، آیا می‌توان این را برای آن دسته از محصولاتی انجام داد که به هر حال به دلایل تکنیکی یا زمانی در حد کمی تولید می‌شوند؟ دوم این که آیا بالاخره در سوسیالیسم روشی جهت مقایسه بارآوری تولید برای کالاها و خدمات وجود دارد؟ پاسخ به هر دو سؤال مثبت است. در مورد اول همان طور که گفتیم اولاً بخش عمده مصرف اجتماعی بسیار روتین‌تر و قابل پیش‌بینی‌تر از آن است که نیازی به مکانیسم قیمت و بازار داشته باشیم. بسیاری از آن چه ما مصرف می‌کنیم (به جز میوه و سبزیجات تازه) چیزهایی هستند که می‌توان به طور آماری تخمین زد چه مقدار از آنها برای یک سال یا چند سال آینده احتیاج است و تولید آنها را سازمان داد. در این باره روش انبارداری روش مناسبی برای نگه داشتن ذخیره و عرضه این گونه محصولات است. این نکته باید بدوا روشن باشد. چون بدین ترتیب مستقل از این که برای تعیین ارزش کالاهای کمیاب یا کمتر با اولویت چه تدبیری می‌اندیشیم اساس مصرف و بازتولید جامعه کاملاً مستقل از هر گونه مکانیسم «قیمت‌گذاری» است. دوم این که آنجا که به هر حال خدمات و کالاهایی وجود دارند که خارج از الگوی مصرف عمومی قرار می‌گیرند یا آن قدر کمیاب هستند که بر کل این مصرف

سایه نمی‌اندازند، می‌توان نوعی مکانیسم ویژه برای توزیع آنها داشت. ولی در این مورد نیز «قیمت گذاری» بر اساس اولویت‌ها و نیازهای اجتماعی است. بعنوان مثال فرض کنید شما می‌خواهید پنجاه هزار دستگاه کولر را در ایران توزیع کنید. طبیعی است که اهالی مقیم جنوب باید از حق تقدم برخوردار باشند و بنابراین ضریب «قیمت» برای آنها چیزی متفاوت از «ضریب» خرید برای اهالی مقیم مناطق سردسیر است. تعداد محدود است. بعنوان يك قاعده در چنین مواردی، تعیین نحوه تخصیص این امکانات انتخاب‌های اجتماعی و نه صرفاً معیارهای اقتصادی است.

اینجا می‌رسیم به مسئله کارآیی تولید. اگر قرار باشد ارزش محصولات اجتماعی تعیین شود، اگر که دیگر قرار است از محرکه سود و رقابت خبری نباشد، پس جامعه چگونه به سمت اتخاذ روش‌های موثرتر سوق پیدا می‌کند، چگونه از بین روش‌های موجود برای تولید یا ارائه يك کالا و خدمات معین آن که موثرتر است را انتخاب می‌کند. اینجا دو نکته وجود دارد. اول این که عامل پیشرفت جامعه در غیاب مکانیسم بازار چیست، دوم روش مقایسه کارآیی بدون شاخص سودآوری کدام است. درباره نکته اول بگذارید بپرسیم چه چیز باعث می‌شود که در اقتصاد سوسیالیستی راضی شدن به همان روش‌های قدیمی تولید جایگزین ابداع و اختراع نشود؟ چه نفع مادی برای شهروند جامعه دارد که می‌خواهد فراتر از این روش‌های قدیمی برود؟ مکانیسم ذاتی برای افزایش بارآوری تولید در سوسیالیسم تلاش برای افزایش ساعات کار آزاد فرد است. این محرك نه فقط در سطح اجتماعی، بلکه در سطح هر واحد تولیدی هم می‌تواند وجود داشته باشد. بالاخره هر واحد تولیدی قرار است يك مقدار محصول را در يك مدت معین تولید کند. هر جا که تولید کنندگان بتوانند با استفاده از ابتکارات و خلاقیت جدید حجم مورد نظر را در وقت کمتر و البته با حفظ کیفیت مطلوب تولید کنند، به همان اندازه وقت بیشتری برای خودشان می‌ماند. کارکنان يك کارخانه تولید ماشین که توانسته‌اند ده هزار اتومبیل سفارش داده شده را به جای نه ماه در شش ماه تولید کنند، می‌توانند سه ماه دیگر را به تشخیص خود برای خود یا جامعه کار کنند.

توجه کنید که مسئله البته فقط کمیت وقت آزاد برای شهروند جامعه سوسیالیستی نیست. مسئله کیفیت این وقت هم است. مارکس به درستی تشخیص داد که جامعه سرمایه‌داری با برسمیت شناختن فردیت کارگر برای اولین بار حس رشد و تکامل فردی را در مقابل او قرار می‌دهد. اما هر چند نظام سرمایه‌داری این فردیت را در او بیدار می‌کند، ولی در عین تامين امکان رفع نیازهای بسیار متنوع او برای فعالیت‌ها و علائق فرهنگی، علمی، تفریحی و غیره را محدود

می‌کند. ما هر روز در برنامه‌های تلویزیون زندگی لوکس و بدون دغدغه میلیونرها را می‌بینیم و در عین حال قرار است فقط آن را ببینیم. گویا مثلا به کارگر نیامده است تعطیلات خوب برود، زبان‌های مختلف یاد بگیرد، ورزش‌های جالب را امتحان کند، به مطالعه طبیعت و آسمان بپردازد و غیره. حس و نیاز انجام دادن یا تجربه این کارهای جالب و ارضای روانی خودمان از چالشی که برای انجام این کارها در مقابل ما قرار می‌گیرد، حتما وجود دارد. وقت آزادی که ما از آن صحبت می‌کنیم، قرار نیست به روش دهقانانی که در فصل زمستان فقط در حیاط آفتابی می‌نشینند و تخمه و خیار می‌خورند و داستان‌های تکراری برای همه تعریف می‌کنند بگذرد. این وقت قرار است برای این گونه کارها صرف شود.

اما همین جا سه نکته را باید تاکید کرد: اول: کاهش ساعات کار قرار نیست به قیمت کم شدن مایحتاج و معیشت شهروند جامعه تمام شود؛ دوم: کاهش ساعات کار قرار نیست به وخیم شدن یا سخت شدن شرایط کار منجر شود و سوم: کاهش ساعات کار قرار نیست به استفاده از روش‌ها و تکنیک‌های بیانجامد که برای طبیعت و سلامتی جسمی انسان مضر است. به عبارت دیگر، کاهش ساعات کار در عین حال در يك چهارچوب زمانی دراز مدت باید اتخاذ شود و کسب وقت آزاد در کوتاه مدت نباید عواقب نامساعدی برای نسل‌های بعدی ببار بیاورد. بنابراین نیاز بشر در سوسیالیسم فقط به کم شدن کمی زمان کار ضروری اجتماعی محدود نیست، بلکه فراهم آوردن و تامین نیازهای متنوع و گوناگون بشر را نیز به همراه دارد.

نکته آخر مربوط محاسبه کارایی است. گفته می‌شود که قیمت شاخص خوبی برای تخمین کارایی است. در اقتصاد سوسیالیستی کارایی بیشتر یا کمتر روش‌های مختلف تولید بر اساس کدام معیار مشترك محاسبه می‌شود. اگر به یاد داشته باشیم گفتیم که چرا روش قیمت فعلی بازار حاوی همه اطلاعات نیست. بنابراین مسئله فقط این نیست که جامعه برای تولید این یا آن فرآورده چقدر متضمن هزینه می‌شود. مسئله این است که در صورت تولید نکردن يك کالا چه استفاده دیگری جامعه می‌تواند از این منابع بکند. از این رو مسئله نه بر سر هزینه در خود، بلکه هزینه قیاسی است. در این یکی باید هزینه‌های بیرونی تولید خدمات و محصولات در نظر گرفته شود. همین طور باید فاکتورهای مختلفی که برای تامین این خدمات و محصولات به کار می‌روند و به مرور زمان تغییر خواهند کرد را هم در نظر گرفت. ممکن است گفته شود اینها یعنی محاسبات نجومی. اولاً این طور نیست. ثانياً مسئله نه محاسبه، بلکه سیستمی است که این محاسبات بر آن بنا شده است. در این سیستم فاکتورهای متفاوتی که اجتماعاً تعیین می‌شوند با ضرایب مختلف وارد معادله

محاسبه هزینه نهایی يك محصول می‌شوند. برای این کار خوشبختانه فی‌الحال مدل‌های فنی و ریاضی جالبی، موسوم به برنامه ریزی خطی (linear programming) وجود دارد که می‌توان از بین آنها انتخاب کرد. در اساس ما باید بتوانیم همه فاکتور اولیه تولید را بر حسب واحد زمانی تعیین کنیم و در آن صورت هزینه جاری و هزینه آتی آن را محاسبه کنیم. با این روش می‌توان کارایی دو روش تولید مختلف را بر اساس زمان صرف شده برای هر کدام با يك دیگر مقایسه کرد.

خلاصه کنیم. در اساس، اقتصاد بازار متکی به تقلیل کار انسان به يك واحد کمی يك سان، کار مجرد است. کار انسان و عوامل و منابع طبیعی صرفاً بعنوان کالا وارد پروسه تولید می‌شوند و نحوه استفاده آنها بر اساس صرفه جویی کوتاه مدت تعیین می‌شود. نیاز اجتماعی صرفاً بعنوان جمع جبری تصمیمات فردی افراد در بازار فهمیده می‌شود. در مقابل در اقتصاد سوسیالیستی، که متکی به مالکیت اشتراکی ابزار تولید و کنترل اجتماعی بر تولید است، جامعه سعی می‌کند هر چه بیشتر خدمات و محصولات پایه‌ای را نه بعنوان آن چه باید مبادله شود، بلکه به صورت حق در اختیار شهروند خود قرار می‌دهد و از آنجا که هم الگوی مصرف و هم تولید این خدمات و محصولات به دقت زیادی قابل پیش بینی است، در آن صورت مشکل محاسبه حجم و کیفیت آنها هم دشوار نیست.

دیگرامها

دیگرام یک

$$c_1 + v_1 + \Delta c_1 + \Delta v_1 = w_1 \quad (1)$$

$$c_2 + v_2 + \Delta c_2 + \Delta v_2 = w_2 \quad (2)$$

$$c_1/v_1 = c_2/v_2 \Rightarrow \Delta c_1/\Delta v_1 = \Delta c_2/\Delta v_2 \quad (3)$$

$$k_v + k_c = 1 \quad (4)$$

$$c_1 + v_1 + k_c s_1 + k_v s_1 = w_1 \quad (5)$$

$$c_2 + v_2 + k_c s_2 + k_v s_2 = w_2 \quad (6)$$

$$v_1 + k_v s_1 = c_2 + k_c s_2 \quad (7)$$

$$k_c + k_v < 1 \quad (8)$$

$$c_1 + v_1 + k_c s_1 + k_v s_1 + (1 - k_c - k_v) s_1 = w_1 \quad (9)$$

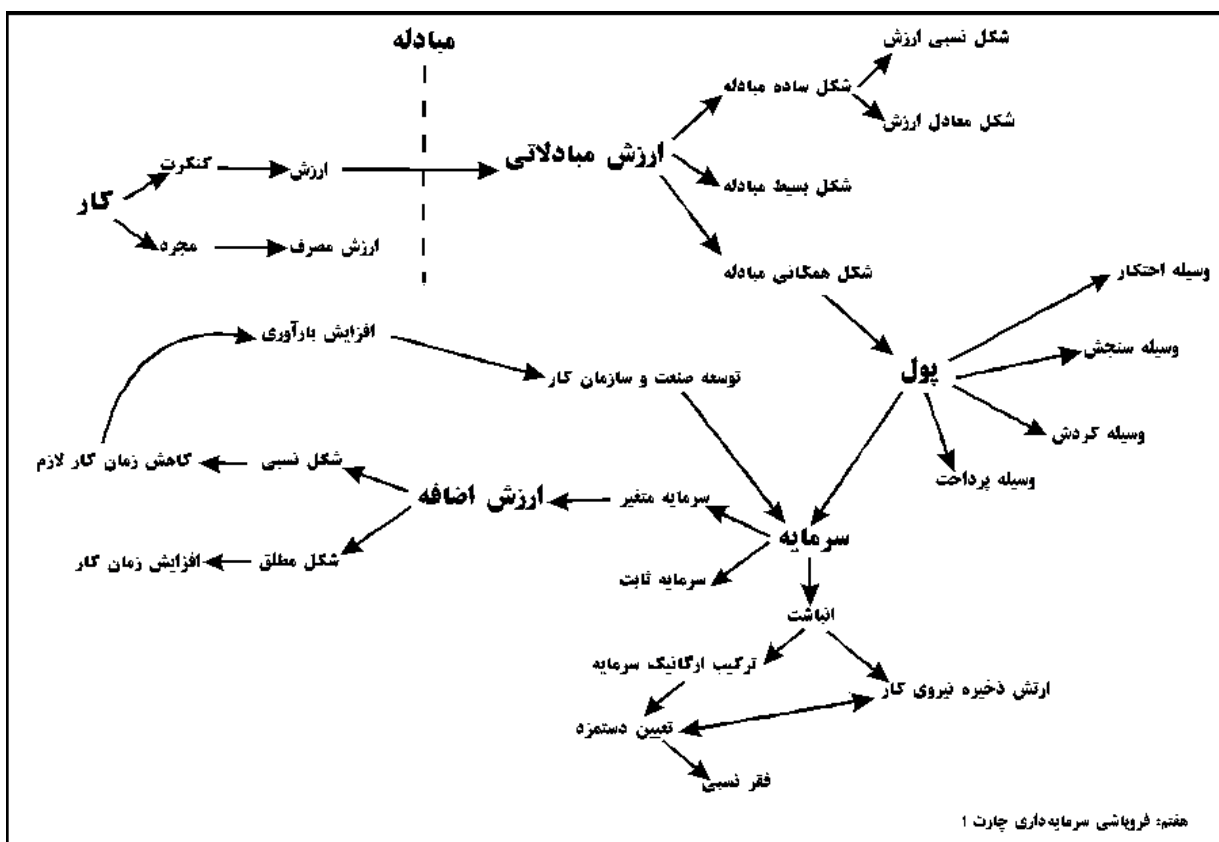
$$c_2 + v_2 + k_c s_2 + k_v s_2 + (1 - k_c - k_v) s_2 = w_2 \quad (10)$$

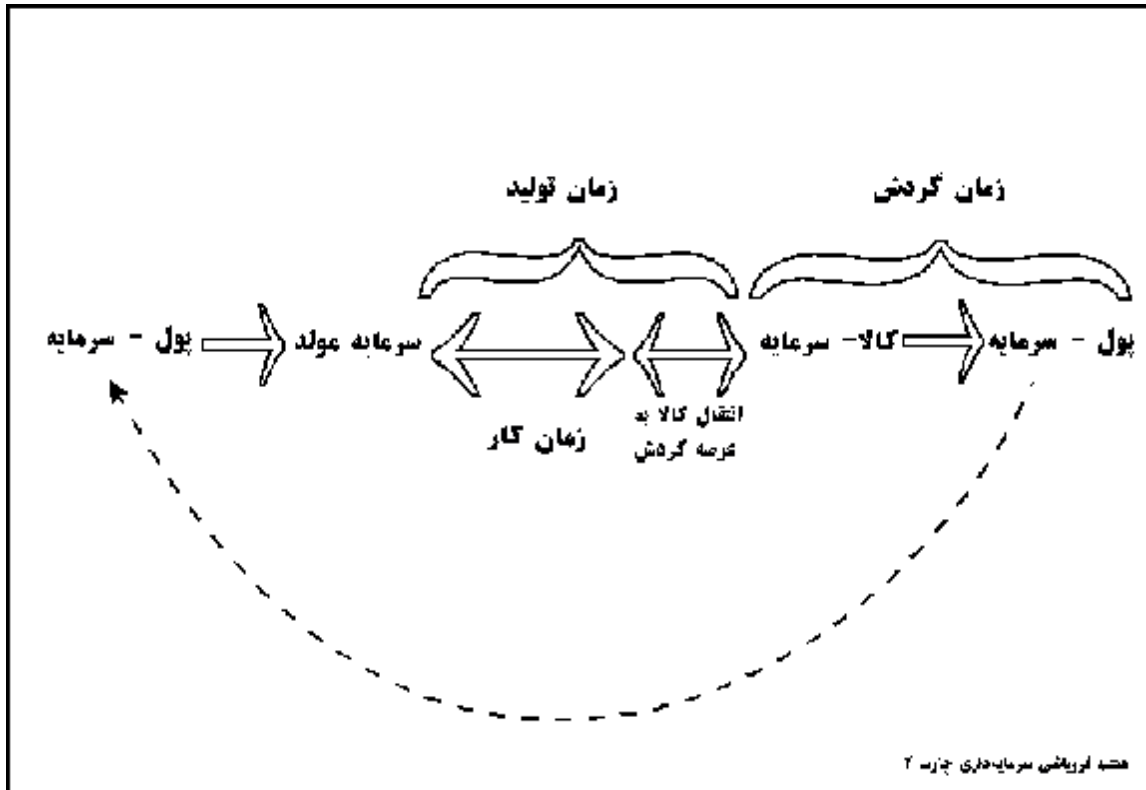
$$v_1 + k_v s_1 + (1 - k_c - k_v) s_1 = c_2 + k_c s_2 \quad (11)$$

$$v_1 + s_1 (1 - k_c) = c_2 + k_c s_2 \quad (12)$$

$$v_1 + s_1 (1 - k_{c1}) = c_2 + k_{c2} s_2 \quad (13)$$

دیاگرام دو





مقولات متفاوت سرمایه در اقتصاد مارکسی

* سرمایه به طور کلی: در بررسی سرمایه به عنوان یک رابطه‌ی اجتماعی

* سرمایه ثابت و متغیر: در بررسی پروسه تولید سرمایه

* سرمایه - پول، سرمایه مولد و سرمایه - کالا: در بررسی پروسه گردش سرمایه

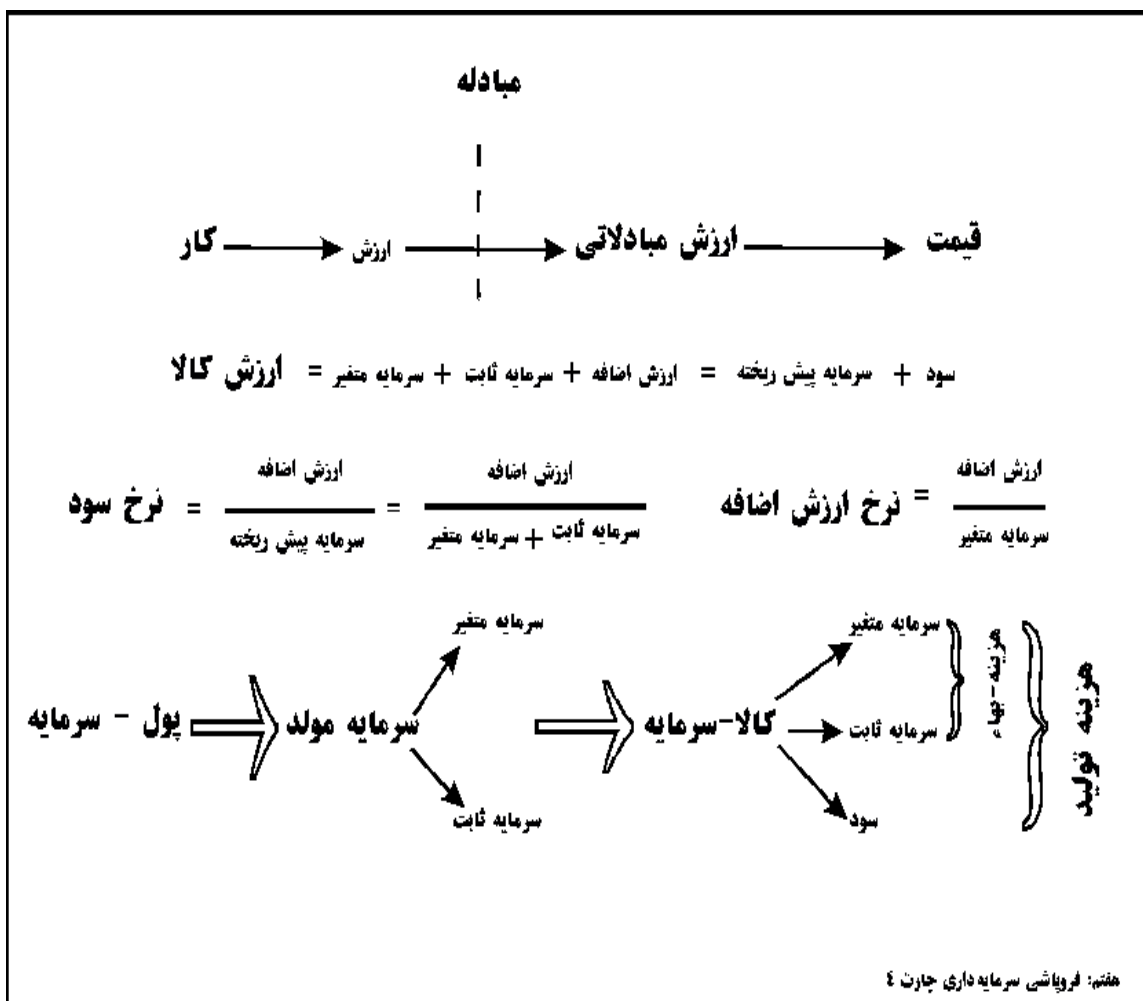
* سرمایه استوار و گردان: در بررسی زمان گردش سرمایه

* سرمایه متراکم: در بررسی پروسه بازتولید سرمایه

* سرمایه متعدد: در بررسی رقابت بین سرمایه‌ها

* سرمایه تجاری، صنعتی، بانکی، و غیره: در بررسی اشکال کنکرت سرمایه

سخنرانی هفتم: فروپاشی سرمایه داری، چارت سه



دیاگرام شش

سرمایه	نرخ ارزش اضافه	ارزش اضافه	ارزش کالا	نرخ سود
80 ثابت + 20 متغیر	100 درصد	20	120	20 درصد
70 ثابت + 30 متغیر	100	30	130	30
60 ثابت + 40 متغیر	100	40	140	40
85 ثابت + 15 متغیر	100	15	115	15
95 ثابت + 5 متغیر	100	5	105	5

کل ارزش اضافه: 110 کل سرمایه: 500 نرخ متوسط سود: 22 درصد نرخ استثمار: 100 درصد

سرمایه ثابت هزینه- بهاء ارزش هزینه تولید نرخ تفاوت قیمت

سرمایه	ارزش اضافه	استفاده شده	محصولات کالاها	کالاها	سود از ارزش
80 ثابت + 20 متغیر	20	50	70	92	22
70 ثابت + 30 متغیر	30	51	81	111	22
60 ثابت + 40 متغیر	40	51	91	131	22
85 ثابت + 15 متغیر	15	40	55	77	22

95 ثابت + ۵ متغیر ۵ ۱۰ ۱۵ ۲۰ ۳۷ ۲۲ +۱۷

سخنرانی هفتم: فروپاشی سرمایه داری چارت پنج

دیاگرام هفت

دو انتقاد به تئوری مارکس درباره قانون برابر شدن نرخ سود

(مسئله تبدیل ارزش به قیمت)

*هزینه - بهاء کالای يك سرمایه‌دار در عین حال هزینه تولید سرمایه دار دیگر هستند. به این اعتبار نرخ سود موجود در این هزینه تولیدها بر نرخ سود کالای جدید تاثیر می‌گذارد. از نظر منطقی ما با يك دور باطل مواجه می‌شویم.

*هزینه تولید و قیمت کالا هنوز متفاوت هستند. قیمت فروش کالا در بازار بیان پولی ارزش آن است. بنابراین در تعیین هزینه - بهاء سرمایه‌دار مجبور است قیمت کالا را به نرخ پولی آن محاسبه کند، حال آن که در تعیین هزینه تولید خود به روایت مارکس این ارزش کالاست که مبناست.

فاکتورهای بازدارنده گرایش نزولی نرخ سود

* افزایش شدت استثمار

*کاهش دستمزدها به سطح پائین‌تر از ارزش نیروی کار

*ارزان کردن عناصر سرمایه ثابت

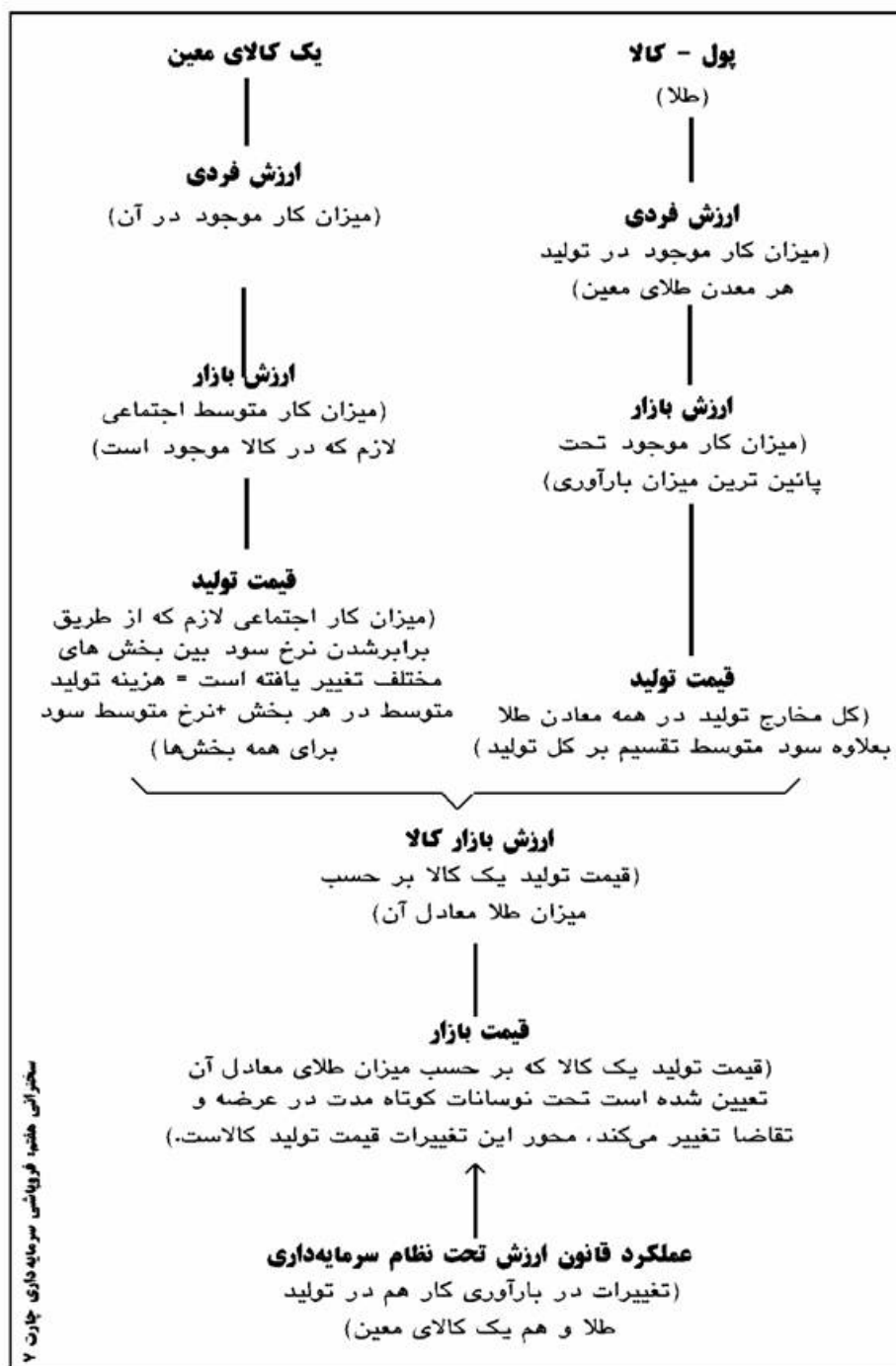
* سرمایه گذاری خارجی

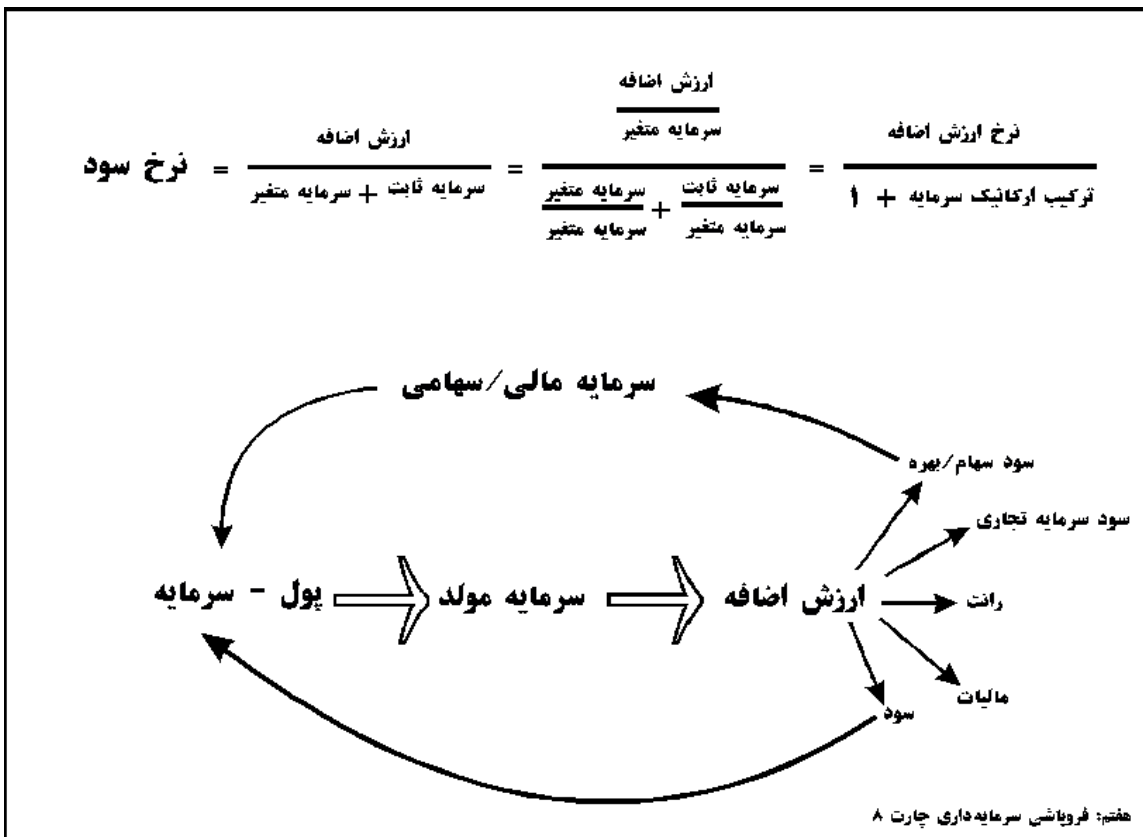
* افزایش سهم سرمایه سهامی

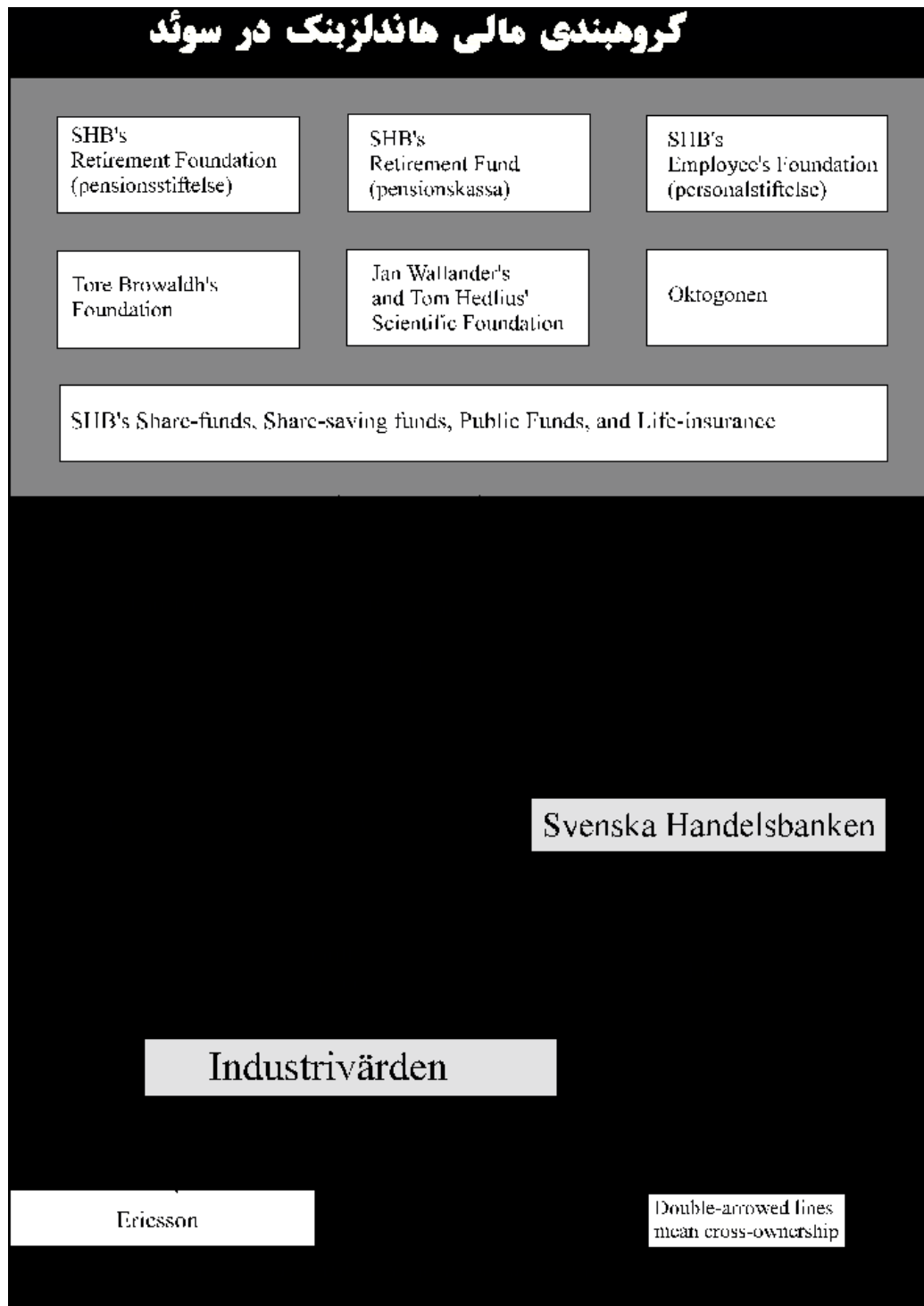
* تسریع پروسه گردش

* افزایش حجم سود

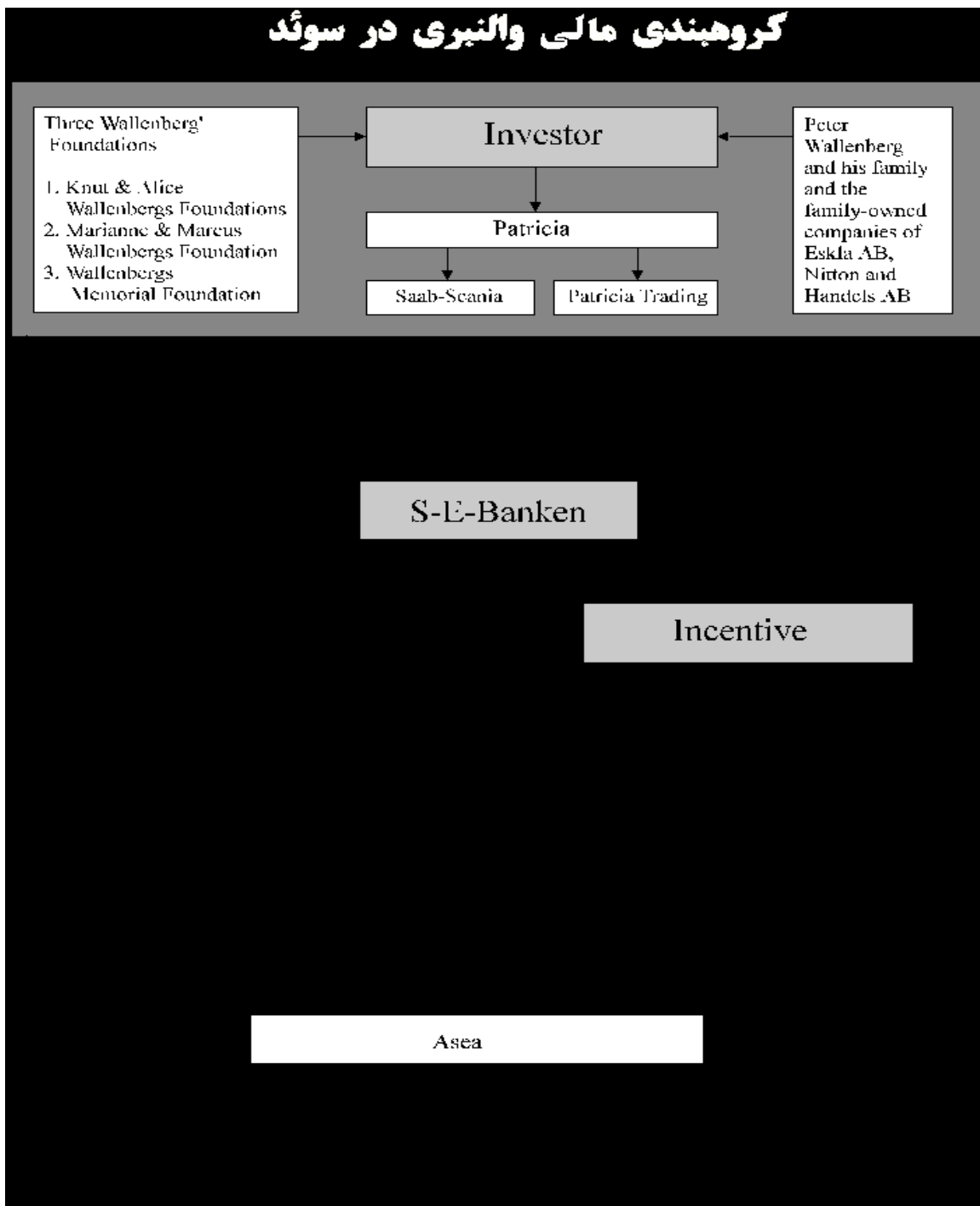
سخنرانی هفتم: فروپاشی سرمایه داری چارت شش







گروه بندی مالی والنبری در سوئد



نکات و سئوالات عمده مربوط به سخنرانی «موقعیت مارکسیسم در پایان قرن بیستم»

1- به نظر شما برای فهم موقعیت مارکسیسم در پایان قرن اخیر به چه مولفه ها و مسائلی باید بدوا توجه کنیم؟

2- از نظر شما مارکسیسم يك نهضت فکری است، يك جنبش اجتماعی است یا چیز دیگری است؟

3- جریانات مختلفی خود را به مارکسیسم منتسب می‌کنند و هر کدام معتقد است که از دیگری به نظرات مارکس نزدیکتر است، به نظر شما وجود چنین تنوعی در طیف معتقدین به مارکس از چه ناشی می‌شود؟ آیا شما به معیار آبرکتیوی برای تفکیک آنها از يك دیگر و نشان دادن دوری و نزدیکی آنها به نظرات مارکس قائل هستید؟

4- گرایش‌های عمده مدعی مارکسیسم طی قرن اخیر کدام‌ها بودند و چرا به نظر شما دیگر بسیاری از این گرایش‌ها اکنون مطرح نیستند؟

5- منتقدین مارکسیسم می‌گویند که نظریات مارکس مربوط به يك قرن گذشته هستند، جهان معاصر تغییر کرده است و باید یا در این نظریات بازبینی کرد یا بخشی از آنها کنار گذاشت؟ شما در این باره چه فکر می‌کنید؟ بطور مشخص به باور شما این انتقادات متوجه کدام مبانی نظری مارکس می‌شوند؟

6- آیا به نظر شما مارکسیسم احتیاج به بازبینی یا تکوین خود دارد؟ چرا؟ در کدام زمینه؟

7- تجربه هفتاد سال اخیر شوروی و فروپاشی بعدی آن به سوسیالیسم مورد نظر مارکس و مارکسیسم بی ربط بود. با این وجود به نظر شما آیا این تجربه تاریخی درسی برای مارکسیسم امروز دارد؟

8- در مقایسه با اوایل این قرن حضور مارکسیسم در بین جنبش‌های کارگری کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری ضعیف است؟ چرا نهضتی که شفاف و صریح از منافع کارگر و تحول نظام سرمایه‌داری صحبت می‌کند، اکنون در این موقعیت قرار دارد؟

9- به باور شما تبدیل مارکسیسم به يك نهضت قوی در جنبش کارگری به چه ملزوماتی احتیاج دارد؟ آیا باید منتظر يك موقعیت تاریخی خاص باشیم یا چیز دیگری به باور شما تعیین کننده است؟

10- ...

نکات و سئوالات عمده سخنرانی: «جایگاه انسان در جهان بینی مارکس»

1- به نظر شما بررسی آثار و نوشتجات اولیه مارکس که عمدتاً بصورت دستنوشته‌های ناتمام و منتشر نشده وجود دارد به چه نحو در فهم ما از مبانی اساسی مارکسیسم خدمت می‌کند؟ چرا اساساً نقطه شروع خود را نباید آثار نهایی و منتشر شده مارکس قرار دهیم؟

2- پس از انتشار نوشتجات اولیه مارکس بخشی از مارکسیست‌ها و همین‌طور منتقدین مارکس صحبت از تمایز این متون و آثار نهایی و منتشر شده او کردند. مارکس جوان و پیر، مارکس فیلسوف و مارکس اقتصاددان، مارکس اوماننیست و مارکس جبرگرا، و این‌گونه دوگانه کردن مارکس به يك روال نسبتاً مرسوم تبدیل شد. بنظر شما آیا این تقسیم‌بندی در سیر تفکرات مارکس اساساً صحت دارد و در صورت توافق تا چه حد با این‌گونه تقسیم‌بندی‌ها هم نظر هستید؟

3- در بررسی انتقادی به کمونیسم روسی و سایر نحل‌های رایج کمونیسم بورژوائی در این قرن، بخشی از متفکرین و روشنفکران همین جریان‌ات رجعت به فلسفه و بازخوانی مبانی فلسفی مارکس را شرط فهم بهتر آثار او معرفی کردند. نظر شما درباره این‌گونه رجعت فلسفی به مارکس چیست؟

4- مارکس در عین تقدیر از سهم فلسفی هگل به سیر تکامل اندیشه در قرن نوزدهم، به او و به پیروان بعدی و منتقد هگل، موسوم به هگلیان جوان، هم انتقادات اساسی دارد؟ به نظر شما اساساً این انتقاد متوجه چیست؟ چرا بطور ویژه فلسفه سیاسی هگل مورد نقد مارکس است؟ چگونه از این نقد، مارکس به درك بهتر جایگاه مذهب، دولت، دموکراسی، مالکیت خصوصی، پرولتاریا و کمونیسم میرسد؟ چگونه مارکس محدود نگرانی تاریخی «سوسیالیست‌های حقیقی» را روشن می‌کند و چرا این نقدها در تدوین مبانی جهان بینی مارکس نقش اساسی داشتند؟

5- گذار مارکس از نقد سیاسی فلسفه هگل به نقد اقتصادی سیاسی معاصر او چگونه است؟ بطور اساسی نقد اولیه مارکس به این اقتصاد سیاسی در چیست؟ کدام مقولات اساسی اقتصاد سیاسی مورد توجه مارکس هستند و چگونه اینها به تعمیق درك مارکس از اقتصادی سرمایه‌داری منجر میشود؟ کدام نظرات مارکس در این دوره بعداً از جانب او تکمیل می‌شوند؟

6- مکاتب عمده سوسیالیسم فرانسه که مورد توجه مارکس و انتقاد بعدی او قرار می‌گیرند کدام هستند؟ جذابیت این مکاتب برای مارکس از چه ناشی می‌شد؟ به نظر شما در نقد مارکس به سوسیالیست‌های تخیلی، پیروان سن سیمون و پرودنیسم چه نکات تمایز و اشتراك وجود دارد؟ این

نقدها چگونه در تدقیق بعدی نظرات مارکس درباره سوسیالیسم و کسب قدرت سیاسی توسط کارگران برای سوسیالیسم تاثیر گذاشت؟

7- آیا به نظر شما در جهان معاصر مکاتب، جریانات و جنبش‌های فکری یا اجتماعی کماکان وجود دارد که در وجوه اساسی از نظراتی برخوردار باشند که با آنچه مارکس در ایده‌آلیسم آلمانی، اقتصاد سیاسی انگلیس و سوسیالیسم فرانسه دوره خود مورد نقد قرار داده بود، تشابه داشته باشد؟

نکات و سئوالات عمده مربوط به سخنرانی: «نظریه تاریخ مارکس»

1- اساس تئوری تاریخ مارکس را دو عامل عمده تشکیل می‌دهد: نیروهای مولده و روابط تولیدی (در ایدئولوژی آلمانی تحت عنوان مراوده اجتماعی از آن یاد شده). به نظر شما تاثیر این دو عامل بر یک دیگر به چه نحو است و تا چه اندازه بدفهمی تاثیر متقابل آنها بر یک دیگر می‌تواند زمینه ساز ادراکات دترمینیستی (جبرگرایانه) و ولونتاریستی از تئوری تاریخ مارکس باشند. مبارزه طبقاتی بعنوان عامل محرکه تاریخ در کجای این تضادمندی نیروهای مولده و مناسبات تولیدی قرار می‌گیرد؟

2- چرا تکامل تاریخ بشر در اثر تناقض بین دو عامل فوق و حل این تناقض صورت گرفته است؟ آیا فاکتورهای دیگری هم می‌توانند دخیل باشند؟ چرا این تناقض در وهله اول بوجود آمده و چرا امکان حل کامل آن در جامعه کمونیستی موجود است؟

3- مارکس در ایدئولوژی آلمانی از کمونیسم بعنوان ماتریالیسم پراتیک اسم می‌برد، پراتیک در این رابطه به چه معناست و تا چه اندازه این مفهوم از ماتریالیسم در تئوری تاریخ مارکس نقش دارد؟ چگونه چنین بینشی مارکس را از آمپرسیسیست‌ها و ایده‌آلیست‌ها متمایز می‌کند.

4- مارکس می‌گوید انسان‌ها تاریخ خود را می‌سازند، اما نه در شرایطی که خود ترجیح می‌دهند، بلکه در شرایطی که از گذشته به آنها رسیده است. آیا می‌توان از این گفته چنین برداشت کرد که تاریخ انسان از پیش تعیین شده و غیرقابل تغییر است؟ اگر موافق نیستید چرا؟

5- در مقابل هگلیان جوان (بویژه تز شش و ده مارکس درباره فوئرباخ) مارکس صحبت از موجودیت اجتماعی بعنوان اساس شعور اجتماعی انسان می‌کند. آیا به این ترتیب فردیت و بطریق اولی شعور فردی برای مارکس موضوعیتی ندارد؟

۶- اگر به گفته مارکس شعور فردی ناشی از موجودیت اجتماعی می‌شود، چرا در آن صورت ما شاهدیم که کارگرانی که موجودیت اجتماعی آنها با موجودیت اجتماعی بورژوازی تماما متفاوت است در باورهای خود، در شعور خود، با آنها اشتراك نظر دارند؟ این تناقض بین موجودیت اجتماعی کارگر و شعور متفاوت با این موجودیت اجتماعی را تئوری تاریخ مارکس چگونه توضیح می‌دهد؟

۷- مارکس صحبت از وجود يك تقسیم کار در طبقه بورژوا می‌کند. این تقسیم کار چیست و چرا می‌تواند به کشمکش درونی این طبقه منجر شود. آیا شما می‌توانید از تاریخ معاصر (ایران) مثال مشخصی بزنید؟

۸- مارکس از کمونیسم بعنوان يك واقعیت داده شده و موجود صحبت می‌کند. منظور او از چنین واقعیت داده شده‌ای چیست؟ در جهان معاصر خصوصیات این واقعیت را چگونه می‌توان تشخیص داد؟

۹- تحقق کمونیسم برای مارکس متضمن چه شرایطی است؟ چرا؟

۱۰- از نظر مارکس انقلاب فقط از این رو ضروری نیست که طبقه حاکمه به روش دیگری از قدرت کناره نمی‌گیرد. دلیل دیگر او برای انقلاب کارگران چیست؟ چرا؟

۱۱- مارکس می‌گوید رابطه بین سیاست، فرهنگ و تولید در هر جامعه يك امر مشخص است که صرفا با مشاهده آمپریستی قابل توضیح است؟ آیا این گفته به توضیحات دیگر مارکس درباره جهانشمول بودن قوانین تکامل جامعه معاصر تناقضی ندارد؟

۱۲- اگر که با اظهار نظر آمده در نه موافق هستید، در آن صورت چند مورد زیر را که در ظاهر متناقض هستند توضیح دهید:

1- یکی از ارکان مهم جامعه بورژوائی در کشورهای غربی، از جمله آلمان و اسکانندیناوی، وجود جریان قوی سوسیال دمکراسی در جنبش کارگری است که علیرغم تضاد ذاتی کارگران با سرمایه‌داری آنها را برای سالیان دراز به صلح اجتماعی و قبول مشروعیت این نظام راضی کرده است؟ اگر با این مشاهده موافق هستید، چگونه فکر می‌کنید تئوری تاریخ مارکس آن را توضیح می‌دهد.

2- رژیم جمهوری اسلامی در عین حال يك نظام مذهبی است که در بسیاری جهات با حکومت‌های دوره قرون وسطی شباهت دارد. چگونه می‌تواند در کشوری سرمایه‌داری يك رژیم

سیاسی با چنین عقب ماندگی تاریخی موجود باشد؟ آیا چنین تناقضی بخودی خود عامل از هم فروپاشی رژیم جمهوری اسلامی خواهد شد؟

3- چگونه در جامعه کم توسعه‌ای مانند کردستان عراق، کمونیسم که از نظر تاریخی در متن کشورهای صنعتی غرب شکل گرفته است توانسته به یک جریان سیاسی مطرح تبدیل شود؟ آیا این بیان یک تناقض تاریخی است یا برای این هم تئوری تاریخ مارکس می‌تواند توضیح دهد؟

۱۳- تئوری تاریخ مارکس طی صد سال اخیر مورد انتقادهای زیادی قرار گرفته است. با توجه به آشنایی شما، اساس این انتقادات چه هستند و چه توضیحات دیگری در مقابل آنها مطرح شده است؟ بطور مشخص به قائل شدن تضادمندی نیروهای مولده و مناسبات تولیدی بعنوان عامل تحول تاریخ چه انتقادی وارد است و به مقابل مقوله طبقه و آگاهی طبقاتی چه ایرادی گرفته می‌شود.

۱۴- لنین در اثر معروف خود، «چه باید کرد» صحبت از این می‌کند که آگاهی سوسیالیستی از بیرون به طبقه کارگر آورده می‌شود. این موضوع همان زمان از طرف بسیاری از سوسیالیست‌های معاصر لنین و در کنگره دوم سوسیال دمکرات روسیه مورد انتقاد قرار گرفت. بنظر شما منظور لنین دقیقاً چیست و آیا این منظور با بحث مارکس درباره آگاهی اجتماعی هم خوانی دارد؟ به علاوه به نظر شما چگونه چنین موضوعی به ضرورت تشکیل حزب کمونیست کارگران مربوط می‌شود؟

نکات و سئوالات عمده سخنرانی: «نظریه کاری ارزش»

1- از این که گفته می‌شود «ارزش نه یک رابطه فنی بلکه یک رابطه اجتماعی بین انسان‌ها است که تحت سرمایه‌داری ظاهر مادی خاصی به خود می‌گیرد»، شما چه استنباطی می‌کنید؟

2- هر کالا از ارزش مبادله و مصرف برخوردار است. هر چند ارزش مصرف یک کالا یک امر داده شده و ویژه است، اما یک کالا می‌تواند ارزش‌های مبادلاتی متفاوت داشته باشد. چرا ارزش مبادلاتی کالا خود ویژه نیست؟

3- پیشرفت بزرگ علمی مارکس در مقایسه با اقتصاددانان ما قبل از خود کشف تمایز کار مشخص از کار مجرد است؟ اهمیت این کشف در چیست و به چه نحو با قائل شدن به این تمایز مارکس تئوری کاری ارزش را جلو می‌برد؟

4- مارکس کاپیتال را با بررسی کالا بعنوان یک پدیده بسیار کنکرت اقتصاد سرمایه‌داری شروع می‌کند، اما در تمام طول جلد اول توضیح او متوجه ارزش و نه قیمت کالا است، حال آن که خود در

همان جلد یادآور می‌شود که ارزش و قیمت کالا می‌توانند متفاوت باشند. چرا مارکس علیرغم شروع از يك پدیده مشخص بحث خود را با ارزش بعنوان يك مقوله تجریدی ادامه می‌دهد؟

5- گفته می‌شود، فهم تئوری کاری ارزش (labour theory of value) مارکس در درك مبنای استثمار سرمایه‌داری اساسی است؟ چرا؟

6- مارکس به اقتصاددانان ما قبل خود انتقاد می‌کند که اهمیت ارزش مصرف کالا را بعنوان يك پدیده مهم اقتصادی در تحلیل سرمایه‌داری متوجه نشده‌اند و صرفاً تحلیل خود را به ارزش مبادلاتی محدود می‌کنند. اگر با این انتقاد موافق هستید، چرا فکر می‌کنید ارزش مصرف از اهمیتی برخوردار است که مارکس به آن اشاره دارد؟ بطور مشخص دو نمونه از این اهمیت را یادآور شوید.

7- «ارزش بیانگر تقسیم کار تولیدکنندگان مستقلی است که ماهیت اجتماعی تولیدشان در تبادل کالاهای آنها با يك دیگر روشن می‌شود.» توضیح شما درباره این گفته چیست؟

8- مارکس در فصل اول «کاپیتال» از سه ویژگی شکل معادل ارزش صحبت می‌کند. اینها چه هستند و چگونه اساس تئوری ارزش مارکس را روشن می‌کنند.

9- مارکس صحبت از فنتسیم کالا می‌کند، این فنتسیم چیست و چرا می‌توان آن را ادامه بحث مارکس درباره از خودبیگانه شدن کارگر از پروسه کار در شیوه تولید سرمایه‌داری دانست؟

10- چرا تئوری ارزش مارکس در عین حال تئوری پول مارکس هم محسوب می‌شود. به چه نحو تئوری پول مارکس با تئوری اقتصاددانان قبلی متفاوت است و اهمیت این تفاوت در چیست؟

11- تئوری ارزش اضافه مارکس به چه نحو از تئوری کاری ارزش مارکس استنتاج می‌شود و چرا فهم آن در توزیع پروسه انباشت سرمایه حیاتی است؟

12- مارکس صحبت از کار مولد و غیرمولد می‌کند، تئوری ارزش اضافه مارکس به چه نحو در تفکیک این دو نوع کار اهمیت پیدا می‌کند و ارزش اجتماعی چنین تمایزی در چیست؟

13- چه انتقاداتی نسبت به تئوری کاری ارزش مارکس مطرح شده است؟ تا چه اندازه این انتقادات وارد هستند و بر چه کمبودها یا ناروشنی‌هایی انگشت می‌گذارند؟ اهمیت اجتماعی این انتقادات چیست؟

14- آیا قانون ارزش يك قانون محدود به اقتصاد سرمایه‌داری است یا حداقل برای مراحل از سوسیالیسم هم صدق می‌کند؟ محدودیت تاریخی قانون ارزش چیست و الغای آن منوط به وجود چه شرایطی است و به چه معنا خواهد بود؟

نکات و سئوالات عمده سخنرانی: «تئوری سرمایه مارکس»

1- در کتاب سرمایه، مارکس واژه‌های مختلفی را در مورد سرمایه بکار می‌برد. او صحبت از «سرمایه بطور کلی» در مقابل «سرمایه متعدد» می‌کند، و یا از «سرمایه منفرد» در مقابل «سرمایه عمومی» اسم می‌برد. این واژه‌های مختلف چه اهمیت تحلیلی در تئوری سرمایه مارکس دارند و به چه نحو انسجام نظری او را حفظ می‌کنند؟

2- مارکس در جلد اول «کاپیتال» صحبت از سرمایه متغیر و ثابت می‌کند. حال آن که در آثار اقتصاددانان ماقبل او صحبت فقط از سرمایه استوار و جاری است. در عین حال مارکس در جلد دوم «کاپیتال»، آنجا که مبحث گردش سرمایه را بررسی می‌کند، تقسیم بندی سرمایه به استوار و جاری را بکار می‌برد. چرا این تفاوت بین دو جلد «کاپیتال» وجود دارد و اهمیت این تفکیک در هر يك از این دو جلد چیست؟

3- تفاوت اساسی بین ارزش اضافه نسبی و مطلق چیست و اشکال ارزش افزائی سرمایه مطابق با تولید هر يك از این دو نوع ارزش اضافه به چه نحو با يك دیگر متفاوت است.

4- بالا رفتن بارآوری کار و تحول تکنولوژیک به چه نحو تاکنون خود را در تحول سازمان اجتماعی کار تحت مناسبات سرمایه نشان داده است؟ انقلاب انفورماتیک دهه هفتاد چه نقشی در این مورد داشته است؟ گسترش بخش موسوم به خدمات تا چه اندازه تابعی از تحولات تکنیکی سرمایه است؟

5- جایگاه تعاون در تولید سرمایه‌داری چیست و آیا تحولات بعدی سرمایه‌داری و پدید آمدن رقابت، تعاون را تحت الشعاع قرار داده است؟

6- قوانین عام انباشت سرمایه چه هستند؟ به چه نحو این قوانین تعیین دستمزد کارگر، درجه بیکاری و نحوه رشد بیشتر سرمایه را رقم می‌زنند؟ آیا می‌توانید از سرمایه‌داری معاصر نمونه‌هایی برای هر کدام از این قوانین بیابید؟

7- پروسه گردش سرمایه چه جایگاه تحلیلی در توضیح بازتولید عمومی سرمایه دارد؟

8- سرعت گردش سرمایه چه نقشی در بازتولید سرمایه دارد و به چه عواملی بستگی دارد؟

9- مارکس صحبت از بازتولید ساده و گسترده در جلد دوم «کاپیتال» می‌کند. تفاوت ماهوی این دو چیست و به چه نحو قانون ارزش مارکس اجازه می‌دهد که براساس هر يك از این دو الگوی

بازتولید سرمایه‌داری، وجود تعادل در این نظام را حتی بدون وجود رقابت بین سرمایه‌داران توضیح داد؟

۱۰- برخی از نظریه پردازان مارکسیستی در این قرن تولید تسلیحات و یا بسط گسترده بخش خدمات را عاملی در خروج سرمایه‌داری از تناقضات ناشی از بازتولید گسترده خود توضیح داده‌اند. این ادعاها تا چه حد درست است، سیر واقعی اقتصاد سرمایه‌داری تا چه اندازه این گونه توضیحات را تأیید می‌کند و عواقب سیاسی هر کدام از این نظریات چه می‌تواند باشد؟

11- برخی اقتصاد سرمایه‌داری در ایران جمهوری اسلامی را نه يك اقتصاد سرمایه‌داری عادی که در آن تولیدی صورت می‌گیرد، بلکه اقتصادی می‌دانند که صرفاً بر محور خرید و فروش، دلالی ارز و بازار سیاه می‌چرخد. اگر چنین توضیحاتی صحت داشته باشند در آن صورت تا چه اندازه با نظریه عمومی مارکس درباره تولید و بازتولید گسترده سرمایه‌داری همخوانی دارند.

نکات و سئوالات عمده سخنرانی: «بازتولید عمومی سرمایه‌داری»

1- مارکس در جلد سوم «کاپیتال» مقوله قیمت را توضیح می‌دهد. معرفی این مقوله در جلد سوم و مطرح نشدن آن در جلد اول «کاپیتال» از طرف بسیاری از منتقدین مارکس يك تناقض اساسی در تئوری ارزش او محسوب شده است. اساس این ادعا چیست؟ چرا این دو سطح از تحلیل در «کاپیتال» وجود دارد و با قائل شدن به این تمایز چگونه مارکس به تئوری ارزش خود وفادار می‌ماند.

2- مکانیسم تعیین قیمت به چه نحو در توضیح نرخ سود متوسط برای سرمایه‌های متعدد کاربرد دارد؟

3- چرا گرایش نزولی نرخ سود صرفاً يك گرایش و نه يك امر قطعی است؟ چه شرایطی برای متحقق شدن این گرایش لازم است.

4- چرا سرمایه اعتباری، تجاری، رباحی و بانکی که بطور مستقیم در تولید ارزش اضافه شرکت دارند از يك نرخ عمومی سود برخوردارند؟ آیا این با نظریه عمومی مارکس درباره سرمایه ناهمخوانی ندارد؟

۵- اساس تئوری بحران مارکس چیست و چرا او بین علت و امکان وقوع بحران اقتصادی سرمایه‌داری فرق قائل است؟

- 6- چرا بحران‌های ادواری سرمایه‌داری که در گذشته به تناوب هر ده سال يك بار رخ می‌دادند، اکنون به دوره‌های طولانی رونق و رکود تبدیل شده‌اند؟
- 7- اهمیت ایجاد و بسط شرکت‌های سهامی عام چیست؟ چرا مارکس از آنها بعنوان نشانه اجتماعی شدن سرمایه و لذا غیرضروری شدن سرمایه‌دار حرف می‌زند؟
- 8- چرا سرمایه مالی در جهان امروز از چنین نقش مهمی برخوردار است و به چه نحو این سرمایه بر عملکرد عمومی سرمایه‌داری جهانی تاثیر دارد؟
- 9- مارکس از رازآلودگی سرمایه‌داری حرف می‌زند. منظور او چیست و چگونه چنین رازآلودگی از دید کارگر پنهان می‌ماند؟

نکاتی پیرامون سخنرانی: «جامعه آینده»

- 1- به نظر شما خصوصیات اساسی «جامعه آینده»، سوسیالیسم یا کمونیسم، چه باید باشد، چرا؟ چه زمینه‌های عینی برای تحقق این خصوصیات فی الحال در جامعه سرمایه‌داری وجود دارد؟
- 2- چه نکاتی مبانی اساسی اقتصاد سوسیالیستی را باید تشکیل دهند و به چه نحو این مبانی به انتقادات زیر پاسخ می‌دهند:
- 1- اقتصاد سوسیالیسم با محوری کردن نیازهای جامعه از امکان پاسخ دادن به نیازهای متنوع و مستقل افراد عاجز است؛
- 2- برنامه ریزی سوسیالیستی اساسا غیر ممکن است زیرا همیشه کالاهایی وجود دارند که میزان تقاضا برای آنها بیش از عرضه است و لذا تنها با معمول شدن نوعی سیستم قیمت گذاری و نه برنامه ریزی از پیش می‌توان توازن بین عرضه و تقاضا بوجود آورد؛
- 3- برنامه ریزی سوسیالیستی اساسا به ایجاد دولت متمرکز و بورکراسی منجر خواهد شد. وضعیت شوروی نه يك استثناء بلکه قاعده عمومی برای هر جامعه‌ای است که می‌خواهد به این شیوه متوسل شود؛
- 4- حالت ایده‌آل سوسیالیسم يك اتوپی است. سوسیالیسم ممکن آن است که در روسیه متحقق شد و در برنامه گوتا مارکس از آن نام می‌برد. سوسیالیسمی که در آن کماکان قانون ارزش و «حقوق بورژوازی» معمول است.

3- سنتا، مارکسیست‌ها از دو فاز سوسیالیسم و کمونیسم برای جامعه آینده صحبت می‌کردند. آیا فکر می‌کنید که هنوز چنین تفکیکی لازم است. بعنوان مثال آیا در کشوری مانند سوئد می‌توان يك دفعه جامعه کمونیستی ساخت. در ایران چه؟

4- طی سال‌های اخیر مبحث سوسیالیسم بازار بسیار رایج شده است. این را هم در سطح بین‌المللی و هم در بین جریان‌های چپ ایرانی می‌توان به روشنی دید. به نظر شما علت این حد توجه به مسئله چیست؟

5- سوسیالیسم اساسا با سازمان آگاهانه تولید و بازار با آنارشی تولید تداوی می‌شود. با این وجود اصطلاح سوسیالیسم بازار و باور به این که سوسیالیسم را میتوان از طریق بازار بهتر از برنامه متحقق کرد مطرح می‌شود. چرا تلفیق این دو امر متفاوت به يك نوع آوری تئوریک تبدیل شده است؟

6- بعضی‌ها معتقدند که مقبولیت سوسیالیسم بازار ناشی از این است که در تئوری مارکسیسم و نوشته‌های مارکس اساسا نقد جدی به این مقوله نشده است و لذا در این دهه چپ از نظر تئوریک کاملا غافلگیر شده است. آیا به نظر شما این چنین است؟ چرا؟

7- مدافعین سوسیالیسم بازار، مکانیسم بازار را مکانیسم موثری برای کسب اطلاعات درباره نحوه تخصیص و توزیع منابع و ثروت جامعه میدانند. نظر شما چیست؟ چه اشکالات اساسی در این ادعا می‌بینید؟

8- اقتصاد سوسیالیستی هیچ روش مناسبی برای محاسبه اقتصادی ندارد و لذا به هر حال مجبور است به روش مرسوم در اقتصاد بازار متوسل شود. این یعنی تعیین قیمت و معمول کردن خرید و فروش همه شرایط کار، منجمله نیروی کار، و برسمیت شناختن مقوله سود، اجاره و بهره و درجه‌ای از مالکیت خصوصی. نظر شما در این باره چیست؟

فهرست برخی اصطلاحات

- Differential rent اجاره تفاضلی
- Reserve army of labour ارتش ذخیره کار
- Value ارزش
- Use-value ارزش استفاده
- Valorization of capital ارزش افزایش سرمایه
- Exchange-value ارزش مبادلاتی
- Surplus-value ارزش اضافه
- Relative surplus-value ارزش اضافه نسبی
- Absolute surplus-value ارزش اضافه مطلق
- Self-alienation از خود بیگانگی
- Credit اعتبارات
- primitive accumulation انباشت اولیه
- Absolute idea ایده مطلق
- Simple reproduction of capital بازتولید ساده سرمایه
- Expanded reproduction of capital بازتولید گسترده سرمایه
- Linear programming برنامه ریزی خطی
- Money-capital پول - سرمایه
- Organic composition of capital ترکیب ارگانیک سرمایه
- Technical composition of capital ترکیب فنی سرمایه
- Marx's theory of crisis تئوری بحران مارکس
- Marx's theory of money تئوری پول مارکس
- Marx's theory of wages تئوری دستمزد مارکس
- Marx's theory of rent تئوری رانت مارکس
- Marx's theory of capital تئوری سرمایه مارکس

Theory of crisis disproportional بحران عدم تناسب
Under-consumption theory of crisis بحران مصرف نامکفی
Self-consciousness خودآگاهی
Mystification رازآلودگی
Superstructure روبنا
Surplus time زمان اضافه
production time زمان تولید
Necessary time زمان ضروری
Working period زمان کار
Circulation time زمان گردش
Base زیربنا
Social capital سرمایه اجتماعی
Fixed capital سرمایه استوار
Commercial capital سرمایه تجاری
Constant capital سرمایه ثابت
Stock capital سرمایه سهامی
Interest-bearing capital سرمایه ربائی
Non-productive capital سرمایه غیرمولد
Circulating capital سرمایه گردان
Capital in general سرمایه کلی
Finance capital سرمایه مالی
Variable capital سرمایه متغیر
productive capital سرمایه مولد
Fictitious capital سرمایه موهومی
Many capitals سرمایه های متعدد
Market socialism سوسیالیسم بازار
Simple form of value شکل ساده ارزش

Relative form of value شکل نسبی ارزش
Equivalent form of value شکل معادل ارزش
General form of value شکل عمومی ارزش
Objectification شیعییت یافتن
Schema طرح تحلیلی
rice قیمت
Non-productive labour کار غیرمولد
Abstract labour کار مجرد
Concrete labour کار مشخص
productive labour کار مولد
Commodity-capital کالا - سرمایه
The tendency of the rate of profit to fall گرایش نزولی نرخ سود
Circulation of capital گردش سرمایه
Surplus profit مافوق سود
Essence of capital ماهیت سرمایه
Relations of production مناسبات تولیدی
Rate of profit نرخ سود
General rate of profit نرخ متوسط سود
Marx's theory of history نظریه تاریخی مارکس
Labour theory of value نظریه کاری ارزش
Appearance of capital نمود سرمایه
Means of production نیروهای مولده
Turnover of capital واگرد سرمایه
Social being وجود اجتماعی
Money as hoard پول بعنوان وسیله احتکار
Money as means of payment پول بعنوان وسیله پرداخت
Money as measure of value پول بعنوان وسیله سنجش

پول بعنوان وسیله گردش Money as medium of circulation

هزینه – بهاء Cost-price

هزینه تولید rice of production

یکسان شدن نرخ متوسط سود Equalisation of the general rate of profit